

• لطفاً یافته هاوان کتاب تزییر

فصل اول

مقدمه‌ای بر تاریخچه و مکاتب روان‌شناسی

هدف‌های یادگیری

بعد از مطالعه این فصل، از خواننده انتظار می‌رود:

۱. ریشه‌ی تاریخی رشته‌ی روان‌شناسی را توضیح دهد.
۲. دوره‌های سیر اندیشه انسان را تشریح نماید.
۳. در مورد چینیستی علم و نظریات موجود در این باره توضیح دهد.
۴. ویژگی‌های مهم علم و رشته‌های علمی را نام ببرد.
۵. بعضی از دلایل علمی بودن رشته روان‌شناسی را توضیح دهد.

۱-۱. مقدمه

در مورد تاریخ روان‌شناسی کتاب‌های مختلفی نوشته شده است. تا سال ۲۰۰۰ میلادی حدود ۴۴ عنوان کتاب تاریخچه روان‌شناسی مهم و قابل استناد به ثبت رسیده است. اولین کتاب تاریخ روان‌شناسی در سال ۱۹۱۲ توسط برت^۱ و آخرین‌ترین آن‌ها توسط لیهی^۲ (فردهمیم^۳، ۲۰۰۳) و هرگنهان^۴ در سال ۲۰۰۰ نوشته شده است.

روان‌شناسی را می‌توان هم به‌عنوان یکی از رشته‌های قدیمی، و هم به‌عنوان یکی از رشته‌های جدید قلمداد کرد. قدیم از این لحاظ که در طول تاریخ همواره انسان در مورد دنیای درونی خود به اندیشه پرداخته‌است، و جدید از این لحاظ که تقریباً فقط از

1. Brett
2. Leahey
3. Freedheim

سال ۱۸۷۹ میلادی، یعنی تأسیس اولین آزمایشگاه روان‌شناسی، روان‌شناسی به‌عنوان یک رشته علمی مستقل پا به عرصه وجود نهاد (زارع و همکاران ۱۳۸۴ و شولتز^۱ و شولتز ۲۰۰۰).

روان‌شناسی در طول دوره تکوین خود به‌عنوان یک رشته، علم مطالعه روان یا ذهن، هشیاری و اخیراً به‌عنوان مطالعه، یا علم، رفتار (هرگنهان^۲، ۲۰۰۰) و فرآیندهای ذهنی (یا روانی) تعریف شده‌است.

کریستین ولف^۳ (۱۷۵۴-۱۶۷۹ میلادی) اصطلاح روان‌شناسی را برای مشخص کردن حوزه‌ای که در آن به مطالعه ذهن پرداخته می‌شود، معرفی کرد. ولف این رشته را به دو شاخه تجربی و عقلانی تقسیم کرد (فردهیم، ۲۰۰۳). هم‌اکنون معمولاً، روان‌شناسی را علم مطالعه رفتار و فرآیندهای ذهنی تعریف می‌کنند و براساس این تعریف، سابقه این مطالعه به قدمت خود نوع انسان است (هرگنهان، ۲۰۰۰).

با توجه به این واقعیت مشکلی که وجود دارد این است که برای نوشتن تاریخ روان‌شناسی، بحث را از کجا باید شروع کرد. پیشینیان ما نیز سعی داشتند توضیح و تبیینی برای رویاها، بیماری‌های روانی، هیجان‌ات و تخیلات پیدا کنند. هر چقدر در تاریخ اندیشه انسان به عقب برمی‌گردیم باز شواهدی از اشتغال ذهنی انسان نسبت به مسایل روانی پیدا می‌کنیم.

۲-۱. آغاز روان‌شناسی

آیا تاریخ روان‌شناسی از دوره‌های ماقبل تاریخ شروع می‌شود؟ یا از دوره‌هایی شروع می‌شود که فیلسوفان یونانی، رومی و مسلمان به‌طور نظام‌داری شروع به اندیشیدن و قلم زدن در مورد ماهیت انسان کردند؟ یا این که تاریخ روان‌شناسی فقط از زمانی شروع شد که ویلهلم وونت^۴ (۱۸۳۲-۹۲۰) در سال ۱۸۷۹ میلادی در آلمان آغاز رشته‌ی جدیدی بنام روان‌شناسی را اعلام کرد؟

از یک طرف به نظر می‌آید بهتر است که تاریخ روان‌شناسی را از دوره‌هایی شروع کرد که انسان آغاز به اندیشیدن در مورد ماهیت خودش کرده‌است. هرچند که

1. Sholtz
2. Hergenhahn
3. Cristian Wolf
4. W. Wundt

این اندیشه‌های اولیه در مورد انسان، نظام‌دار و دارای روش پژوهشی مشخص و موضوع تعریف‌شده‌ای نبوده‌اند، ولی به هر حال هنوز هم می‌توان مشاهده کرد که همین ماهیت انسان به انحای دیگری موضوع بحث نظریه‌های مطرح در روان‌شناسی است. علاوه بر این، اگر اندیشه‌های موجود در دوره‌های تاریخ گذشته را جزء تاریخ روان‌شناسی قبول نداشته باشیم، در دوره فعلی نیز، در تاریخچه روان‌شناسی جدید، نظریه‌های مطرح در مورد ماهیت انسان نیز همواره توسط نظریه‌های مخالف مورد چالش قرار می‌گیرند. هم چنین با دقت در تاریخ رشته‌های دیگر متوجه می‌شویم که نه تنها روان‌شناسی، بلکه خیلی از حوزه‌های دیگر علوم نیز ریشه در اندیشه‌های گذشته دارند.

مهم‌تر اینکه اگر ما تاریخ روان‌شناسی را از سال ۱۸۷۹، یعنی موقعی که روان‌شناسی به‌عنوان یک رشته علمی مجزا مطرح شد، شروع کنیم، در این صورت زحمات اندیشمندان گذشته و خیلی از ایده‌های باارزش و جانب که در گذشته ارائه شده‌اند مورد توجه واقع نمی‌شوند و بخش عمده‌ای از اندیشه‌های روان‌شناسی نیز، که خارج از قلمرو علم روان‌شناسی جدید است، مورد غفلت قرار می‌گیرند. در شاخه‌های مختلف علوم و همچنین در حوزه روان‌شناسی نیز، اگر ما فقط به موضوعاتی علاقمند باشیم که هم اکنون در روان‌شناسی مهم هستند، در این صورت از رویکردی پیروی کرده‌ایم که استاکینگ^۱ آن را «حال‌گرایی» نامیده است (هرگنهان، ۲۰۰۰). این رویکرد مشکلاتی دارد که یکی از آنها این است که ریشه مفاهیم یا موضوعات فعلی مورد بحث در روان‌شناسی امروزی مورد غفلت واقع می‌شوند. در مقابل این رویکرد، رویکرد «تاریخ‌گرایی»^۲ وجود دارد. در این نوع رویکرد وقایع گذشته به خاطر خود وقایع مورد مطالعه قرار می‌گیرند و سعی نمی‌شود رابطه بین گذشته و حال مورد بررسی قرار گیرد.

به نظر می‌آید هر کدام از این دو رویکرد در بررسی تاریخ علم مشکلاتی داشته باشند. هم رویکرد «حال‌گرایی» صرف و هم رویکرد «تاریخ‌گرایی» صرف نمی‌توانند عوامل زمینه‌ساز و نیروهای اثرگذار در به‌وجود آمدن یک ایده یا نظریه علمی را روشن

1. Stocking
2. Presentism
3. Historicism

سازند. علاوه بر این هیچ رویدادی در خلاء رخ نمی‌دهد. به همین جهت برای پیگیری دقیق یک موضوع تاریخی باید عوامل و نیروهای اثرگذار و پرورش‌دهنده آن را مدنظر قرار داد. ولی باید توجه داشت که گاهی اوقات انجام چنین کاری مشکل است و شناسایی چنین عوامل و نیروهایی غیرممکن می‌شود. به عبارت دیگر گاهی اوقات به خاطر ضرورت شناسایی این عوامل و نیروها، تاریخ‌نویسان چاره‌ای جز گمانه‌زنی ندارند.

فکر کنید و پاسخ دهید:

فواید مطالعه تاریخ روان‌شناسی برای علاقمندان رشته روان‌شناسی چیست؟

۱-۳. ایده‌ها و نظریه‌ها چگونه به وجود می‌آیند؟

ایده‌های علمی خلق‌الساعه به وجود نمی‌آیند، بلکه در طول دوره‌های قبلی پرورش یافته و در نهایت متولد می‌شوند. موضوعاتی که در طول تاریخ با عناوین و در قالب‌های مختلفی مطرح شده‌اند، با پیشرفت دانش بشری به بررسی مجدد گذاشته شده‌اند. موضوعات مهم، از جمله دانش در مورد ذهن و فرآیندهای مربوط به آن نیز، در دوره‌های مختلف براساس چارچوب ذهنی انسان آن دوره و براساس روح حاکم بر آن زمان مورد توصیف، تبیین، پیش‌بینی و کنترل قرار می‌گرفته است.

شاید بتوان دوره تکامل اندیشه انسان را در طول تاریخ نکاملی خود به چهار دوره مسلط تقسیم کرد: ۱. دوره عدم آگاهی، ۲. دوره پیش‌آگاهی، ۳. دوره آگاهی

دوره اول؛

۴. دوره آگاهی علمی.

در هر کدام از این دوره‌ها مفاهیم روانی یا موضوعات روانشناختی مربوط به خود انسان، به شیوه‌های رایج و خاص آن دوره مورد بررسی قرار می‌گرفتند. به‌عنوان مثال موضوع «بیماری روانی» در دوره‌های گوناگون به شیوه‌های مختلفی توصیف، تبیین و شاید پیش‌بینی و مورد کنترل قرار می‌گرفت (در دوره عدم آگاهی، انسان به جهت نقص در ابزارهای ارتباطی، مثل زبان و نوشتار، قادر به ارتباط کامل با هم‌نوعان خود نبوده است و به همین جهت در دنیای درونی خود به سر می‌برد).

شاید بتوان گفت که انسان در این دوره دچار یک نوع درخودماندگی بوده است. انسان نمی‌توانست با هموعان خود تبادل افکار داشته باشد و رابطه او با هموعان خود بر اساس نیازها و شرایط عینی به صورت محدودی انجام می‌گرفت. بنابراین تجمع دانش صورت نمی‌گرفت و تبیین‌های مشترکی که قابل بحث و بررسی باشند در مورد مفاهیم روانی مربوط به خود انسان وجود نداشت. یکی از مفاهیم مربوط به ذهن و فرآیندهای آن، خواب و رؤیا است که هم اکنون نیز مورد بررسی حوزه‌های مختلف روان‌شناسی است. حال تصور کنید که یک انسان غارنشین در دوره عدم آگاهی، که زندگی‌اش از راه شکار می‌گذرد در حین خواب دچار رؤیا یا کابوس می‌شود. آیا می‌توانیم تصور کنیم که در هنگام بیدار شدن دچار چه حالتی می‌شود؟ شاید بتوان گفت که این انسان دچار وحشت و سردرگمی می‌شود، زیرا هیچ اطلاعاتی در مورد خواب و رؤیا دیدن ندارد. و قادر به انتقال واضح تجربه و اطلاعاتی در این مورد و موارد مشابه با هموعان خود نیز نمی‌باشد.

شاید این حالت انسان در دوره عدم آگاهی، مشابه حالت یک کودک یک یا دو ساله بعد از دیدن یک رؤیا یا کابوس باشد. هرچند که برای این کودک این امکان وجود دارد که والدینش مدام بعد از این حالات اطلاعاتی در مورد خواب و رؤیا در اختیارش بگذارند. ولی برای انسان موجود در آن دوره چنین اطلاعاتی نیز نمی‌توانست وجود داشته باشد. چون انسان آن دوره هنوز به وسایل ارتباطی زبان و نوشتار دسترسی کامل نداشته است. در این دوره با مسایل ذهنی و فرآیندهای دیگر مربوط به آن نیز به همین شکل با سردرگمی و ابهام برخورد می‌شد. (دوره رسیم) :

(در اندیشه انسان‌های دوره پیش‌آگاهی یا همان آگاهی اولیه، به خاطر تبادل اندیشه و تشکیل یک سری مفاهیم عام و مشترک در مورد پدیده‌های مختلف، برداشت‌ها، به عبارت دیگر توصیف‌ها و تبیین‌هایی به وجود آمد) و به تبع این توصیف‌ها و تبیین‌ها، راه‌های پیش‌بینی و کنترلی برای آن‌ها مطرح شد. شاید به جهت نبود دانش کافی، ایده‌ها و مفاهیم موجود در دوره آگاهی اولیه را، به تعبیری، خرافی (نامید) در این مورد می‌توان به مفاهیم روانشناختی مختلفی اشاره کرد که در این دوره نیز ردپای آن‌ها را می‌توان پیدا کرد. مثلاً در مثال مطرح شده در فوق، یعنی موضوع خواب و رؤیا، انسان‌های دوره آگاهی اولیه برحسب فرهنگ و محیط اجتماعی،

ایده‌های مشترکی داشتند (سرخیوستان خواب را دنیای دیگری می‌دانستند و رویاها را تجربه‌های پیوسته‌ای در آن دنیای دیگر فرض می‌کردند).

بنابراین خواب و رویا برای آنان مثل بیداری مهم بود. رویدادهایی که در رویا اتفاق می‌افتد دارای ارزش بود و می‌توانست پیامدهایی بر زندگی بیداری داشته باشند. مفاهیم دیگر مربوط به ذهن و فرآیندهای مربوط به آن نیز سرنوشت مشابهی داشتند. بیماری روانی با ایده‌های خاص آن زمان مورد توصیف، تبیین، و پیش‌بینی و کنترل قرار می‌گرفت. جن‌زدگی و تسخیر از سوی شیطان از جمله تبیین‌های رایج این دوره در مورد بیماری روانی بود. به تبع این توصیف و تبیین‌ها راه‌های پیش‌بینی و کنترل نیز مطرح بوده است. کنترل و تغییر این حالت در تخصص جادوگران و افرادی مشابه بود. (دوره سوم):

(در دوره سوم اندیشه، یعنی آگاهی فلسفی، در توصیف، تبیین، پیش‌بینی و کنترل پدیده‌های ذهنی، با عقل‌گرایی محض) مختص فلسفه مواجه هستیم. در این دوره از اندیشه، ایده و نظریات فیلسوفان در همه حوزه‌ها مسلط بودند. این دوره می‌تواند از دوره شکوفایی در یونان باستان یا حتی قبل از آن در مناطق جغرافیایی خاصی پیگیری شود) در این دوره فیلسوف به فرد اندیشمندی گفته می‌شد که دانشی در تمامی زمینه‌های مطرح در آن دوره داشت. فیلسوفان در بررسی موضوعات مربوط به ذهن با عقل‌گرایی محض فلسفی برخورد می‌کردند. (دوره چهارم):

(در دوره چهارم سیر اندیشه انسان، با آگاهی علمی سرو کار داریم که خود زاده تفکر فلسفی است. در این دوره توصیف، تبیین، پیش‌بینی و کنترل موضوعات ذهنی با رویکرد تجربی صورت می‌گرفت. این دوره با پیشرفت‌هایی که در حوزه‌های مختلف علوم در قرن‌های ۱۷ و ۱۸ صورت گرفت بر اندیشه انسان مسلط گردید. در این دوره موضوعات مطرح به تدریج با روش علمی مسلط مورد بررسی واقع گردید. مثال قبلی مان در مورد «بیماری روانی» مورد توجه روان‌شناسان و روانپزشکان واقع گرفت و در حوزه علمی در مورد آن نظریه‌های گوناگون مطرح بوده و هنوز هم هست. در این دوره، خواب و رویا با روش‌ها و ابزارهای جدید، مثل تحلیل رویا در پارادایم روان

تحلیل‌گری و دستگاه الکتروآنسفالوگرام در پارادایم زیستی) مورد بررسی گرفت.

هم‌چنانکه روشن است این مسیر تحول و یا هر سیر تحول مطرح برای اندیشه

انسان هیچوقت خالص و کاملاً جدا از هم نبوده است. بلکه پیوسته و در امتداد هم و بعضی موقع‌ها در کنار هم بوده‌اند. در واقع هر دوره‌ای حاصل دوره قبلی است و در هر دوره‌ای حالت رقیق شده‌ای از دوره قبلی وجود دارد. به‌عنوان مثال با وجود اینکه امروزه در بررسی و نحوه بر خود با بیماری روانی و خواب و رؤیا روش علمی، روش مسلط است، ولی در گوشه و کنار کره خاکی می‌توان افراد زیادی را یافت که با شیوه جادو و جادوگری با آن برخورد می‌کنند!

حال سؤالی که پیش می‌آید این است که موج‌ها و جریان‌های بزرگ به‌طور عام در تاریخ و به‌طور خاص در تاریخ روان‌شناسی چگونه به‌وجود می‌آیند؟ برای پاسخگویی به این سؤال هرگنهان (۲۰۰۰) سه رویکرد مشخص و قابل بحث مطرح می‌کند که می‌توان آن‌ها را به شرح زیر توضیح داد.

- نظریه روح زمان: (این رویکرد بر تأثیر عوامل و نیروهای مؤثر خارج از حوزه علم روان‌شناسی، مثل پیشرفت علوم دیگر، اوضاع سیاسی، پیشرفت فنی و وضعیت اقتصادی، در رشد و تحول علم روان‌شناسی تأکید دارد. نظریه روح زمان مطرح می‌کند که عوامل یادشده و عوامل دیگر در مجموع باعث به‌وجود آمدن شرایط و اوضاعی می‌گردند که به روح زمان معروف است.)

✓ به نظر متخصصین معتقد به روح زمان، روح زمان به‌وجود آورنده و پرورش‌دهنده اشخاص و رویدادهای برجسته تاریخی است. از نظر این رویکرد در نگارش تاریخ روان‌شناسی باید به شرایط و نیروهای مؤثر در به‌وجود آمدن نظریه‌ها و مکتب‌های روان‌شناختی توجه کرد. شرایط و نیروهای مؤثر در واقع خارج از حوزه علم روان‌شناسی هستند. برای نمونه وقتی که در دهه ۱۹۶۰ میلادی انقلاب شناختی در رشته‌های مختلف علمی بوقوع پیوست، این انقلاب تحت تأثیر نوعی برگشت توجه اندیشمندان به نیروهای داخلی انسان در همه زمینه‌ها بود. برحسب این روح زمان، در حوزه روان‌شناسی نیز تبیین رفتار انسان بوسیله تبیین‌های خالص رفتارگرایی قانع‌کننده به نظر نمی‌رسید و این باعث به‌وجود آمدن روان‌شناسی شناختی و با رویکردهای مشابهی که به نیروهای درونی انسان توجه داشتند، گردید.

- نظریه بزرگ مرد: این دیدگاه معتقد است که کارهای بزرگ و تحولات

برجسته در تاریخ، و هم چنین در تاریخ علم روان‌شناسی، مربوط به انسان‌های خاصی است و در نگارش تاریخ باید به این اشخاص تأکید شود. این اشخاص به مثابه جرقه‌هایی در تاریکی هستند، که شعله عظیمی را بدنبال خود تدارک دیده‌اند. به باور معتقدان به نظریه بزرگ مرد، تاریخ روان‌شناسی به وسیله اشخاصی قوی و سخت کوش رقم خورده است و در صورت عدم وجود چنین اشخاصی، این حوزه علمی گسترده، به شکل امروزی در نمی‌آمد. برای نمونه براساس این رویکرد ظهور چهره‌ای نظیر زیگموند فروید در حوزه روان‌شناسی باعث توسعه روان‌شناسی در جهت خاصی، یعنی تأکید بر ناهشیاری، شد و این باعث به وجود آمدن انبوهی از نظریه‌ها در این زمینه گردید.

- رویکرد رشد تاریخی (در این دیدگاه باور بر این است که برای به وجود آمدن نظریه، ایده یا یک مفهوم، و یا ایجاد تغییراتی در یک نظریه، ایده و یا یک مفهوم، مشارکت طولانی مدت اشخاص یا رویدادهای مختلفی لازم است. از یک نظر این رویکرد بخش‌های اصلی دو رویکرد فوق را با هم در نظر می‌گیرد. برای مثال می‌توانیم نظریه رفتارگرایی را در نظر بگیریم. بررسی سیر به وجود آمدن و تحول این نظریه منوط به سلسله رویدادها و اشخاصی است که این ایده را پرورش و توسعه داده‌اند. با این وصف ریشه رفتارگرایی تا اندیشه‌های اندیشمندان دوره تفکر فلسفی کشیده می‌شود.

- رویکرد التقاطی: رویکرد التقاطی سعی می‌کند در پیگیری به وجود آمدن یک ایده یا مفهوم، در هر جا که باشد، از هر یک از سه رویکرد گفته شده استفاده کند. این رویکرد بر این باور است که با توجه مثبت به هر سه رویکرد مذکور می‌توان به صورت بهتری جنبه‌های خاصی از تاریخ روان‌شناسی را روشن ساخت. به عبارت دیگر، در پیگیری رویدادهای تاریخی، از جمله پیگیری نظریه‌های روان‌شناسی، از هر سه رویکرد گفته شده در بالا می‌توان استفاده کرد. اگر به شکل‌گیری و تکوین نظریه‌های روان‌شناسی نیز از زاویه این سه رویکرد توجه شود، تاریخ نظریه‌ها بنحو بهتری روشن خواهد شد. به عنوان نمونه، اگر در بررسی تاریخی نظریه روان‌تحلیل‌گری فروید، هم به بنیانگذار آن، هم به روح زمان حاکم بر آن دوره، و هم بر ریشه تاریخی آن توجه شود،

در آن صورت این نظریه بهتر شناخته خواهد شد.

فکر کنید و پاسخ دهید:
آیا می‌دانید ضرورت مطالعه تاریخ علم روان‌شناسی چیست؟

۱-۴. چرا مطالعه تاریخ روان‌شناسی ضروری است؟

ما اگر بخواهیم در مورد موضوع خاصی به درک بهتری نایل شویم، بهترین راه این خواهد بود که سیر تحول آن را مطالعه کنیم. در مورد روان‌شناسی نیز، برای درک بهتر آن لازم است سیر تحول ایده‌های جدید در این حوزه را بررسی و دنبال کنیم. هرگنهان (۲۰۰۰) اهمیت مطالعه تاریخ روان‌شناسی را در شش عامل مهم زیر خلاصه می‌کند:

- کسب وسعت دید: خیلی از موضوعاتی که در روان‌شناسی مطرح هستند، در طول قرون متمادی مشغله ذهنی اندیشمندان بوده‌اند و برحسب شرایط زمانی و مکانی پاسخ‌هایی برای آن‌ها مطرح می‌شد. بنابراین با بررسی ریشه‌های تاریخی یک ایده می‌توان هم به سیر تحول اندیشه انسان و هم به سیر تحول تاریخی آن ایده پی برد.

- نایل شدن به فهم عمیق‌تر: با مطالعه تاریخ روان‌شناسی، هرکسی می‌تواند به فهم عمیق‌تری از رشته روان‌شناسی نایل شود. ریشه تاریخی مفاهیم موجود در روان‌شناسی سرگذشتی طولانی دارند. با مطالعه تاریخ روان‌شناسی می‌توان به آگاهی عمیق‌تر و گسترده‌ای در مورد آن‌ها دست یافت.

- تشخیص موج‌ها و سبک‌ها: با مطالعه تاریخ روان‌شناسی می‌توان به این نتیجه رسید که یک دیدگاه همیشه به علت نادرستی آن از بین نمی‌رود، بلکه دیدگاه‌ها به آسانی به علت اینکه نامتداول^۱ می‌شوند، وجودشان کم رنگ می‌شوند. کلر روان‌شناسی آنچه که متداول^۲ هست، برحسب روح زمان تغییر می‌کند. وقتی که روان‌شناسی به عنوان یک علم ظاهر شد، تأکید بر علم «خالص» بود- به عبارت دیگر کسب دانش بدون ارتباط به سودمندی‌های آن - بعداً وقتی نظریه داروین متداول شد، روان‌شناسان توجه خود را به فرآیندهایی در انسان معطوف کردند که به بقاء او مربوط می‌شدند، یا این که به انسان اجازه می‌دادند به‌طور کار آمدی به زندگی خود ادامه دهد. به‌طور مثال قبل از

1. Unpopular

2. Popular

حدود ۱۹۶۰ میلادی دیدگاه رفتارگرایی موج نیرومندی ایجاد کرده بود که از سبک‌های دیگر، برجستگی بیشتری در روان‌شناسی داشت. ولی از دهه شصت میلادی به بعد موج مسلط در روان‌شناسی، تأکید بر فرآیندهای شناختی بود و این تأکید در بخشی به پیشرفت‌های اخیر در فنون کامپیوتری مربوط می‌شد.

- اجتناب از تکرار اشتباه: به قول جورج سانتایانا^۱ «کسانی که تاریخ نمی‌دانند، محکوم به تکرار آن هستند». این تکرار نه تنها می‌تواند موجب اتلاف زمان و امکانات شود، بلکه موجب تکرار برخی از اشتباهات نیز گردد. یکی از اشتباهات موجود در تاریخ روان‌شناسی این تصور دیدگاه جمع‌شناسی^۲ بود که می‌توان شخصیت افراد را با تحلیل برآمدگی‌ها و فرورفتگی‌های استخوان جمجمه شخص مورد درک و فهم قرار داد. با مطالعه سیر تاریخی روان‌شناسی هم می‌توان به اشتباهات موجود در این دیدگاه پی برد و هم اینکه ردپای این نظریه را در نظریه‌های جدیدتری نظیر نظریه «پیمان‌های بودن ذهن»^۳ ملاحظه کرد.

- تاریخ، منبعی از ایده‌های باارزش: برای یک روان‌شناس به ویژه روان‌شناس علاقمند به پژوهش، تاریخ روان‌شناسی می‌تواند منبعی از ایده‌های جالب مربوط به اندیشمندان این حوزه باشد. هیچ وقت نباید این تصور را داشته باشیم که مسایل مهم روان‌شناسی فعلی، فقط مربوط به زمان فعلی هستند. ولی بررسی تاریخ روان‌شناسی نشان خواهد داد که مسایل مهم فعلی، برای اندیشمندان گذشته نیز مهم بوده‌اند، هرچند در سطح ساده‌تر و مبهم‌تر، ولی برحسب روح زمان به مسایل عمده و مشخص تبدیل نشده‌اند. این امر برای حوزه‌های دیگر علوم نیز وجود داشته است. مثلاً در نجوم نظریه انقلابی خورشید محوری منظومه شمسی، قرن‌ها پیش به وسیله دانشمندان یونانی مطرح شده بود. یا در روان‌شناسی می‌توان به جانبی‌شدگی کارکرد مغز اشاره کرد. خیلی‌ها این باور را دارند که این ایده که کارکرد دو نیمکره کاملاً متفاوت است، یک ایده جدیدی است. با وجود این، این ایده بیش از یک قرن پیش در مقاله براون اسکوراد^۴ (۱۸۹۰) تحت عنوان «آیا ما دو مغز داریم یا یکی؟» مطرح شده بود.

به این ترتیب روشن است که در تاریخ علم و نیز روان‌شناسی می‌توان ایده‌های

1. Gorge Santayana

2. Phrenology

3. Modularity

4. Brown Squard

با ارزش زیادی پیدا کرد که به کرار توسط افراد برجسته‌ای مطرح شده‌اند، ولی به جهت مسائلی از جمله عدم هماهنگی با روح زمان ظهور چشمگیری نیافته‌اند. بنابراین با مطالعه تاریخ روان‌شناسی می‌توان چنین مسائلی را پیدا کرد و در پرتو دانش جدید به مطالعه مجدد آن‌ها پرداخت.

- کنجکاوی: صرف خواندن تاریخ رویدادها یا سرگذشت افراد لذت‌بخش است. از گذشته‌های دور شنیدن و خواندن سرگذشت و رویدادها و اشخاص برجسته برای انسان لذت‌بخش بوده است. شاید این کار به خاطر کنجکاوی و علاقه به دانستن است. تاریخ علم و روان‌شناسی نیز از این قاعده مستثنی نیست.

۱-۵. آیا روان‌شناسی یک علم است؟

برخی افراد با نفوذ و اندیشمندان این ادعا را دارند که به علت این که موضوع رشته روان‌شناسی تجربه ذهنی است، نمی‌تواند یک علم باشد. اگوست کنت از جمله این اندیشمندان است. به نظر آنان هر رشته علمی باید یک موضوع عینی داشته باشد که بتوان آن را تعریف کرد. برای پاسخ به اینکه آیا روان‌شناسی یک علم است، اول باید علم تعریف شود. علم به عنوان روشی برای پاسخگویی به پرسش‌هایی که در مورد طبیعت به وجود می‌آید، تعریف می‌شود. این روش با بررسی مستقیم طبیعت صورت می‌گیرد نه براساس تکیه بر افکار سفت و سخت پیشینیان، خرافات یا با فرآیندهای فکری صرف (هرگنهان، ۲۰۰۰).

رشته‌ها و شاخه‌های علمی دو ویژگی مهم مشترک و در عین حال متمایزکننده دارند: ۱. داشتن روش‌های پژوهشی و ۲. داشتن یک موضوع. روش‌های پژوهش در رشته‌های مختلف علمی هر کدام به نحوی زیر مجموعه‌ای از مشاهده تجربی می‌باشند و از همان آغاز، مرجع نهایی علم مشاهده تجربی بوده است. مشاهده تجربی یعنی مشاهده مستقیم طبیعت، اما علم چیزی بیشتری از مشاهده ساده طبیعت است. برای این که مشاهدات مفید و سودمند باشند، باید بنحوی منظم و طبقه‌بندی شوند و شیوه‌هایی که این مشاهدات را متفاوت یا مشابه با مشاهده ساده طبیعت می‌کنند، مشخص شوند. بعد از توجه به مشابهت‌ها و تفاوت‌ها در بین مشاهدات، بسیاری از دانشمندان قدم دیگری در جهت تبیین آن چه که مشاهده کرده‌اند برمی‌دارند. پس بدین ترتیب روش علمی اغلب

با دارا بودن دو مؤلفه مشخص می‌شود: ۱. مشاهده تجربی و ۲. نظریه. طبق نظر هال (۱۹۴۳) به نقل از هرگنهان، (۲۰۰۰) این دو مؤلفه (مشاهده تجربی و نظریه) را می‌توان در طول تاریخ، حتی در تلاش‌های انسان‌های اولیه، برای مطالعه طبیعت نیز پیگیری کرد. این دو مؤلفه در فلسفه تحت عنوان تجربه‌گرایی و عقل‌گرایی معروف شدند.

آنچه که علم را به‌عنوان ابزاری قوی برای شناختن جهان مطرح می‌سازد ترکیب این دو روش قدیمی، یعنی عقل‌گرایی و تجربه‌گرایی، برای کسب دانش است. علم فعلی هیچ یک از این دو روش را نهی نمی‌کند. بنابراین علم بدون هر یک از این دو روش قابل تصور نیست.

(عقل‌گرایان معتقدند که عملیات یا اصول ذهنی قبل از این که دانشی کسب شود به کار گرفته می‌شوند.) به‌عنوان مثال، عقل‌گرایان می‌گویند با به‌کارگیری دقیق قواعد منطقی می‌توان اعتبار یا بی‌اعتباری قضایای خاصی را تعیین کرد.

(تجربه‌گرایان معتقدند که منبع همه دانش مشاهده حسی است. بنابراین دانش می‌تواند از تجربه حسی استخراج شود یا فقط به وسیله تجربه حسی مورد اعتباریابی قرار گیرد. بعد از قرن‌ها بحث و بررسی، انسان به این نتیجه رسید که عقل‌گرایی و تجربه‌گرایی هر یک به تنهایی محدودیت‌هایی دارند. در واقع علم این دو روش را باهم ترکیب کرد و دانش با استفاده از این ترکیب شروع به رشد و گسترش کرد.

جنبه عقلانی علم باعث می‌شود از جمع‌آوری بی‌پایان مجموعه‌ای از واقعیات تجربی پراکنده جلوگیری شود. به علت اینکه دانشمندان باید آنچه را که مشاهده می‌کنند معنی‌دار سازند، اقدام به ساختن نظریه‌ها می‌کنند. یک نظریه علمی دو کارکرد دارد: ۱. سازمان‌بندی مشاهدات تجربی، و ۲. راهنمایی برای مشاهدات آینده. کارکرد دوم یک نظریه علمی منجر به آن چیزی می‌شود که استونس^۱ به آن عنوان‌گذاره قابل اثبات^۲ می‌دهد. به عبارت دیگر یک نظریه گزاره‌هایی را ارائه می‌دهد که به‌صورت تجربی قابل آزمون هستند. اگر گزاره‌هایی که به‌وسیله یک نظریه ایجاد می‌شوند در جریان آزمایش تأیید شوند، نظریه قدرت می‌یابد. اگر گزاره‌های ایجاد شده به وسیله یک نظریه به وسیله آزمایش تأیید نشوند، نظریه ضعیف می‌شود. اگر نظریه گزاره‌های غلط زیادی حاصل کند، در آن صورت یا مورد تجدید نظر قرار می‌گیرد یا کنار گذاشته

1. Stevens

2. Confirmable Proposition

می‌شود. نظریه‌های علمی باید قابل آزمون باشند. یعنی آن‌ها باید فرضیه‌هایی به وجود آورند که به‌طور تجربی قابل اثبات یا قابل رد باشند. پس در علم مشاهده مستقیم طبیعت مهم است، اما غالباً چنین مشاهده‌هایی به‌وسیله نظریه هدایت می‌شوند.

باتوجه به بحث بالا، می‌توان نتیجه گرفت که نظریه‌ها برای پیشرفت علوم ضروری هستند و نقش اساسی و مهمی در توسعه علوم ایفاء می‌کنند. با وجود این، بعضی مواقع در گفتگوهای روزمره با نظریه‌ها و نظریه به‌طور اهانت آمیزی برخورد می‌شود. برای مثال وقتی بخواهیم با یک سری اظهار نظر به‌صورت تحقیرآمیزی برخورد کنیم، به آن برجسب نظریه می‌دهیم. مثلاً گفته می‌شود که «خوب این فقط یک نظریه است». ولی واقعیت این است که نظریه‌ها به مثابه چهارچوب‌هایی هستند که به علم پویایی و به داده‌های پراکنده انسجام می‌بخشند.

موضوع مهم دیگری که در مورد نظریه‌ها وجود دارد این است که در بعضی مواقع نظریه‌ها را با قضاوت‌های ارزشی خوب و بد مورد سنجش قرار می‌دهند. ولی از نظرگاه علمی کدام نظریه خوب و کدام نظریه بد است؟

همچنان که قبلاً ذکر شد، نظریه‌ها ریشه تاریخی دارند و با مهیا شدن شرایطی به‌وجود می‌آیند، به رشد و شکوفایی می‌رسند و حتی در صورت از بین رفتن ردهای خود را در نظریه‌های بعدی حفظ می‌کنند. هم چنین جالب اینکه نظریه‌های جدید یا تحت تأثیر نظریه‌های قبلی و یا حتی در ضدیت با نظریه‌های قبلی به‌وجود می‌آیند. در بعضی مواقع نظریه‌ها به‌صورت مکمل یا در امتداد هم پا به عرصه وجود می‌نهند. بنابراین هر نظریه‌ای کم و بیش دارای ارزش است. هم‌چنین در حوزه علمی هر نظریه‌ای که منجر به پژوهش‌های زیادی شود و از دل آن فرضیه‌های زیادی استخراج شود، موجب رشد علمی خواهد شد و در واقع وجود آن برای یک رشته علمی دارای ارزش است. از طرف دیگر، هر نظریه‌ای در برآورد نمودن یک یا چند تا از اهداف علوم، یعنی توصیف، تبیین، پیش‌بینی و کنترل، قدرت خود را نشان می‌دهد. مثلاً در روان‌شناسی (نظریه روان تحلیل‌گری قدرت زیادی در توصیف یا تبیین مسایل روانی دارد، ولی احتمالاً در پیش‌بینی و کنترل ضعیف‌تر از این دو مورد عمل کند) در مقابل به نظر می‌رسد (رفتارگرایی در پیش‌بینی و کنترل بهتر عمل می‌کند) هر چند که این گونه مباحث همیشه مناقشه‌آمیز هستند، ولی هدف این است که نشان داده شود نظریه‌ها

علمی دارای ارزش هستند.

۱-۶. دیدگاه‌هایی در مورد علم

در مورد علم دیدگاه‌های زیادی وجود دارد که در حوزه‌ای بنام فلسفه علم یا علم‌شناسی فلسفی مورد مطالعه قرار می‌گیرند. یکی از موضوعات فلسفه علم بررسی نحوه به وجود آمدن دانش علمی است. یکی از نظریه‌ها به دیدگاه سستی معروف است (هرگنهان، ۲۰۰۰). این دیدگاه که به تصویر عامیانه از علم معروف است که منجر به استقراء‌گرایی سطحی شده است. مطابق استقراء‌گرایی سطحی علم با مشاهدات آغاز می‌شود و معرفت علمی به وسیله استقراء از بنیان مطمئنی که به واسطه مشاهده به دست آمده ساخته می‌شود (چالمرز ۱۹۸۲، ترجمه زیبا کلام، ۱۳۸۷). در علم منطق استقراء یعنی استدلال از جزء به کل. مطابق دیدگاه استقراء‌گرایی سطحی، می‌توان از مشاهدات جزئی قوانین و نظریه‌ها تشکیل داد. حال برای رسیدن به هدف دیگر علم، یعنی قدرت تبیین و پیش‌بینی، استقراء‌گرایان سطحی معتقدند که قدرت تبیین و پیش‌بینی علم با توسل به استدلال قیاسی از قوانین و نظریه‌ها تأمین می‌گردد (شکل ۱-۱). در علم منطق در مقابل استقراء قیاس وجود دارد که به معنی استدلال از کل به جزء است.



شکل ۱-۱: خلاصه‌ی کامل داستان علم به روایت استقراء‌گرایان (چالمرز ۱۹۸۲، ترجمه زیبا کلام ۱۳۸۷)

اما این دیدگاه در دهه‌های آخر قرن بیستم توسط یکسری از فیلسوفان علم مورد انتقاد جدی قرار گرفت. یکی از این فیلسوفان کارل پوپر (۱۹۹۴-۱۹۰۲) بود. اولین انتقادی که او به دیدگاه سستی نسبت به علم مطرح ساخت این بود که او می‌گفت علم

با مشاهده تجربی شروع نمی‌شود. اگر قرار باشد علم با مشاهده تجربی شروع شود در آن صورت دانشمند با انبوهی از داده‌ها مواجه می‌شود که برای نظم بخشی به آن‌ها بایستی یکپارچه‌کننده‌ای وجود داشته باشد. علاوه بر این در محیط انسان، انواع انسان‌ها و پدیده‌ها وجود دارد که می‌توانند مورد مشاهده قرار گیرند. مشاهده تجربی باید محدود باشد. یعنی این که چه مسایل و پدیده‌هایی مورد مشاهده قرار گیرند (بنابراین از نظر پوپر: مشکل یا مسئله شروع می‌شود و این مسئله است که تعیین می‌کند چه چیزی مورد مشاهده قرار گیرد). قدم بعدی ارائه راه حل‌ها به مسئله و بعد یافتن و جستجوی مشکلات است که در راه حل‌های ارائه شده وجود دارند. پوپر روش علمی را دارای سه مرحله می‌داند: وجود مسئله، ارائه نظریه (راه حل‌های فرض شده)، و نقادی (هرگنهان، ۲۰۰۰).

(طبق نظر پوپر آن چه که یک نظریه علمی را از نظریه غیرعلمی متمایز می‌سازد اصل ابطال‌پذیری است.) یک نظریه علمی باید قابلیت ابطال‌پذیری داشته باشد. برخلاف آنچه که بیشتر افراد باور دارند، اگر همه مشاهده‌های ممکن، یک نظریه را تأیید کنند، این امر نشان‌دهنده ضعف یک نظریه است نه قوت آن.

فیلسوف دیگر توماس کاهن^۲ (۱۹۹۶-۱۹۲۲) بود. نظر کاهن در مقابل این ایده قرار می‌گرفت که روش علمی با عینیت تضمین می‌شود کاهن این برداشت از علم را با نشان دادن این که علم کار ذهنی است، عوض کرد. طبق نظر کاهن در رشته‌های مختلف علوم، بیشتر پژوهشگران مجموعه‌ی مشترکی از فرض‌ها یا باورها را پذیرفته‌اند که وی چنین دیدگاه‌های به‌طور گسترده پذیرفته شده را پارادایم می‌نامد (هرگنهان، ۲۰۰۰). تصویر کاهن از شیوه پیشرفت یک علم را می‌توان در طرح پایان‌ناپذیر زیر خلاصه کرد (چالمرز ۱۹۸۲، ترجمه زیبا کلام ۱۳۸۷):

پیش علم ⇨ علم عادی ⇨ بحران ⇨ انقلاب ⇨ علم عادی جدید ⇨ بحران جدید

فعالیت‌های پراکنده و گوناگونی که قبل از تشکیل و قوت یافتن یک علم صورت می‌گیرد نهایتاً پس از اینکه به یک پارادایم مورد پذیرش جامعه‌ی علمی تبدیل شد، منظم و هدفدار می‌گردند. (پارادایم مشتمل است بر مفروضات کلی نظری و قوانین و فنون

1. Falsifiability
2. Thomas Kuhn
3. Paradigm

کاربرد آنها که اعضای جامعه‌ی علمی خاصی آنها را اتخاذ می‌کنند. پژوهشگران درون یک پارادایم به امری مشغول هستند که کاهن آن را علم عادی می‌نامد. دانشمندان و پژوهشگران در درون یک پارادایم، ناگزیر با مشکلاتی مواجه می‌شوند که نمی‌توانند آنها را در درون آن پارادایم مورد درک و فهم قرار دهند و این باعث به‌وجود آمدن حالت بحرانی می‌شود. بحران هنگامی از بین می‌برد که پارادایم کاملاً جدیدی ظهور کند و به تدریج به‌طور روزافزونی مورد حمایت دانشمندان واقع شود. این باعث از بین رفتن پارادایم قبلی و پذیرش کامل پارادایم جدید می‌شود. این تحول را کاهن انقلاب علمی می‌نامد. به تدریج پارادایم جدید فعالیت علم عادی را هدایت می‌کند تا اینکه آن نیز با مشکلاتی جدی روبرو شود و دوباره بحران جدیدی حاصل شده و به دنبال آن انقلاب جدیدی ظاهر شود (چالمرز ۱۹۸۲، ترجمه زیباکلام ۱۳۸۷). سیر پیشرفت علمی به این شکل به راه خودش ادامه می‌دهد.

۱-۷. جستجو برای کشف قوانین

جنبه دیگر علم جستجوی کشف روابط قانونمند است. یک قانون علمی می‌تواند به‌عنوان یک رابطه دائماً مشاهده شده و نظام‌دار بین دو یا چند مجموعه از رویدادهای تجربی تعریف شود.

بدین ترتیب، علم از نظریه‌ها برای یافتن و تبیین رویدادهای قانونمند و تجربی استفاده می‌کند. به‌طور سنتی علم به رویدادهای خصوصی یا منحصر بفرد علاقمند نیست، بلکه علم به قوانینی که می‌توانند توسط همه مورد مشاهده و مورد بررسی قرار گیرند توجه می‌کند. یعنی یک قانون علمی کلی است و به جهت اینکه رابطه‌ای را بین رویدادهای تجربی توصیف می‌کند، تابع و تحت تأثیر مشاهده عمومی است. مفهوم مشاهده عمومی یک جنبه مهمی از علم است. تمامی ادعاهای علمی بایستی توسط هر فرد علاقمندی مورد بررسی قرار گیرد. در علم هیچ دانش محرمانه‌ای که فقط در دسترس مراجع صلاحیت‌دار قرار گیرد وجود ندارد.

به‌طور کلی می‌توان گفت دو دسته قوانین علمی وجود دارند. یک دسته از آنها به قوانین همبستگی معروف‌اند که نشان می‌دهند چگونه دسته‌ای از رویدادها به‌طور نظام داری همراه یکدیگر تغییر می‌یابند. برای مثال نمرات آزمون‌های هوشی همراه با نمرات

آزمون‌های خلاقیت تغییر می‌یابند. با توجه به چنین اطلاعاتی، فقط پیش‌بینی امکان‌پذیر خواهد بود. یعنی اگر ما نمره فردی را در یک آزمون هوش بدانیم، ما خواهیم توانست نمره او را در آزمون خلاقیت پیش‌بینی کنیم و برعکس.

دسته دوم قوانین علمی، تحت عنوان قوانین علی هستند. (این قوانین مشخص می‌کنند که رویدادها چگونه به صورت علی به هم مربوط می‌شوند). برای مثال اگر ما علت‌های یک بیماری را بدانیم، ما خواهیم توانست آن بیماری را پیش‌بینی و کنترل نماییم. یعنی پیشگیری از علل بیماری موجب پیشگیری از بروز بیماری خواهد شد. بنابراین قوانین همبستگی امکان پیش‌بینی می‌دهند، اما قوانین علی امکان پیش‌بینی و کنترل را همزمان فراهم می‌سازند. ^۲جهت همین قوانین علی قوی‌تر از قوانین همبستگی هستند و بنابراین عموماً مطلوب‌تر تلقی می‌شوند. یک هدف عمده علم کشف علل پدیده‌های طبیعی است. مشخص کردن علل رویدادهای طبیعی خیلی پیچیده است و معمولاً مستلزم پژوهش‌های تجربی کافی است. برای مثال هم‌آبندی مشخص‌کننده رابطه علت و معلولی نیست. هم چنین پیچیدگی اشاره به آن دارد که رویدادها به‌ندرت علت واحدی دارند، بلکه علل آنها چندگانه است. به‌عنوان مثال پرسش‌هایی نظیر اینکه چه عواملی باعث جنگ دوم جهانی شد و یا چه عواملی باعث اسکیزوفرنیا می‌شود، فعلاً پاسخی ندارند (در تاریخ فلسفه و علم مفهوم علیت یکی از متحیرکننده‌ترین مفاهیم بوده است).

۸-۱ فرض جبرگرایی

به علت این که هدف علم کشف روابط قانونمند است، علم فرض می‌کند هرآن چه که مورد بررسی قرار می‌گیرد قانونمند است. برای مثال شیمیدان فرض می‌کند واکنش‌های شیمیایی قانونمند هستند و فیزیکدان فرض می‌کند که جهان فیزیکی قانونمند است. فرض این که آنچه که مورد مطالعه قرار می‌گیرد می‌تواند برحسب قوانین علی مورد درک و فهم قرار گیرد، جبرگرایی نامیده می‌شود. بنابراین جبرگرایی فرض می‌کند هر چیزی که رخ می‌دهد تابعی از تعداد معدودی علت‌ها است و این که اگر این علت‌ها شناخته شوند، یک رویداد می‌تواند با دقت کامل پیش‌بینی شود. با وجود این شناختن تمامی علت‌ها لازم نیست، جبرگرا فرض می‌کند که همه آن‌ها وجود دارند و هرچه

علت‌های بیشتری شناخته شوند پیش‌بینی درست‌تر خواهد بود. با این توصیفات همه علوم جبرگرا است.

بنابراین، با توجه به توضیحات در مورد علم، می‌توان به این نتیجه رسید که روان‌شناسی یک علم است. در واقع شاخه‌ای از علم است که در نظر دارد به بررسی انسان پردازد. خیلی از دانشمندان طبیعی هنوز بر این باورند که روان‌شناسی هرگز نمی‌تواند یک علم باشد، زیرا موضوع مورد مطالعه آن تجربه ذهنی است. ولی با توجه به تعریف و ویژگی‌هایی که در بحث بالا برای علم توضیح داده شد، به سادگی می‌توان ملاحظه کرد که روان‌شناسی یکی از شاخه‌های مهم علم است. زیرا تلاش می‌کند با استفاده از روش‌های مختلف، طبیعت انسان را شناسایی کند. روان‌شناسی با مشاهده تجربی و نظریه‌پردازی همان کاری را می‌کند که شاخه‌های دیگر علوم در مورد موضوع‌های خود می‌کنند.

خلاصه فصل

- روان‌شناسی را می‌توان هم به‌عنوان یکی از رشته‌های قدیمی، و هم به‌عنوان یکی از رشته‌های جدید قلمداد کرد. قدیم از این لحاظ که در طول تاریخ همواره انسان در مورد دنیای درونی خود به اندیشه پرداخته است، و جدید از این لحاظ که تقریباً فقط از سال ۱۸۷۹ میلادی روان‌شناسی به‌عنوان یک رشته علمی مستقل پا به عرصه وجود نهاد.

- در تاریخ، بررسی موضوعات به شکلی که هم اکنون وجود دارند را حال‌گرایی می‌نامند. هم چنین مطالعه وقایع گذشته به خاطر خود وقایع را تاریخ‌گرایی می‌نامند. می‌توان تکامل اندیشه انسان را در طول تاریخ تکاملی خود به چهار دوره مسلط تقسیم کرد: ۱. دوره عدم آگاهی، ۲. دوره پیش‌آگاهی، ۳. دوره آگاهی فلسفی، و ۴. دوره آگاهی علمی.

- نظریه روح زمان بر تأثیر عوامل و نیروهای مؤثر خارج از حوزه علم روان‌شناسی، مثل پیشرفت علوم دیگر، اوضاع سیاسی، پیشرفت فنی و وضعیت اقتصادی، در رشد و تحول علم روان‌شناسی تأکید دارد.

- دیدگاه بزرگ‌مرد معتقد است که کارهای بزرگ و تحولات برجسته در تاریخ، و هم

فصل دوم

پایه‌های فلسفی علم روان‌شناسی؛ فیلسوفان یونانی

هدف‌های یادگیری

بعد از مطالعه این فصل، از خواننده انتظار می‌رود:

۱. علاقه انسان به شناخت خویشتن را از زمان‌های دور توضیح دهد.
۲. سیستم‌های تبیینی جاندارپنداری، انسان‌نگاری، جادوگری را توضیح دهد.
۳. رابطه روان‌شناسی با زیست‌شناسی و فلسفه را توصیف کند.
۴. مشخصه‌های فلسفه یونانی‌ها و رومی‌ها را بیان کند.
۵. جنبه‌های روانشناختی نظریه‌های ارسطو و افلاطون را تشریح کند.

۱-۲. مقدمه: نقش فلسفه و زیست‌شناسی در شکل‌گیری روان‌شناسی

علم روان‌شناسی دارای دو پایه تاریخی و اطلاعاتی است که شامل فلسفه و زیست‌شناسی می‌شود. (بنا به نظر لاوسون و همکاران (۲۰۰۸) «بنیادهای فلسفی و زیست‌شناسی رشته روان‌شناسی بر روی ماهیت ارتباط بین ذهن و بدن قرار گرفته است») دکارت با بررسی ساختارهای جسمی حیوانات به این نتیجه رسید که در انسان فعالیت‌های غیرارادی به مغز و فعالیت‌های ارادی به ذهن مربوط می‌شود. حیوانات دیگر فاقد ذهن هستند و فقط انسان دارای ذهن است و به این جهت توانایی انجام اعمال ارادی را دارد. در بررسی تاریخ روان‌شناسی لازم است به بنیان‌های موثر در شکل‌گیری آن توجه داشت. در این زمینه باید به دو حوزه وسیع فلسفه و زیست‌شناسی

اشاره کرد. فلسفه حوزه‌ای است که سعی دارد به یکسری از پرسش‌های موجود در مورد انسان پاسخ دهد. علاوه بر این طرح بسیاری از پرسش‌هایی که هم‌اکنون در حوزه روان‌شناسی مطرح هستند، برعهده فلسفه بود. از جمله این پرسش‌ها رابطه ذهن - بدن بود. این موضوع قبلاً به‌طور کامل در حوزه فلسفه مورد مطالعه قرار می‌گرفت. زیرا این پرسش‌ها از سوی فیلسوفان مطرح شده بود. ولی هم‌اکنون برخی از شاخه‌های روان‌شناسی، مثل روان‌شناسی فیزیولوژیک، به انحصار مختلف درصدد بررسی جنبه‌های مختلف آن است. در واقع در روان‌شناسی، بحث‌هایی که با موضوع «مغز و رفتار» می‌شود، شکل جدید پرسش قدیمی «ذهن و بدن» است. علاوه بر موضوع «ذهن و بدن» موضوعات دیگری در فلسفه وجود داشته‌اند که در شکل جدیدی طرح و در حوزه‌های مختلف آن مورد مطالعه و پژوهش قرار می‌گیرند. یک حوزه دیگر که تأثیر زیادی بر شکل‌گیری و رشد و توسعه رشته روان‌شناسی داشته است، رشته زیست‌شناسی و شاخه‌های مختلف آن بود. روان‌شناسی با علوم زیستی ارتباط زیادی داشته و دارد. در بخشی این سابقه ارتباط به بنیانگذار رشته روان‌شناسی بر می‌گردد که از نظر تحصیلات دانشگاهی یک فیزیولوژیست بود. حتی ارتباط بحث‌های جسمی و روانی از این هم با سابقه‌تر است. بقراط به‌عنوان یک پزشک در یونان باستان معتقد به نوعی تیپ‌بندی در بین افراد بود. او معتقد بود که افراد به چهار تیپ تقسیم‌بندی می‌شوند که عبارتند از: دموی، سودایی، صفراوی و بلغمی.

این تیپ‌بندی یک نوع تیپ‌بندی زیست‌شناختی و طبی بود که بر پایه چهار مایع بدن قرار داشت، ولی از این منظر با مسایل روانی رابطه برقرار می‌کرد که او معتقد بود این تمایلات یا تیپ‌های زیست‌شناختی، منجر به انواع تیپ‌های روان‌شناختی نیز می‌شود. اکنون موضوع تیپ‌بندی در روان‌شناسی یکی از موضوعات اصلی است و حتی در شاخه مستقلی به نام روان‌شناسی شخصیت مورد بحث و بررسی قرار می‌گیرد. علاوه بر این، زیست‌شناسی در موضوعات دیگری نیز با روان‌شناسی پیوند داشته است و در واقع این پیوند باعث شده است که رشته روان‌شناسی در شکل‌گیری خود، علاوه بر فلسفه بر زیست‌شناسی نیز تکیه داشته باشد.

هرمان ایبگه‌هاوس می‌نویسد: «روان‌شناسی گذشته‌ای طولانی، ولی تاریخچه‌ای کوتاه دارد.» علیرغم اینکه تاریخ رسمی روان‌شناسی به‌عنوان یک علم مستقل از سال ۱۸۷۹

در آلمان، توسط ویلهلم وونت آغاز شد، پیشینه روان‌شناسی نسبتاً طولانی و متنوع است. احتمالاً پیشینه روان‌شناسی از حدود ۵۰۰۰ سال قبل شروع می‌شود، زمانی که برخی انسان‌ها^۱ که به شکل گروهی زندگی می‌کردند، و در زمان فراغت از نیازهای زندگی به پرسش‌های زیربنایی در مورد معنای وجود، زندگی و جامعه می‌اندیشیدند (لاوسون و همکاران، ۲۰۰۸). با گذشت زمان، این قبیل پرسش‌ها با کیفیت بهتری توسط فیلسوفان و اندیشمندان مطرح شده و به‌طور منظمی مورد بررسی قرار گرفت، تا اینکه این قبیل بررسی‌ها در نهایت منجر به بنیانگذاری رسمی علم روان‌شناسی و بعداً حرفه روان‌شناسی شد.

✓ اندیشیدن انسان در مورد خودش بیشتر از زمانی شروع شد که تمدن‌هایی در گوشه و کنار دنیا به وجود آمدند. شروع تمدن‌های بزرگ به‌طور عمده تحت تأثیر سه واقعه تاریخی قرار داشت: پایه‌گذاری کشاورزی برای فراهم‌سازی ثابت غذا، اختراع نوشتن برای ثبت و نگهداری اطلاعات در مورد رودخانه‌ها و آب و هوا، و سازمان‌یابی سیستم‌های پیچیده برای تنظیم و کنترل تبادل کالاها، خدمات و دارایی.

چهار تمدن بزرگ اولیه در اطراف رودخانه‌ها و دره‌ها شکل گرفته‌اند. اولین تمدن بزرگ، تمدن سومری‌ها بود که در دره‌ای بین رودخانه‌های دجله و فرات شکل گرفت. این تمدن توسط مردمان سومر که در شهر سومر سکونت داشتند بنا نهاده شد. بعد از آن **تمدن مصری** بود که در دره رود نیل قرار داشت که حدود سه هزار سال تداوم داشت. سومین تمدن بزرگ **تمدن مربوط به هند** بود که نزدیک رودخانه‌های ایندوس و گنگ قرار می‌گرفت. آخرین تمدن بزرگ، **تمدن چینی** بود که در کناره‌های رودخانه زرد در مرکز چین قرار داشت. هر یک از این چهار تمدن الگوهای مشابهی از توسعه و رشد را داشتند. از جمله این تشابهات توسعه کشاورزی، نوشتار و شهرهای سازمان‌یافته و سیستم‌های اقتصادی و اجتماعی رو به توسعه بود. در این اوضاع و احوال بود که اندیشه‌های اولیه مربوط به تبیین انسان و جهان در بین مردمان این تمدن‌ها شروع به شکل گرفتن کرد. تبادل و توسعه عمومی شکل‌هایی از تبیین تبدیل به وسیله‌ای جهت انسجام و توجیه روابط خاص بین افراد، اقشار و طبقات گردید. این تبیین‌ها اشکال مختلفی به خود می‌گرفت و به تدریج تبدیل به باورهای جمعی می‌شدند.

۲-۲. جاندارپنداری و انسان‌انگاری

طبیعت و وقایع طبیعی نزدیک‌ترین و بلافاصله‌ترین پدیده‌هایی بودند که زندگی انسان را تحت تأثیر می‌گذاشتند و انسان برای بقاء خود در ارتباط تنگاتنگ با طبیعت قرار می‌گرفت. به همین جهت انسان برای توصیف، تبیین، پیش‌بینی و حتی کنترل پدیده‌های طبیعی نیازمند سیستم‌های تبیینی منسجم بود.

یکی از اولیه‌ترین سیستم‌های تبیینی در زندگی انسان جاندارپنداری بود (لاوسون و همکاران، ۲۰۰۸). تلاش‌های اولیه انسان برای تبیین رویدادهای طبیعی شامل انتساب و فرافکنی صفات خود انسان به طبیعت بود. این نوع تبیین باور داشت که همه‌ی طبیعت زنده است و تمایزی بین جاندار و بی‌جان وجود ندارد. به‌عنوان مثال وقتی رعد و برق حاصل از آسمان، یا امواج پرتلاطم و خروشان اقیانوس‌ها و دریاها و یا آتشفشان کوه‌ها موجب ترس و بیچاره‌گی انسان می‌شد آنها را با حالات خشم خود مشابه می‌دانست. برای نمونه صدای رعد را به‌عنوان صدای سُم آسبان و برق را ناشی از درخشش شمشیر توصیف می‌شد و آن را به‌عنوان خشم آسمان تعبیر می‌کردند. برای پیش‌بینی و کنترل این پدیده‌های ترسناک و درمانده‌کننده نیز دست به اقداماتی می‌زدند، مثلاً برای فروکش کردن خشم آسمان برای آن قربانی در نظر می‌گرفتند.

۲-۳. سحر و جادو

سحر و جادو سیستم تبیین دیگری بود که می‌توانست در توصیف، تبیین، پیش‌بینی و کنترل پدیده‌های طبیعی برای انسان توجیهاتی فراهم سازد. البته به نظر می‌رسد وقتی محیط انسان برایش قابل توجه و تبیین باشد، احساس کنترل بیشتری نسبت به خود و پیرامون خود می‌کند و این موجب آرامش می‌شود. (در این تبیین مجموعه‌ای از ارواح با کیفیتی انسانی در نظر گرفته می‌شد که انسان تلاش می‌کرد با آنها ارتباط برقرار کند یا آنها را تحت تأثیر قرار دهد. بدین ترتیب، این ارتباط یا تحت تأثیر قرار دادن موجب تغییرات در پدیده‌های محیطی یا خود فرد گردد. به‌عنوان مثال اگر شخصی دچار بیمار روانی می‌شد، چنین تصور می‌شد که فرد توسط ارواح خبیثه تسخیر شده است و برای رفع بیماری لازم است، آن ارواح از فرد خارج شود. در واقع سحر و جادو برای تحت تأثیر قرار دادن ارواح به‌وجود آمد. مردم فکر می‌کردند که برخی کلمات، اشیاء، مراسم یا اعمال انسان، ارواح را تحت

تأثیر قرار می‌دهند. با وجود اینکه این باورها ساده بودند ولی حداقل به انسان‌های اولیه این احساس را می‌دادند که آنان قدری کنترل بر روی سرنوشت خود دارند. در واقع انسان‌ها همیشه نیازمند فهم، پیش‌بینی، و کنترل طبیعت هستند (هرگنهان، ۲۰۰۰). جاندارپنداری، انسان‌انگاری، جادوگری، فلسفه و علم همگی می‌توانند به‌عنوان تلاش‌هایی برای ارضاء این نیازها باشند.

فکر کنید و پاسخ دهید:

آیا می‌دانید رشته روان‌شناسی در کدام دسته از علوم ریشه دارد؟

۲-۴. تأثیر فلسفه در شکل‌گیری روان‌شناسی

فلسفه به‌عنوان مادر علوم، برای دوره‌های طولانی خیلی از رشته‌های علمی را در داخل خود جای می‌داد. به همین ترتیب بحث‌های انسان‌شناسی نیز در داخل فلسفه و به‌عنوان شعبه‌ای از آن مورد توجه قرار می‌گرفت.

اگر نظریات انسان‌شناسی و جهان‌شناسی را سیستم‌های تبیینی بدانیم که انسان برای معنی بخشیدن به خود و محیط آنها را ساخته‌است، در این صورت تاریخ این نوع نظریات به خیلی پیش‌تر از آنچه گفته می‌شود برمی‌گردد. معمولاً تالس را اولین فیلسوف قلمداد می‌کنند که در ۶۲۵ الی ۵۴۵ سال قبل از میلاد می‌زیسته است. ولی در نظریات انسان‌شناسی به مواردی برخورد می‌کنیم که خیلی با سابقه‌تر از نظریات مطرح در یونان باستان بوده‌اند.

۲-۵. ریشه‌های روان‌شناسی پیش از فلسفه یونانی

بعضی از کتاب‌ها شروع روان‌شناسی فلسفی را از یونان قدیم می‌دانند. اما با مطالعه در تاریخ فلسفه مشاهده می‌شود قرن‌ها پیش از آغاز فلسفه یونان یعنی در چهار تمدن بزرگ اولیه اندیشه‌های فلسفی عمیقی وجود داشته است که موضوعات مطرح در آن‌ها هم اکنون به‌نحوی در روان‌شناسی جدید دیده می‌شوند (کریمی، ۱۳۷۴).

متون اوپانیشادها^۱ در حدود ۱۲۰۰ سال قبل از میلاد مسیح به وسیله افرادی نوشته شده‌اند که می‌توان آنها را دانشمندان یا فیلسوفان آن دوران نامید. سابقه این متون به حدود ۶۰۰ سال قبل از تالس برمی‌گردد. گفته می‌شود که اوپانیشادها براساس وداها^۲ که کتاب بزرگی درباره دانش و آگاهی است و به باور هندیان به حکیمی آشکار شده است جمع‌آوری و نوشته شده‌اند (لاوسون و همکاران، ۲۰۰۸). سابقه نوشته شدن وداها به حدود ۱۵۰۰ سال پیش از میلاد برمی‌گردد. در چین نیز باورهای فلسفی در مورد اخلاق و رفتار وجود داشت که شکل نهایی آنها در نظریات کنفوسیوس متجلی گشت که وی در بین سال‌های ۵۵۱ الی ۴۷۹ قبل از میلاد زندگی می‌کرد. در فلسفه کنفوسیوس گرای^۳ باور بر این است که به وسیله تربیت افراد می‌توان به ضعف‌های انسان فایز آمد. کنفوسیوس‌گرایی از سال ۲۰۰ قبل از میلاد به عنوان فلسفه رسمی چین پذیرفته شد و تا ۲۰۰۰ سال بعد این پذیرش ادامه یافت. علاوه بر این در دو تمدن بزرگ دیگر جهان نیز عقاید انسان‌شناسی و جهان‌شناسی وجود داشت که به عنوان سیستم‌های تبیینی انسان از خود و جهان عمل می‌کردند. به عنوان مثال در تمدن سومریان که بخش‌هایی از ایران و عراق را شامل می‌شد، آگاهی چنان ارزشمند بود که گفته می‌شود در مرکز تمدن سومریان حدود ۴۰۰۰۰ لوح نگهداری می‌شد که در واقع به عنوان کتابخانه آن دوره محسوب می‌شد. یا در تمدن بزرگ مصر علاوه بر پیشرفت در رشته‌های دیگر علوم، سیستم تبیینی قوی در مورد رفتارشناسی انسان وجود داشت. از جمله آنها می‌توان به اولین کلمات مورد اشاره به مغز که بر روی پاپیروس‌های مربوط به ۷۰۰۰ سال پیش یافت شده‌اند، اشاره کرد که خیلی با سابقه‌تر از تمدن یونان و روم باستان است.

با این اوصاف می‌توان نتیجه‌گیری کرد که اولین سیستم‌های تبیینی نظام‌دار و عمومی انسان از خودش در چهار تمدن اولیه بزرگ (یعنی سومریان، مصریان، هندی‌ها و چینی‌ها)، پدیدار شده‌اند.

1. Upanishads (در زبان سانسکریت به معنی نشستن دور هم و در جای پنهان و خصوصی است).

2. Vedas (دود در زبان سانسکریت به معنی دانستن است).

3. Confucianism

۲-۶. بنیادهای فلسفی رشته روان‌شناسی در یونان

معمولاً شروع رسمی فلسفه را یونان باستان می‌دانند. البته همچنان که گفته شد بذر افکار فلسفی از خیلی وقت پیش در چهار تمدن بزرگ باستانی کاشته شده بود و به نظر می‌آید ایده‌های فلسفی در دوره خود یونان قدیم نیز سابقه طولانی داشته و تحت تأثیر ایده‌های سرزمین‌های دیگر بوده است. ولی بنا به اغلب نظرها، اصطلاح «فیلسوف» که به معنی دوستدار علم و دانش بود، از دوره یونان باستان پا به عرصه حیات گذاشته است. ویژگی‌های فلسفه دوره یونان باستان باعث برجستگی حیات فلسفه در این دوره شده است. یکی از ویژگی‌های فلسفه یونان توجه به مسائل هستی‌شناختی^۱ و معرفت‌شناختی^۲ بود. با توجه به این ویژگی، بنظر می‌رسد به علت علاقه فیلسوفان یونانی به موضوعات معرفت‌شناختی، طبیعی است که مسائل مربوط به ذهن و روان در مدار توجه آنها باشد. بدین ترتیب مسائلی نظیر نحوه ایجاد یادگیری، یادآوری و ذهن در نظریات فیلسوفان آن دوره دارای برجستگی خاصی بود.

ویژگی‌های دیگر فلسفه یونانی عقل‌گرایی^۳ و طبیعت‌گرایی^۴ بود. عقل‌گرایی به معنی تبیین پدیده‌ها بر اساس مشاهده اشیاء یا رویدادها است. طبیعت‌گرایی به این معنی است که جهان فیزیکی و تجربی می‌تواند قابل فهم باشد (هرگنهان، ۲۰۰۰). ویژگی عقل‌گرایی باعث اهمیت یافتن تفکر و تعقل گردید و ویژگی طبیعت‌گرایی باعث اهمیت دادن به طبیعت قابل مشاهده جهان گردید.

- تالس: تالس^۵ در حدود ۶۰۰ سال قبل از میلاد مسیح می‌زیسته است و اغلب او را اولین فیلسوفی می‌دانند که میراث فکری و غنی از خود به جای گذاشته است. همانطور که گفته شد نمی‌توان گفت که یک ایده‌ای به‌طور تمام عیار در درون یک فرد به‌وجود آمده است. در مورد تالس هم همین موضوع صادق است. گفته می‌شود او مدتی را در مصر و بابل به گشت و گذار پرداخت و از تمدن موجود در آنها به شگفت آمد و بدین ترتیب بعید نیست تفکرش تحت تأثیر آنها قرار گرفته باشد (معروف‌ترین نظر فلسفی تالس در مورد منشأ و ماده اولیه جهان بود) و معتقد بود که همه چیز در جهان از

1. Cosmological
2. Epistemological
3. Rationalism
4. Naturalism
5. Thales

آب به وجود آمده است.

- آنکسیماندر: آنکسیماندر^۱ (۵۴۷-۶۱۰ قبل از میلاد) هم عصر با تالس و یکی از شاگردان او بود. او بر خلاف تالس، معتقد بود که ماده اولیه جهان آب نیست. زیرا خود آب نیز یک ماده ترکیبی است. بنظر او ماده اولیه جهان باید چیزی باشد که قابلیت تبدیل به هر چیزی را داشته باشد. او این ماده اولیه را «نامتعین»^۲ نامید. علاوه بر این او یک نظریه مقدماتی از نظریه تکاملی را ارائه داد و معتقد بود که انسان از انواع دیگر به وجود آمده است.

- هراکلیتوس: هراکلیتوس^۳ (۴۸۰-۵۴۰ قبل از میلاد) آتش را ماده اولیه جهان فرض کرد. زیرا بنظر او آتش در برابر هر چیزی به چیز دیگری تبدیل می‌شود. یک دیدگاه مهم او این بود که هر چیزی در طبیعت در حال تغییر است و حالت ثبات وجود ندارد. به عبارت دیگر هیچ چیزی «هست» نیست، بلکه همه چیز در حال شدن است. بنظر او حتی انسان نیز در حال تغییر است.

- پارامیندوس: پارامیندوس^۴ در حدود ۱۱۵ سال قبل از میلاد نظری بر عکس نظر هراکلیتوس داشت. او معتقد بود که همه تغییرات یک نوع خطای حسی است. به نظر او فقط یک واقعیت وجود دارد که آن نیز معین، ثابت و واحد است و می‌تواند به وسیله استدلال مورد درک و فهم قرار گیرد. بنابر این بنظر پارامیندوس دانش فقط از راه تفکر منطقی حاصل می‌شود، زیرا تجارب حسی تنها منجر به خطاهای حسی می‌شوند.

- فیثاغورث: فیثاغورث^۵ (۵۰۰-۵۸۰ قبل از میلاد) تأثیر اصلی خودش را بر روی افلاطون گذاشت و از این طریق اثر خود را بر روی تفکر فلسفی اعمال کرد. گفته می‌شود که فیثاغورث اولین فردی است که اصطلاح فلسفه را به کار برده است که فیلو به معنی دوستدار و سوفیا به معنی دانش و دانایی است. او خود را فیلسوف می‌نامید. فیثاغورث فرض می‌کرد که تبیین پایه‌ای برای هر چیز موجود در عالم را می‌توان در اعداد و روابط عددی پیدا کرد. فیثاغورثی‌ها روابطی بین اضلاع اشکال هندسی مطرح کردند، که احتمالاً بعضی از دیدگاه‌های آن‌ها برای بابیلی‌ها نیز شناخته شده بود.

1. Anaximander
2. Boundless
3. Heraclitus
4. Parmenides
5. Pythagoras

از نظر فیثاغورثیان، بیماری از بهم خوردن تعادل بدن حاصل می‌شود و درمان بایستی شامل تلاش‌هایی برای بازگرداندن تعادل باشد. فیثاغورث و پیروانش اصول ریاضی را تقریباً به تمامی جنبه‌های وجود انسانی به‌کار بردند.

فیثاغورثیان یک جهان دوگانه^۱ را فرض می‌کردند. یک بخش آن انتزاعی، پایدار و قابل شناسایی از راه عقل (شبیبه به آنچه که پارامیندوس فرض می‌کرد) و بخش دیگر تجربی، در حالت تغییر و قابل شناخت با حواس است (شبیبه به آنچه که هراکلیتوس فرض می‌کرد).

بنظر آنان تجربه حسی نمی‌تواند منجر به دانش و آگاهی شود. در واقع چنین تجربه‌ای با کسب و دانش تداخل می‌کند و بایستی از آن اجتناب کرد. این دیدگاه فیثاغورثیان باعث بدبینی کامل نسبت به تجربه‌های حسی و لذات جسمانی شد. دیدگاه‌های فیثاغورث به مکتبی تبدیل شد که در آن نسبت به جسم و حواس بدبینی زیادی وجود داشت و اعضای این مکتب جهت افزایش وضوح و قدرت تفکر منطقی‌شان، ساعات زیادی را در سکوت و مراقبه می‌گذرانیده‌اند. فیثاغورثیان به تمرینات سخت جسمانی و روانی می‌پرداختند و برای خودشان تابوهای^۲ خاصی نظیر خوردن گوشت و حبوبات وضع کرده بودند. در مورد اینکه آنان خود را از خوردن گوشت محروم کرده بودند، در واقع شکلی از یک باور قدیمی را پذیرفته بودند که می‌گفت: «تو آن چیزی هستی که آن را می‌خوری». به‌طور منظوم و مدون این باور که تجارب جسمی حقیرتر از تجارب ذهنی است، مستقیماً از دیدگاه‌های فیثاغورثیان نشأت گرفته است. این دیدگاه در نظریه افلاطون نیز نقش مهمی پیدا کرد.

- سقراط: سقراط^۳ (۴۶۹-۳۹۹ قبل از میلاد) در دوره طلایی فلسفه یونان می‌زیسته و یکی از تأثیرگذارترین اندیشمندان بوده است. بعد از سقراط افلاطون شاگرد او و ارسطو شاگرد افلاطون این دوره را ادامه دادند. سقراط به قدرت تعقل و استدلال و درون‌نگری انسان باور داشت و معتقد بود که ما می‌توانیم واقعیات پایدار و کلی آنسوی تجارب مبتنی بر حواس را کشف کنیم. (به نظر او استدلال، نه مشاهده صرف، ابزار واقعی علم است.) یکی از مهمترین جنبه‌های دیدگاه سقراط که ممکن است برای

سقراط ← افلاطون ← ارسطو

1. Dualistic
2. Taboos
3. Socrates

علم روان‌شناسی نیز دارای اهمیت باشد، این است که نه تنها وی انسان را تشویق به کسب دانش نسبت به جهان و اشیای خارج از وجود انسان می‌کرد، بلکه به کسب دانش در مورد خویشتن نیز می‌کند. جمله معروف او «خود را بشناس» توسط افلاطون مطرح شده است.

- افلاطون:



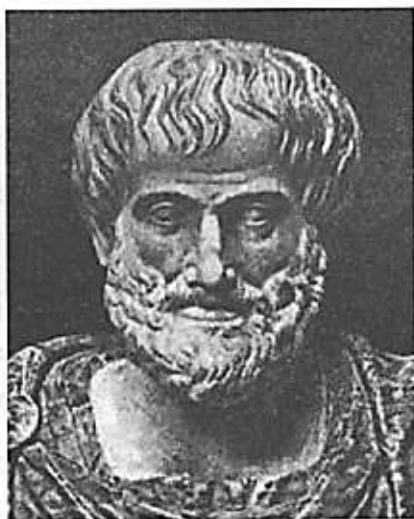
افلاطون^۱ (۳۴۷-۴۲۷ قبل از میلاد) شاگرد سقراط بود. در ۲۷ سالگی بود که استادش توسط یک دادگاه آتنی به مرگ محکوم شد. بعد از مرگ سقراط، افلاطون نیز مثل بسیاری از شاگردان افلاطون آتن را در اعتراض به مرگ استادش ترک گفت. او بعد از این که به آتن آمد مکتب خود را بنا نهاد. افلاطون یک ایده‌آلیست^۲ بود. طبق نظر او انسان قادر به تفکر است و با تفکرات صیرف می‌تواند جهان واقعی و پایدار ایده‌ها یا مثل^۳ را که در پشت این جهان ظاهری درک شده به وسیله حواس وجود دارد، را بفهمد. به نظر افلاطون درک جهان ایده‌ها یا مثل به وسیله تفکر میسر می‌شود. در مثالی او می‌گوید شاید ما در طول زندگی‌مان نمونه‌هایی از مثلث را ببینیم ولی هیچکدام همان مثلث کاملی نیست که ما در ذهن داریم. آن مثلث کامل فقط به وسیله تفکر در باره ایده یا مثلث مورد درک قرار می‌گیرد. این مثلث کامل در جهان مثل وجود دارد و ما آن را به یاد داریم.

1. Plato
2. Idealist
3. Form

افلاطون معتقد به ذهن یا روح بود. به نظر او ذهن یا روح است که خواص روانشناختی از جمله درک، تفکر، احساسات را دارا است و اعمال یا رفتار را هدایت می‌کند. افلاطون معتقد بود که انسان تحت تأثیر نیروهای عقلانی و منطقی و نیز نیروهای غیرعقلانی، حیوانی یا غیراجتماعی است و کارکردهای عقلانی سطح بالاتر باید به‌طور مداوم آمادگی خود را برای واری نیروهای غیرعقلانی حفظ کنند. افلاطون روح را به سه بخش تقسیم کرد: (روح عقلانی، روح عاطفی یا احساسی و روح اشتیاقی) بعداً این نوع مدل‌سازی ساختاری ذهن یا روان توسط دانشمندان زیادی از جمله ارسطو، فارابی، ابن‌سینا و حتی بعدها توسط روان‌شناسانی نظیر زیگموند فروید توسعه یافت.

افلاطون در آتن فرهنگستانی را برای تعلیم و تربیت فیلسوفان حکمران^۱ بالقوه بنیان گذاشت تا راه دستیابی آنان را به دنیای مثل یا ایده آموزش دهد. او در سال ۳۴۷ قبل از میلاد مسیح درگذشت.

- ارسطو:



ارسطو^۲ (۳۲۲-۳۸۴ قبل از میلاد) در استاگیرا^۳ در مقدونیه^۴ که در ۳۰۰ کیلومتری

1. Appetituc
2. Ruler-Philosophers
3. Aristotle
4. Stagira
5. Macedonia

شهر آتن قرار داشت به دنیا آمد. پدرش یک پزشک بود و زمانی که ارسطو هنوز یک خرد سال بود از دنیا رفت. ارسطو در ۱۷ سالگی برای تحصیل در فرهنگستان افلاطون به آتن فرستاده شد که حدود ۲۰ سال در آنجا ماندگار شد. بعد از مرگ افلاطون، او به خاطر علاقه به علم و دانش جهت جمع‌آوری اطلاعات از مشاهدات زنبورداران، ماهیگیران، و شکارچیان درباره ساختارهای متفاوت پستانداران، ماهیان، حشرات، پرندگان و بدن انسان شروع به سفر در آسیای صغیر کرد. این سفر علمی اعتقاد ارسطو به اهمیت مشاهده، طبقه‌بندی و استنتاج معانی ضمنی از مشاهدات را نشان می‌دهد. ارسطو در سال ۳۴۳ قبل از میلاد مسیح به مدت چهارسال تعلیم و تربیت پسر پادشاه مقدونیه را بر عهده گرفت. این شاگرد بعداً همان اسکندر بود که برای فتح جهان تلاش‌ها و جنگ‌هایی را شروع کرد. او بعد از چند سفر دوباره به آتن بازگشت و فرهنگستان خود را بنا نهاد. بعلت اینکه فرهنگستان ارسطو دارای مدرسان، سخنرانان و شاگردان زیاد و کتابخانه بزرگی بود، برخی‌ها آن را ^{۱۷} اولین دانشگاه جهان می‌نامند (اسپر ۱۹۶۴، به نقل از هرگنهان، ۲۰۰۰).

ارسطو اولین فیلسوفی بود که به بررسی موضوعات زیادی پرداخت که بعدها این موضوعات به انحاء مختلفی در روان‌شناسی مطرح شدند. ارسطو در اکثر زمینه‌های علمی نظرات و تألیفاتی داشت. بعضی‌ها تألیفات او را بالغ بر ۴۰۰ و بعضی دیگر هزار مورد می‌دانند (ویل دورانت، ترجمه زریاب، ۱۳۷۹). وی نخستین فیلسوفی است فلسفه را به فلسفه نظری (شامل: طبیعیات، ریاضیات، الهیات) و فلسفه عملی (اخلاقیات، منزلیات، سیاسیات) تقسیم کرد.

نوشته‌های ارسطو در مورد روان‌شناسی شامل چندین کتاب است که مهمترین آنها کتاب «درباره روان»^۱ است. این کتاب دارای سه دفتر و هر دفتر دارای چند بخش است. در این کتاب ارسطو بررسی روان را به بررسی موضوعات دیگر ارجح می‌داند (کریمی، ۱۳۷۴). عنوان این کتاب ارسطو توسط فیلسوفان و مترجمان مسلمان به «علم النفس» ترجمه شده‌است. وی طبیعیات را به علوم هشتگانه طبقه بندی کرد. ارسطو علم النفس را جزو علوم طبیعی قرار داد.

ارسطو نفس را صورت بدن می‌داند و آن را سه نوع می‌داند؛ نفس نباتی که

وظیفه‌اش تغذیه، رشد و تولیدمثل است، نفس حیوانی که وظیفه‌اش علاوه بر وظایف نباتی، حس، خیال و حرکت است، نفس عاقله که مخصوص انسان است (نجاتی، ۱۹۹۲، ترجمه بهشتی، ۱۳۹۱).

نظریات روان‌شناسی ارسطو را می‌توان در موضوعات مختلفی از جمله مراتب نفس (روح)، حس‌ها، حافظه، یادآوری، خیالپردازی، رؤیا دیدن، انگیزش و هیجان ادراک انتخابی و شادی دسته‌بندی کرد.

فکر کنید و پاسخ دهید:

آیا می‌دانید فیلسوفان مسلمان در تکوین نظریه‌های روان‌شناسی چه نقشی داشتند؟

۷-۲. افول فلسفه یونانی؛ روم و قرون وسطی

دوره شکوفایی فلسفه و توجه به علم و دانش بعد از ارسطو رو به افول نهاد. در آن دوره یونان به جهت تسخیر آن توسط اسکندر مقدونی دستخوش ناآرامی بود و چون ارسطو نیز در اصل از اهالی مقدونیه بود مورد غضب یونانیان متعصب قرار گرفت. بعد از مرگ اسکندر در سال ۳۲۳، قدرت مقدونی‌ها در آتن از بین رفت و کینه آتنی‌ها نسبت به ارسطو و دیگر مقدونی‌ها شعله‌ور شد. مقدونی‌ها فرار کردند و ارسطو نیز به داشتن نظرات ضدخرفاتی به مرگ محکوم شد. ولی پیش از اعدام آتن را ترک کرد و چند ماه بعد در عین تنهایی از جهان رخت بربست. یونان (آتن) دیگر از آن زمان به بعد به شکوفایی گذشته‌اش نرسید. ولی دو مشرب جدید که بعد انسان‌شناختی نیز داشتند، در واکنش به جو تازه ایجاد شده به وجود آمدند. یکی مکتب زنون (بی‌اعتنایی) و دیگری مکتب اپیکوری (لذت‌گرایی) بود. مکتب زنون، فلسفه بی‌اعتنایی به اموری بود که در پیرامون فرد رخ می‌داد. به باور این مکتب، اگر انسان بخواهد به آرامش درونی برسد باید نسبت به امور مادی دنیا و به اموری که لذت به دنبال دارند، بی تفاوت باشد. مکتب اپیکور به اصالت لذت توجه داشت. البته خود اپیکور معتقد بود که هدف مشروع زندگی لذت است. او معتقد بود که انسان موجودی لذت‌گرا است (البته نه لذایذ حسی و جسمی) او لذایذ معنوی را بر لذایذ حسی ترجیح می‌داد. بنظر او

حتی فرد ریاضت کش از ریاضت خود لذت می‌برد. فلسفه رومی در واقع نحوه بهتر کنار آمدن با زندگی روزمره بود. به عبارت دیگر سیستم‌های توجیهی بودند برای سازگار شدن و قابل فهم کردن زندگی در آن جامعه. فلسفه‌های یونانی بر موضوعات هستی‌شناختی، منشأ و ماهیت عالم یا بر موضوعات معرفت‌شناختی، یعنی به ماهیت و اعتبار دانش و آگاهی انسان تمرکز داشتند. در این دوره از حیات فلسفه در روم، همین گرایش‌های فلسفی موجود در یونان وجود داشت. برگشت‌های مکرری به فلسفه‌های ارسطویی و افلاطونی صورت گرفت. بعد از ظهور مسیحیت در امپراطوری روم، فیلسوفان و اندیشمندان مسیحی سعی کردند دیدگاه‌های گذشته را با زبان مذهبی و با تکیه به آموزه‌های انجیل مطرح کنند. در دوره قرون وسطی معروف‌ترین نظریات در مورد فلسفه و علم النفس مربوط به مارکوس اورلیوس اوگوستینوس معروف به اوگوستین قدیس^۱ و توماس آکویناس قدیس^۲ بود.

- اوگوستین: اوگوستین (۴۳۰-۳۵۴ میلادی) از تأثیرگذارترین فیلسوفان و اندیشمندان مسیحیت در دوران باستان و اوایل قرون وسطی محسوب می‌گردد. وی آفریقایی تبار بود و به دنبال شک در باورهای قبلی خود، به رُم مهاجرت کرد و نخست تحت تأثیر مکتب فلسفی شکاکيون و سپس در شهر میلان به مکتب نوافلاطونیان معتقد می‌شود. در همین موقع دین مسیحیت را می‌پذیرد و تا آخر عمر به عنوان فیلسوف و اسقف شهر هیپو به فعالیت می‌پردازد.

دیدگاه اوگوستین نسبت به نفس متأثر از افلاطون است. او نفس را امری مجرد و برتر از بدن می‌داند و معتقد است عمل شناخت توسط همین نفس صورت می‌گیرد و این نفس دارای آگاهی نخستین است. وی برای نفس سه مرتبه قائل بود. اولین مرتبه مبداء حیات و مشترک در بین انسان، حیوان و گیاه است. این مرتبه از نفس جسم را جان و آن دو را وحدت می‌بخشد و تولید مثل و رشد و نمو را میسر می‌سازد. مرتبه دوم نفس صورت حسی حیات و مشترک بین انسان و حیوان است. این نفس قدرت نظارت بر حسن انطباق جسم با محیط را دارد و در طلب اموری است که با طبیعت جسم هماهنگ هستند و ضد اموری است که ناهماهنگی با جسم داشته باشند. مرتبه

1. Saint Augustinus

2. Thomas Aquinas

سوم نفس که مخصوص انسان است نفس متفکر و عاقله نامیده می‌شود. اوگوستین همچنین قوه عاقله یا شناخت را به دو نوع تقسیم می‌کند؛ عقل فرودین و عقل برین. عقل فرودین به کشف امور محسوس می‌پردازد و عقل برین برای شناخت مستقیم و نیز سیر و تعالی تدریجی به سوی نظاره معانی ابدی تلاش می‌کند (کریمی، ۱۳۷۴).

- **آکویناس:** توماس آکویناس (۱۲۲۵-۱۲۷۴)، معروف به حکیم آسمانی، که اعتقادات مسیحی را با فلسفه ارسطو تلفیق کرد. در قلعهٔ روکاسکا در منطقهٔ اکوینو نزدیک شهر ناپل به دنیا آمد. پدرش فئودال بود و او را از پنج سالگی برای راهب شدن به تحصیل در دیر گذاشت. او از فیلسوفان مسلمان، به‌ویژه ابن‌سینا، تأثیر زیادی گرفته است.

آکویناس مانند ارسطو نفس را به سه نوع نباتی، حیوانی و انسانی تقسیم کرد. به نظر او شناخت در انسان جز به صورت انتزاع از امور محسوس امکان‌پذیر نیست، زیرا انسان دارای علم حضوری نیست. او در مورد انسان به نظریه لوح سفید باور داشت و بدین‌نحو نظریه افلاطون را مبنی بر وجود دانش و شناخت ذاتی در انسان را مردود می‌شمارد. به نظر او دانش انسان وابسته به اعضای حسی است. مثلاً درک رنگ مشروط به وجود حس بینایی است. او علاوه بر حواس بیرونی به حواس درونی نیز معتقد است که عبارتند از: حس مشترک، قوه مختیله، قوه وهم و قوه حافظه (کریمی، ۱۳۷۴).

خلاصه فصل

- هرمان اینگهائوس که اولین مطالعات نظام دار را در مورد حافظه انسان انجام داد، معتقد است که روان‌شناسی گذشته‌ای طولانی ولی تاریخچه‌ای کوتاه دارد.
- شروع تمدن‌های بزرگ تحت تأثیر سه واقعه تاریخی یعنی پایه‌گذاری کشاورزی و توسعه نوشتار و سازمان یابی سیستم پیچیده قرار داشت و اولین تمدن بزرگ تمدن سومری‌ها بود.
- انسان‌ها برای توصیف، تبیین، پیش‌بینی و کنترل پدیده‌های طبیعی از سیستم‌های تبیینی جاندارپنداری، انسان‌انگاری، جادوگری، فلسفه و علم استفاده کرده‌اند.
- متون اوپانیشادها نظریات کنفوسیوس در مورد موضوعات مربوط به انسان، و اولین کلمات مورد اشاره به مغز بر روی پاپیروس‌های مربوط به ۷۰۰۰ سال پیش، نشان از

فصل سوم

پایه‌های فلسفی علم روان‌شناسی؛ فیلسوفان مسلمان

هدف‌های یادگیری

بعد از مطالعه این فصل، از خواننده انتظار می‌رود:

۱. نظریه علم‌النفس کندی را توضیح دهد.
۲. علم فراست از دیدگاه فخرالدین رازی را توضیح دهد.
۳. نظریه روانشناختی زکریای رازی توضیح دهد.
۴. جنبه‌های نوآورانه ملاصدرا را بیان کند.
۵. جنبه‌های روانشناختی نظریه‌های فلسفی اندیشمندان مسلمان را تشریح کند.

۱-۳. مقدمه

از سال ۴۰۰ الی ۱۰۰۰ میلادی را در اروپا به‌عنوان قرون تاریک یا قرون وسطی نام می‌برند، ولی در طی این سالها در گوشه دیگری از جهان یک نیروی قدرتمند در حال شکل‌گیری بود که به علم و آگاهی در مورد خویشتن و جهان ارزش بسیاری قایل می‌شد. بعثت حضرت محمد (ص) در سال ۶۱۰ میلادی به وقوع پیوست و حدود ۱۰۰ سال بعد از وفات پیامبر اسلام امپراطوری اسلامی خیلی بزرگتر از امپراطوری روم و قدرتمندترین قلمرو دوره بود. این گسترش جغرافیایی سریع، باعث شد که مسلمانان با کارهای اندیشمندان باستانی جهان غرب و دیگر ملل آشنا بشوند. فیلسوفان اسلامی آثار قدیمی یونان و روم را ترجمه، مطالعه و گسترش دادند و خود نیز نظریاتی با تعابیر

دینی و بومی ارائه دادند. در این بین آثار افلاطون و ارسطو از محبوبیت ویژه‌ای برخوردار بودند. بدین ترتیب مسلمانان تداوم اندیشه فلسفی را در حوزه‌های طب، علوم و ریاضیات حفظ و در نشر و رشد آن تلاش کردند.

اندیشمندان مسلمان زیادی عمرشان را در مطالعه و بررسی صرف کردند. در این بخش سعی می‌شود به آرای برخی از آنان که مربوط به مباحث روان‌شناسی است توجه کنیم. در غالب آرای انسان‌شناختی مطرح‌شده در این دوره هدف آن است که بنحوی رابطه بین خدا، انسان و جهان مورد بررسی قرار گیرد. این سه عنصر، مؤلفه‌های کلیدی موجود در تفکر اندیشمندان اسلامی است. همچنانکه گفته شد فلسفه یونانی به مسایل هستی‌شناختی و معرفت‌شناختی توجه می‌کرد و فلسفه روم به تعابیر متفاوتی از زندگی این جهانی می‌پرداخت. ولی در فلسفه اندیشمندان مسلمان علاوه بر این موضوعات، توجه عمده‌ای، به رابطه انسان با خدا و جهان معطوف بود. بدین ترتیب، در این نوع فلسفه به پرسش‌های موجود در مورد انسان نیز پاسخ گفته می‌شد. بنابراین این‌که انسان چیست، از چه جنبه‌هایی تشکیل شده است، با چه نیروهایی به حرکت در می‌آید، نیروهای متضاد در او چیست، نفس (یا روان) او دارای چه ساختارهایی است، از پرسش‌های رایج در فلسفه دوره اسلامی بود.

مباحث مربوط به درون انسان (روان) تحت مجموعه مباحثی مطرح می‌شد که دقیقاً از نظر واژه‌شناسی مترادف با Psychology یا ترجمه فارسی آن، یعنی روان‌شناسی، بود. این مباحث تحت عنوان مفهوم "علم النفس" می‌آمدند. در تعریف آن گفته می‌شد؛ علم به حالات نفسانی انسان. اگر نفس به روان ترجمه شود، در این صورت این مجموعه از مباحث را می‌توان نوعی روان‌شناسی فلسفی آن دوره تلقی کرد. در بخشی که در پی می‌آید به خلاصه‌ای از آراء و اندیشه‌های برخی از فیلسوفان مسلمان معروف فقط از جنبه علم‌النفسی پرداخته می‌شود.

۲-۳. کندی (۸۶۶-۸۰۱ میلادی)

کندی نخستین عرب مسلمان است که به فلسفه اشتغال داشت و علوم فلسفی را به خوبی می‌دانست. به همین دلیل او را فیلسوف عرب نامیده‌اند. در سال تولد و وفاتش توافق نیست ولی به روایتی سال تولد او را ۱۸۵ و سال وفاتش را ۲۵۲ هجری می‌دانند.

اجداد او یمنی و زادگاه او کوفه یعنی عراق امروزی بود. کندی در بسیاری از علوم رایج در آن دوره تبحر داشت، از جمله در پزشکی، ستاره‌شناسی، موسیقی، هندسه و غیره. کندی از یاری‌کنندگان نهضت ترجمه کتب یونانی به زبان عربی بود و بر کار گروهی از شاگردانش که مشغول ترجمه بودند نظارت داشت. علاوه بر این بعضی از ترجمه‌ها را نیز ویرایش می‌نمود (نجاتی، ۱۹۹۲، ترجمه بهشتی، ۱۳۹۱).

کندی پنج رساله در موضوعات معرفت‌النفس، که در واقع بحث‌های روان‌شناسی آن دوره بود، نگاشته است، که عبارتند از: فی القول فی النفس، ماهیه النوم و الرویا، فی العقل، الحیله لدفع الأحزان. کندی برای افلاطون و ارسطو احترام زیادی قائل بود و در تعاریف و مباحث مربوط به علم النفس تحت تأثیر آنان قرار داشت.

یکی از تعاریف کندی از نفس به این ترتیب است: استکمال اول برای جسم طبیعی دارای زندگی بالقوه. در تعریف دیگر می‌گوید: نفس امری بسیط دارای کمال و الامرتبه که جوهرش از برگرفته از خداوند متعال است. وی برای تشریح نفس به تقسیم‌بندی قوای آن می‌پردازد. برای این منظور از سه مجموعه قوا نام می‌برد که از ساده به پیچیده عبارتند از: قوای حسی، قوای واسطه‌ای و قوای عقلانی (حسینی کوهساری، ۱۳۸۲).

کندی برخلاف ارسطو که مکان قوای نفس را قلب می‌دانست، مرکز تمامی این قوای نفسانی را دماغ (مغز) می‌داند (نجاتی، ۱۹۹۲، ترجمه بهشتی، ۱۳۹۱). بنابراین او به آن چه که امروز به فرضیه مغز معروف است و توسط جالینوس مطرح شده بود، باور داشت.

- نظریه معرفت‌شناختی: کندی معرفت را به دو نوع تقسیم می‌کند؛ معرفت حسی و معرفت عقلی. معرفت حسی توسط حواس برای دریافت ظواهر اشیاء که در انسان و حیوان مشترک است، بکار می‌افتد. اما معرفت عقلی مخصوص انسان و برای رسیدن به حقایق و کُنه اشیاء به فعالیت می‌پردازد. ایشان در نظریه معرفت‌شناختی خود به کشف و شهود که از طریق فیض خدا به دست می‌آید نیز تأکید دارد.

- نظریه خواب کندی: وی خواب را حالتی می‌داند که رابطه حواس با بیرون بدن قطع می‌شود بدون اینکه فرد بیمار یا در حالت غیرطبیعی باشد. البته به نظر او نفس انسان به خواب نمی‌رود. ایشان علت خواب را نیاز به سکون و آرامشی بعد از فعالیت می‌داند که در اثر آن بدن به جانشین‌سازی آنچه که در حین فعالیت از دست داده

می‌پردازد. در روان‌شناسی جدید این دیدگاه کندی نسبت به خواب جزو نظریاتی محسوب می‌شود که کارکرد خواب را ترمیمی می‌دانند.

- نظریه رؤیا: کندی رؤیا را کاربرد فکر بوسیله نفس و قطع کاربرد حواس تعریف می‌کند. در نظر او قوه مصوره (قوه تخیل) صورت‌های محسوسات را بطور مجرد از ماده آنها درک می‌کند. از نظر او رؤیاها به چهار نوع تقسیم می‌کند: خبردهنده، رؤیای رمزی، رؤیای تضادی و رؤیای ناراست. در بین این انواع رؤیای رمزی که در آن اشیای دیده شده دلالت بر اشیای دیگر دارند، شباهت زیادی به تعابیر فروید از رؤیا دارد.

- نظریه افسردگی: کندی در کتاب «فی الحیله الأحران»، حزن را تعریف و راه‌های درمان آن را برمی‌شمارد که تعریف آن شباهت زیادی به تعریف روان‌تحلیل‌گران از افسردگی و درمان آن شباهت زیادی به شیوه‌های درمانی افسردگی در نظریه شناختی رفتاری دارد. او می‌گوید حزن رنجی است که در اثر فقدان امور محبوب و از دست رفتن چیزهای مطلوب عارض می‌شود. روان‌تحلیل‌گران افسردگی را به علت از دست دادن شیء محبوب می‌دانند. برای درمان افسردگی راه‌های مختلفی از جمله اندیشیدن در مورد علل آن، یادآوری اموری که در گذشته فرد را افسرده کرده و یا او را تسکین داده است، ارایه می‌دهد.

- سعادت: از نظر کندی سعادت رسیدن به محبوب‌ها و مطلوب‌های عقلی و نیز تحقیق، تفکر، تشخیص و شناخت حقایق اشیاء می‌باشد.

۳-۳. زکریای رازی (۹۲۵-۸۶۴ میلادی)

ابوبکر محمدبن زکریای رازی در سال ۲۵۰ هجری در شهر ری متولد و از همان کودکی به یادگیری علوم، و بویژه علم شیمی (کیمیا) مشغول شد. در دهه ۳۰ زندگی خود به بغداد سفر کرد. او به آموختن علوم مختلف از جمله الهیات، شعر، ادبیات، موسیقی و ریاضیات نیز علاقه‌مند بود. در بزرگسالی فن پزشکی را نیز آموخت. او را بزرگترین پزشک در دوره قرون وسطی در شرق و غرب می‌دانند که برای درمان بیماری‌ها از شیمی استفاده کرد. علاوه بر این رازی به موسیقی و تأثیر آن در درمان بیماران اهمیت می‌داد (نجاتی، ۱۹۹۲، ترجمه بهشتی، ۱۳۹۱)، همان چیزی که در علم جدید به آن موسیقی درمانی گفته می‌شود.

تألیفات رازی را بالغ بر ۲۳۰ کتاب و رساله می‌دانند. حدود ده مورد از این تألیفات مستقیماً به مباحث روان‌شناسی مربوط می‌شوند. مثلاً کتاب «الطب الروحانی» درباره تعدیل رفتار و روان‌درمانی، و نیز گزیده‌هایی از کتاب مفقوده او تحت عنوان «اللذّه» به روان‌شناسی فیزیولوژیک مربوط می‌شود.

به نظر او لذت یک احساس راحتی است که به دنبال خلاصی از رنج حاصل می‌شود. به عبارت دیگر لذت همان راحتی از رنج است. از نظر او انسان هم در حالت رنج و هم در حالت لذت در حالت طبیعی نیست. به عبارت زبان علم روان‌شناسی جدید مغز نه در حالت لذت و نه در حالت رنج کارکرد طبیعی خود را ندارد.

رازی در برخی باورها تابع افلاطون است. از جمله اینکه توصیه می‌کرد انسان باید همزمان در مورد طب جسمانی و روحانی خود تلاش کند. بعبارت علم جدید، به بهداشت روانی و جسمی خود حساس باشد. او مهم‌ترین فرق بین انسان و حیوان را اندیشه قبل از عمل می‌داند که آن را اراده می‌نامید. برای تقویت اراده تمرین را بهترین روش می‌دانست. علاوه بر این، او ناپهنجاری‌هایی، یا بقول وی اخلاق فاسد، را برای نفس بر می‌شمارد که روش‌هایی را نیز برای درمان آن‌ها ارائه می‌دهد. برخی از آن‌ها به شرح زیر است (نجاتی، ۱۹۹۲، ترجمه بهشتی، ۱۳۹۱).

- نظریه عشق: او حالت عشق را با تخیلات لذت‌بخشی که عاشقان برای وصال با معشوق مجسم می‌کنند، مربوط می‌داند. ایشان آلفت را عادت کردن به موضوع محبوب می‌داند و معتقد است که اگر عشق با آلفت همراه شود، باعث شدت اشتیاق و عدم تحمل جدایی می‌شود و در نهایت به دشواری در رها کردن موضوع محبوب می‌گردد.

- خودپسندی: رازی برای خودپسندی تعریفی را ارائه می‌دهد که با علایم تشخیصی اختلال شخصیت خودشیفته و در حالت شدیدتر با هذیان بزرگ‌منشی شباهت پیدا می‌کند. وی خودپسندی را بزرگ‌شمردن و دوست‌داشتن یک جنبه‌ی کوچکی از خویش تعریف می‌کند که فرد آن را بسیار دوست داشته و بزرگ جلوه دهد. او یکی از راه‌های درمان خودپسندی را این می‌داند که فرد از یک نفر دیگر بخواهد که او را از عیب‌هایش آگاه سازد.

- حسد و بیماری‌های سایکوسوماتیک: از نظر او حسد آن است که انسان از دستیابی دیگران به خیر و موفقیت ناراحت باشد. وی حسد را نه تنها یک بیماری

روحي، بلکه اثر آن را بر جسم نیز مطرح می‌کنند. رازی می‌گوید (بنقل از نجاتی، ۱۹۹۲) حسد علاوه بر مشکلاتی نظیر بدخوابی، باعث آزار جسم نیز می‌شود؛ از جمله سوءتغذیه و فساد مزاج. اثر مشکلات روان‌شناختی در به‌وجود آمدن مشکلات جسمی را در روان‌شناسی نوین در مجموعه بحث‌هایی تحت عنوان سایکوسوماتیک^۱ یا روان‌تنی مورد بحث قرار می‌گیرند.

- افسردگی و درمان آن: رازی نیز مثل گذشتگان و نیز برخی روان‌شناسان جدید غم را در اثر از دست دادن شیء محبوب می‌داند. همچنین او می‌گوید هر فردی که شمار موضوعات مورد علاقه‌اش بیشتر باشد، به همان اندازه در معرض غم (افسردگی) است. شاید مصداق «هرچه بامش بیش، برفش بیش» باشد. او برای درمان افسردگی که نوعی خوددرمانی است، پیشنهادهایی می‌دهد که بعضی از آنها نوعی پیشگیری هستند. به عبارت دیگر، به اصل «پیشگیری، بهتر از درمان است» باور دارد. به عنوان نمونه می‌توان به این توصیه او اشاره کرد که نباید به آن حدی به امور و موضوعات دلبستگی داشت که در صورت فقدان آنها دچار افسردگی شد.

۳-۴. فارابی (۹۵۰-۸۷۲ میلادی)

فارابی در سال ۲۵۷ هجری به دنیا آمد. پدر او ایرانی و مادرش ترک بود (حسینی کوهساری، ۱۳۸۲). فارابی در اوایل زندگی به قضاوت اشتغال داشت ولی به جهت علاقه شدید به فلسفه در حدود چهل سالگی کار قضاوت را رها کرد و برای آموختن رهسپار بغداد، که در آن زمان مرکز علم و دانش بود، شد. علاقه زیادی به کتاب‌های ارسطو داشت و می‌گوید کتاب «النفس» را (صدبار) و کتاب «السمع الطبيعي» را (چهل بار) خواند. در بغداد حدود سی سال به مطالعه، تدریس، و شرح و تعلیق بر کتاب‌های ارسطو و افلاطون پرداخت. به علت بی‌نظمی و آشفتگی‌های سیاسی که در بغداد به‌وجود آمد، فارابی در سال ۳۳۰ به دمشق رفت و از آنجا نیز به حلب نقل مکان کرد. می‌گوید در اواخر عمر مدت کوتاهی به مصر سفر کرد و دوباره به دمشق بازگشت و در سال ۳۳۹ هجری در هشتادسالگی درگذشت (نجاتی، ۱۹۹۲، ترجمه بهشتی، ۱۳۹۱). او را بزرگ‌ترین شرح‌دهنده آثار افلاطون و ارسطو می‌دانند. به علت این‌که کتاب‌های

یونانی را در یک مجموعه‌ای تحت عنوان «تعلیم ثانی» ترجمه مجدد کرده بود، او را «معلم ثانی» نامیده‌اند. به علت علاقه‌ای که به افلاطون و ارسطو داشت، سعی می‌کرد در بین نظریه آنان وحدتی به‌وجود آورد. او آراء و نظریات مختلفی داشت اما آنچه به روان‌شناسی مربوط می‌شود نظرات او در مورد شناخت و نفس است.

از کتاب‌ها و رسالات فارابی چنین استنباط می‌شود که او برای نفس مراتب و برای هر مرتبه نفس نیز قوایی قائل است. برای نفس سه مرتبه نباتی، حیوانی و ناطقه را می‌شمارد. از نظر او نفس نباتی دارای قوه تغذیه، قوه رشد و قوه تولیدکننده است. نفس حیوانی دارای قوای حرکت‌دهنده و قوه درک‌کننده می‌باشد. فارابی نفس ناطقه را وسیله تعقل عقلی و تمیز میان زشتی و زیبایی و کسب معارف علمی و فنی می‌داند. قوای نفس ناطقه نیز عبارتند از: قوه عقل عملی و قوه عقل نظری. او برای عقل نظری نیز سه مرتبه عقل بالقوه، عقل بالملکه، عقل مستفاد را قائل بود.

- نظریه معرفت‌شناختی فارابی: او شناخت یا همان معرفت را انتزاع و ساختن صورت‌های منظم با استفاده از صورت‌های قبلی موجود در ذهن می‌داند. فارابی به وجود نفس که متفاوت از جسم مادی است معتقد است.^{۱۳۷} (به باور او نفس کمال جسم است و کمال نفس هم عقل است) (حسینی کوهساری، ۱۳۸۲). فارابی حواس را منبع معرفت می‌شناسد. او می‌گوید معارف برای انسان از راه حواس، و ادراک کلیات برای انسان از راه احساس جزئیات و این‌که نفس انسان عالم بالقوه است، حاصل می‌شود (نجاتی، ۱۹۹۲، ترجمه بهشتی، ۱۳۹۱).

- نظریه سعادت: فارابی دستیابی انسان به سعادت را به واسطه تلاش و اراده می‌داند. او این تلاشها را فکری و بدنی می‌داند. از دیدگاه فارابی سعادت رسیدن به آخرین حد کمال است، و آخرین حد کمال نیز همان عقل مستفاد است. نظریه سعادت فارابی، اندیشه‌های فیلسوفان مسیحی قرون وسطی را تحت تاثیر قرار داده بود (همان منبع).

- نظریه خواب: فارابی خواب را حاصل فعالیت قوه متخیله می‌داند. قوه متخیله که در بین قوای حسی و ناطقه قرار دارد و در کنار و برای آنها و قوه نزوعیه فعالیت می‌کند، در هنگام خواب به علت عدم فعالیت قوای ذکر شده، به تنهایی فعالیت کرده و به پیوستن، گسستن و حکایت‌گری در مورد محسوساتی که در هنگام بیداری تجربه کرده‌است، می‌پردازد. حاصل این سه نوع فعالیت قوه متخیله (پیوستن، گسستن و

حکایت‌گری) به شکل رؤیا تجلی می‌کند.

۳-۵. ابن مسکویه (۱۰۳۰-۹۳۲ میلادی)

احمد بن محمد بن یعقوب ملقب به ابن مسکویه، بنا به نظری در سال ۳۲۰ هجری در ری متولد و در سال ۴۲۰ هجری در اصفهان درگذشت. ابن مسکویه مورد احترام عضدالدوله بن بویه و کتابدار او بود. به علت شغل کتابداری او را ابوعلی خازن نیز می‌نامند. ابن مسکویه هم عصر ابن سینا بود.

کتاب‌های ابن مسکویه در پزشکی، تاریخ، اخلاق و روان‌شناسی است. شهرت او بیشتر به مشرب فلسفی وی در حوزه اخلاق مربوط می‌شود (نجاتی، ۱۹۹۲، ترجمه بهشتی، ۱۳۹۱).

- نظریه نفس: او نفس را جوهر بسیطی می‌داند که با هیچکدام از حواس قابل احساس نیست. ابن مسکویه به پیروی از افلاطون نفس انسان را دارای سه قوه می‌داند: قوه ناطقه، قوه غضبیه و قوه شهویه.

- نظریه معرفت‌شناسی: به نظر ابن مسکویه دو راه رسیدن به آگاهی وجود دارد: ادراک حسی و ادراک عقلی. او معتقد است که ادراک عقلی متکی به ادراک حسی یا حواس پنجگانه است. ولی گاهی اوقات ریاضت‌های طولانی می‌توانند به ادراک عقلی منجر شوند.

- نظریه خواب و رؤیا: وی خواب‌ها را به دو نوع پریشان و صادق تقسیم می‌کند. به نظر او وقتی در حین خواب قوه متخیله به کار می‌افتد و از صورت محسوسات موجود در قوه حافظه استفاده می‌کند، در این صورت احتمالاً رؤیاهای پریشان به وجود می‌آیند. اما اگر نفس متوجه قوه عقليه شود، در آن صورت رؤیاهای صادق به وجود خواهند آمد.

- نظریه سعادت: او سعادت را صدور افعال ویژه می‌داند. برای رسیدن به این درجه از موجودیت تنها راه در مطالعه و اندیشه نهفته است. اگر کسی در پی سعادت است باید به مطالعه حکمت اقدام کند. حکمت دو جزء دارد: حکمت نظری یعنی تمامی علوم، و حکمت عملی یعنی کتاب‌های اخلاقی (نجاتی، ۱۹۹۲، ترجمه بهشتی، ۱۳۹۱).

- نظریه تربیتی: ابن مسکویه به اخلاق توجه زیادی داشت و به پرورش خویش

که موجب صدور افعال زیبا از فرد می‌شود تأکید داشت. علاوه بر این نظرهایی نیز در مورد پرورش کودکان داشت.

- نظریه بهداشت روانی: از نظرات ابن مسکویه چنین بر می‌آید که انسان بدون تلاش به سلامتی روانی نمی‌رسد. برای حفظ بهداشت روانی همواره باید در تلاش بود. او برای انسان پیوستاری از صفات را ترسیم می‌کند که دو انتهای هر صفت ناپهنجاری و حد وسط آنها پهنجاری محسوب می‌شود. به عنوان مثال پیوستار ستمگری و ستم پذیری که حد وسط آن عدالت است و یا پیوستار بی‌باکی و ترسویی، که حد وسط آن شجاعت است. ایشان معتقد هستند که انسان باید در پی پرورش این حد وسطها باشد.

۳-۶. ابن سینا (۱۰۳۷-۹۸۰ میلادی)



ابن سینا (۴۲۸-۳۷۰ هجری) در بخارا به دنیا آمد و در سن ده سالگی حافظ قرآن بود. نبوغ او جهانی است و در غرب تحت نام Avicenna شناخته می‌شود. علاقه او به کسب علم و مطالعه بقدری بود که تا سن ۱۸ سالگی تمامی علوم موجود آن زمان را مورد مطالعه قرار داده بود.

ابن سینا در نوجوانی کتاب متافیزیک ارسطو را چهل بار مطالعه کرد و می‌توانست آن را از حفظ بگوید (گورمن ۱۹۹۲، به نقل از هرگنهان، ۲۰۰۰). او قبل از ۲۰ سالگی یک پزشک بود و علاوه بر این به مطالعات و تألیفات گسترده‌ای در زمینه‌های پزشکی، ریاضیات، منطق، متافیزیک، الهیات، نجوم، سیاست و حتی زبان‌شناسی دست زد. کتاب پزشکی او بنام «قانون» به مدت بیش از پنج قرن در دانشگاه‌های اروپا تدریس شد. وی

تحت تأثیر فلسفه ارسطویی بود ولی با تعدیل‌ها و ابداعاتی که خود در فلسفه ایجاد کرد باعث شد فلسفه صدها سال به عمر خود ادامه دهد (هرگنهان، ۲۰۰۰).

ابن‌سینا را باید از بزرگ‌ترین علمای علم‌النفس (روان‌شناسی) دانست (حسینی کوهساری، ۱۳۸۲). او کارش را در علم‌النفس از اثبات وجود نفس شروع می‌کند. در این باره ضمن رد نظریه افلاطون در مورد وجود نفس قبل از بدن، معتقد است که جسم قبل از نفس به وجود می‌آید. او نفس انسان را شامل مراتب و قوای سه گانه می‌داند که عبارتند از: نفس نباتی، نفس حیوانی و نفس انسانی.

ابن‌سینا نیز مثل غالب فیلسوفان، اندیشمندان و نوابع قبلی مورد بی‌مهری‌های دیگران قرار می‌گرفت، حتی یکبار به علت عدم پذیرفتن وزارت، زندانی شد. علاوه بر این برخی از منتقدان، او را متهم به کفر می‌کردند (حسینی کوهساری، ۱۳۸۲). او در مورد قوای روانی نظریات پیشرفته‌ای داشت و سعی می‌کرد برخی پدیده‌های روانی را به قسمت‌های خاصی از مغز ارتباط دهد. یکی از بارزترین این دیدگاه‌ها، توجه به جوف‌ها (بطن‌های مغزی) بود. بدین ترتیب او قوای نفس را به مکان‌هایی در مغز ارتباط می‌داد. تقریباً ابن‌سینا در مورد تمامی موضوعات روان‌شناسی نظریه دارد و در مورد آن‌ها مطلب نگاشته‌است. ابن‌سینا کتاب‌های مختلفی دارد که مهم‌ترین آن‌ها عبارتند از: النجاه، الشفاء، القانون فی طب، احوال النفس ناطقیه، مبحث عن القوی النفسانیه و غیره. در زیر به برخی نظریات او که در روان‌شناسی مدرن نیز از جمله مباحث اصلی روان‌شناسی است، اشاره می‌شود.

- نظریه معرفت‌شناختی: ابن‌سینا احساس را به دو نوع احساس ظاهری و احساس باطنی تقسیم می‌کند. احساس ظاهری از طریق حواس پنج‌گانه و احساس باطنی از طریق حواس باطنی. او مطالعه عمیقی در مورد حواس بینایی، شنوایی، چشایی، بویایی و لامسه داشت و سعی می‌کرد در مورد چگونگی به وجود آمدن این حس‌ها تبیین‌هایی ارائه دهد. به طوری که مباحث او در مورد حواس شباهت زیادی به بحث‌های دارد که امروزه در روان‌شناسی فیزیولوژیک در مورد حواس مطرح می‌شوند.

در نظریه معرفت‌شناختی او حواس باطنی را به دو دسته تقسیم می‌کند: حواس باطنی که صورت‌های محسوسات و حواس باطنی که معانی محسوسات را درک می‌کند. هر کدام از حواس باطنی عملیاتی را بر روی اطلاعات وارده انجام می‌دهند. از

دیدگاه ابن‌سینا حواس باطنی عبارتند از: حس مشترک، قوه تصور، قوه تخیل، قوه تفکر، قوه وهم، قوه حافظه.

ابن‌سینا در تعریف ادراک می‌گوید: ادراک عبارت است از دریافت صورت موضوعات مورد درک. این صورت‌های دریافت‌شده مادی نیستند. در واقع درک از نظر او انتزاع و تجریدی از واقعیت مادی است. او برای درک مراتبی از ساده به پیچیده قائل است. این مراتب درک بسته به نوع حس باطنی است که این انتزاع را انجام می‌دهد. مثلاً تجرید قوه وهم بالاتر و کامل‌تر از قوه تخیل است (بنی‌جمال و احدی، ۱۳۹۰). ولی بالاترین درک‌ها از طریق عقل صورت می‌گیرد که مخصوص نفس انسانی است. ابن‌سینا برای عقل نیز مراتبی شبیه به آنچه که فارابی ترسیم کرده‌است، قائل است.

- نظریه هیجانی: در نوشته‌های ابن‌سینا هیجان‌ات تحت عنوان «حالات انفعالی» آمده‌است. از جمله انفعالاتی که او در مورد آن‌ها توضیح داده‌است تعجب، شرمساری، غم، شادی، ترس و خشم است. به دنبال توضیح انواع هیجان‌ات در پی تبیین آن‌ها برمی‌آید و به ویژه به مباحثی وارد می‌شود که امروزه در روان‌شناسی فیزیولوژیک تحت عنوان هیجان‌ها مورد بحث قرار می‌گیرند. به نظر او هر انفعال (هیجان) با یکسری تغییرات جسمی همراه است. مثلاً خنده به دنبال شادی و گریه به دنبال غم پدید می‌آید. در هنگام خشم درجه حرارت بدن بالا می‌رود و صورت انسان برافروخته می‌شود. همچنان‌که می‌دانیم در تبیین هیجان نظریه‌هایی وجود دارد که از جمله معروف‌ترین آنها نظریه‌های کنون- بارد، جیمز- لانگ و شاختر و سینگر هستند. این که در هیجان‌ات تغییرات بدنی مقدم‌اند یا تغییرات درونی؟ از توضیحات ابن‌سینا چنین برمی‌آید که او معتقد به این است که اول تغییرات درونی (در شناخت) پدید می‌آیند و بعد تغییرات فیزیولوژیک ظاهر می‌شوند.

سعادت از دیدگاه ابن‌سینا: از نظر ابن‌سینا ادراک معقولات و تعقل و پیشرفت در مراتب آن تا رسیدن به عقل مستفاد را سعادت می‌داند (نجاتی، ۱۹۹۲، ترجمه بهشتی، ۱۳۹۱).

- نظریه تربیتی ابن‌سینا: همچنان‌که گفته شد ابن‌سینا در مورد تمامی علوم مطالعه داشته و صاحب نظر بوده‌است. آرای تربیتی وی در کتاب «السیاسة» آمده‌است. ایشان در این کتاب موضوعات زیادی در ارتباط با تربیت کودکان مطرح می‌کند. وی

به اهمیت تربیت اولیه یعنی شکل‌گیری شخصیت انسان در سال‌های زندگی تأکید دارد. علاوه بر این به اهمیت کاربرد پاداش و تنبیه در تربیت کودکان اشاره دارد و اصولی را برای استفاده صحیح از آنها مطرح می‌کند.

۷-۳. ابن حزم (۱۰۶۴-۹۹۴ میلادی)

ابن حزم که نام اصلی‌اش ابن‌فارس بود ۳۸۴ هجری در قرطبه اندلس متولد شد. پدرش وزیر بود و خود نیز وزارت عبدالرحمن المستظربالله را برعهده داشت. در زمان اشتغالش به سیاست، به سبب تضادهایی که در اندلس رخ داد و بعد از گرفتاری‌های بدنبال آن، از سیاست و خدمتگزاری به حاکمان دست کشید و به فراگیری علوم مختلف روی آورد. ابن حزم به‌عنوان یک اندیشمند بیشتر نظریات اندیشمندان قبل از خود را مورد انتقاد قرار می‌داد و این باعث دشمن‌تراشی‌هایی برای او شد. گفته می‌شود عده‌ای با هم همدست شدند و در پی توطئه‌ای باعث شدند حاکمان زمان او را تبعید کنند. او در سال ۴۵۶ در کلبه اندلس درگذشت (نجاتی، ۱۹۹۲، ترجمه بهشتی، ۱۳۹۱).

- نظریه معرفت‌شناختی: نظریه معرفت‌شناختی او بشدت نزدیک به دیدگاه افلاطون است. او معتقد است که نفس قبل از جسم موجود بوده است و بالاجبار متعلق به بدن شده است. بنابراین همیشه در رنج است. نفس قبل از تعلق به بدن چیزهای زیادی می‌داند، ولی بواسطه تعلق به بدن هرچه را می‌داند فراموش کرده است. او نفس و روح را دو واژه مترادف می‌داند که بجای همدیگر بکار می‌رود. ابن حزم برخلاف خیلی از فیلسوفان گذشته که عقل را جوهر می‌دانستند، عقل را عرضی بر نفس و قوه‌ای از قوای نفس می‌داند. به نظر ابن حزم عقل قوه‌ای برای تمییز خوبی از زشتی است و تدبیر در امور زندگی دنیوی و آخرت است.

- نظریه محبت: ابن حزم تبیین جالبی به دست می‌دهد. او چنین باور دارد که نفس‌هایی که در عالم قبل یکدیگر را می‌شناختند در این دنیا بسوی هم گرایش پیدا می‌کنند. او برای محبت انواع متفاوتی قائل است. ابن حزم برخی از انواع محبت را شکننده و برخی از انواع آن را پایدارتر می‌داند. بعبارت دیگر او معتقد است انواعی از محبت به جهت رسیدن به منفعتی معین شکل می‌گیرند و طبیعی است که بعد از رسیدن به آن منفعت از بین می‌روند. از نظر او برترین و پایدارترین محبت‌ها عشق است. انواع دیگر محبت‌ها

عبارتند از: محبت در راه خدا، محبت خویشاوندی، محبت اشتراک در خواسته‌ها، محبت به جهت طمع و ورزی به مقام شخص مورد علاقه، محبت برای لذت و غیره.

ابن حزم برای محبت نشانه‌هایی قائل است. به عبارت دیگر رفتارشناسی یا نشانه‌شناسی فردی که محبت می‌ورزد می‌پردازد. از جمله نشانه‌های محبت که برمی‌شمارد به عبارت زیر است (نجاتی، ۱۹۹۲، ترجمه بهشتی، ۱۳۹۱):

- نگاه کردن مداوم به فرد محبوب و زیر نظر داشتن او.
- روی آوردن به فرد محبوب در هنگام صحبت.
- سرعت داشتن در حرکت بسوی مکانی که محبوب در آنجاست.
- هیجاناتی نظیر بهت، حیرت، ترس و اضطراب با شنیدن نام یا دیدن نشانه‌ای از فرد محبوب.
- تضادها و اختلافات گاه گاهی بین محبوب و محبت‌ورز و رضایت دوطرفه سریع مجدد.
- انس گرفتن به تنهایی و شب زنده‌داری، و لاغری.

- نظریه سلامت روان: ابن حزم نظریه مبسوطی در مورد بعضی از صفات اختلالی دارد. او اینگونه مباحث را تحت عنوان مفاسد اخلاقی در کتاب «اخلاق و السیر فی مداوه النفوس» مطرح می‌کند. برای هر کدام از اختلالات مطرح‌شده درمان‌های پیشنهادی نیز ارائه می‌دهد. دو اختلال مورد بحث عمده در کتاب ایشان عبارتند از: افسردگی و خودپسندی.

ابن حزم افسردگی را تحت عنوان آندوه می‌نامد و برای آن معنی بسیار گسترده‌ای می‌دهند. با توجه به تعاریف او می‌توان نتیجه گرفت که آندوه در نظر او تا حدودی شامل نشانه‌هایی از افسردگی، استرس و اضطراب می‌شود. او برای درمان آندوه آگاهی و عمل برای خدا را توصیه می‌کند.

۳-۸ غزالی (۱۱۱۱-۱۰۵۸ میلادی)

غزالی که به نایفه بزرگ معروف بود، در سال ۴۲۹ هجری در ناحیه غزاله تونس متولد شد. مشکلات و سفرهای زیادی را در راه کسب علم و دانش تحمل کرد و در واقع در جستجوی پاسخ به سؤالات به یک اندیشمند بزرگ تبدیل شد. او از نظریات

اندیشمندان یونانی و مسلمان قبل از خود بهره‌های زیادی برد. در تبیینی که از عالم می‌کرد، از یک رشته اصطلاحات فلسفی نوافلاطونی استفاده می‌نماید. عقل را به‌عنوان اولین صدور و واسطه‌ای بین نفس و خالق می‌داند (حسینی کوهساری، ۱۳۸۲). وی یک دوره افسردگی را تجربه کرد که حتی به اشتهای او نیز تأثیر فراوان گذاشت. به شهرهای مختلفی سفر کرد و شاگردان زیادی را درس داد و در نهایت در ۵۰۵ هجری در پنجاه و چهار سالگی در توس درگذشت.

او کوشش زیادی در راه تبیین جهان، انسان و خدا کرد و در نهایت فلسفه‌ای مخصوص به خود را ارائه نمود. در مورد انسان به پیچیدگی آن اذعان نمود و انسان را به‌عنوان عالمی قلمداد نمود که از نظر نفس به عالم اعلی و از نظر جسم به عناصر شبیه است. این طرز تقسیم انسان به دوگانه‌گرایی معروف است که به دکارت نسبت داده می‌شود ولی رد پای این دیدگاه را می‌توان در اندیشمندان قبل از دکارت از جمله غزالی جستجو کرد. البته بنا به نظر حسینی کوهساری (۱۳۸۲) غزالی و ابن‌رشد در شهرت خویش مدیون مغرب زمین (غرب) هستند، زیرا که کتاب‌های آنان در قرون ۱۲ و ۱۳ میلادی به زبان لاتین ترجمه شد.

- نظریه غزالی در مورد نفس: نظریه نفس و تقسیم‌بندی قوای آن شبیه به پیشینیان وی از جمله ارسطو، فارابی و ابن‌سینا است. وی نیز به سه نوع نفس معتقد است که عبارتند از: نفس نباتی، نفس حیوانی و نفس انسانی. او در کل نفس را کمال اول برای جسم طبیعی می‌داند. نوآوری‌های غزالی در این زمینه به روش‌های او برای تغییر و تعدیل‌ها در نفس برمی‌گردد.

- نظریه معرفت شناختی غزالی: از نظر غزالی دو راه برای رسیدن به شناخت وجود دارد: الف) از راه حس و عقل که با آموزش و یادگیری حاصل می‌شود، و ب) از راه الهام و وحی که بر قلب آشکار می‌شود. از نظر معارف حسی و عقلی محدودند و معرفت زمانی تکمیل می‌شود که فرد در اثر تهذیب نفس از طریق الهام به علم دسترسی داشته باشد.

۳-۹. ابن‌رشد (۱۱۹۸-۱۱۲۶ میلادی)

او در سال ۵۲۰ در قرطبه یا همان کوردوبای اسپانیا متولد شد. از همان دوره کودکی به

آموختن علوم زمانه خود پرداخت. در ۲۷ سالگی به مراکش رفت و با کمک پادشاه آنجا شروع به تأسیس و ساختن مدارس و مؤسسات علمی کرد. به علم پزشکی آن دوره علاقه مند بود و کتابی بنام «الکلیات» را در زمینه پزشکی نگاشت. علت روی آوری او به فلسفه این بود که خلیفه دوم مراکش از او درخواست کرد به تلخیص و تشریح کتاب‌های ارسطو بپردازد. ابن‌رشد این کار را قبول کرد و شروع به نگارش کتاب‌های فلسفی کرد.

وقتی خلیفه دوم از دنیا رفت، پسرش جانشین او شد. خلیفه تازه نیز ابن‌رشد را مقرب خود ساخت. ولی به علت وسوسه حسودان و متهم کردن ابن‌رشد به کفر و بی‌دینی از سوی برخی فقها، خلیفه نتوانست به احترام خود به ابن‌رشد و فلسفه ادامه دهد و در دستوری بی‌سابقه امر به سوزاندن کتاب‌های ابن‌رشد و فیلسوفان دیگر کرد و دستور داد آنان را به روستایی در نزدیکی قرطبه تبعید نمایند. ولی بعد از اتمام جنگ، خلیفه درصدد تکریم مجدد از ابن‌رشد و دیگر فیلسوفان برآمد و دوباره ابن‌رشد را به قصر خود در مراکش آورد (نجاتی، ۱۹۹۲، ترجمه بهشتی، ۱۳۹۱).

ابن‌رشد تألیفات زیادی در موضوعات گوناگون نظیر پزشکی، ستاره‌شناسی، ادبیات، فلسفه و اخلاق دارد. ابن‌رشد تأثیر زیادی بر فیلسوفان یهودی و مسیحی قرون وسطی و بعد از آن گذاشت. بویژه اثر او بر توماس آکوئاس و باروخ اسپینوزا معروف است. ابن‌رشد در همه زمینه‌ها با ابن‌سینا موافق بود به جز یک مورد. از نظرات ابن‌سینا چنین بر می‌آید که او معتقد بود عقل انسان دارای ساختار هرمی است و تنها بالاترین سطح آن انسان را قادر به ارتباط با خدا می‌کند. اما طبق نظر ابن‌رشد تمامی تجارب انسان نشان‌دهنده تأثیر خداوند است (هرگنهان، ۲۰۰۰).

- نظریه ابن‌رشد در مورد نفس: ابن‌رشد برای ارسطو و ابن‌سینا ارزش بسیاری قائل بود و نیز وقت زیادی را صرف مطالعه و شرح آثار ارسطو و ابن‌سینا کرد. بشدت تحت تأثیر نظریات ارسطو بود و نفس را «کمال نخستین برای جسم طبیعی عالی» تعریف کرد. او برای نفس قوایی شبیه به قوایی که ارسطو و ابن‌سینا فرض کرده بودند، قائل شد. اما برای آن‌ها توضیحات مخصوص به خودش را با یک رویکرد خاص خود ارائه می‌کرد. به ویژه شرح او از ارسطو باعث شده بود این رویکرد خاص او در غرب

توسط کلیسا تحت عنوان «ابن‌رشدیسم»^۱ شناخته‌شود و بشدت مورد انتقاد آنان قرار گیرد. زیرا کلیسا در قرون وسطی تمایل و اراده خاصی به تأویل و قرائتی از ارسطو داشت که این برداشت خاص مغایر با تعالیم روحانیون کلیسایی نباشد.

نظریات ابن‌رشد در بحث قوای نفس بویژه در مورد حواس پنج‌گانه خیلی علمی و دقیق بود. احتمالاً تخصص او در علم پزشکی، نظرات او در این زمینه را تحت تأثیر قرار داده بود. مثلاً قوه لامسه را بر همه حواس مقدم می‌دانست. علت آن را این‌گونه توضیح می‌داد که لامسه در حیواناتی که فاقد حس‌های دیگر هستند وجود دارد. می‌گوید در اسفنج دریایی حواس دیگر وجود ندارد ولی قوه لامسه وجود دارد. مورد دیگر این‌که به نظر کرومبی (۱۹۶۱) ابن‌رشد کشف کرد که بخش اصلی حساس به نور در چشم شبکیه است نه عدسی (هرگنهان، ۲۰۰۰).

- نظریه معرفت‌شناختی ابن‌رشد: ابن‌رشد نیز مثل ارسطو زیربنای معرفت انسان را حواس می‌دانست. وقتی حواس محرکی را ثبت می‌کنند، قوه متخیله به نگهداری این تأثیرات مشغول می‌شود و متعاقباً عقل به ادراک معانی کلی از این صورت‌های نگهداری شده اقدام می‌کند. بدین ترتیب ابن‌رشد معتقد است که معرفت از حس و امور جزئی آغاز و بسوی عقل و امور کلی بالا می‌رود (نجاتی، ۱۹۹۲، ترجمه بهشتی، ۱۳۹۱).

۳-۱۰. فخرالدین رازی (۱۲۱۰-۱۱۵۰ میلادی)

فخرالدین رازی معروف به ابن خطیب الرّی در سال ۵۵۴ هجری در شهر ری متولد شد. پدرش شیخ امام ضیاءالدین عمر، خطیب و مدرس شهر ری بود. او از دوره کودکی شروع به علم‌آموزی کرد و در بزرگسالی جهت افزایش دانش خود سفرهای بسیاری کرد و در سفرش به خراسان آثار ابن‌سینا و فارابی را خواند. در نهایت در شهر هرات ماندگار شد و در سال ۶۰۶ در آنجا چشم از جهان فرو بست. وی دارای تألیفات زیادی در موضوعات مختلفی نظیر تفسیر، کلام، فقه، حکمت، منطق، ادبیات، پزشکی، هندسه، علم‌النفس، علم‌فراست، اخلاق، ادیان و مذاهب بود.

- نظریه فخرالدین رازی در مورد نفس: فخرالدین رازی نفس را به عنوان

جوهری که با بدن مغایرت و ذاتاً از آن مفارقت دارد، دارای پیوند تصرفی و تدبیری با بدن است و اعضای بدن آلات و ابزارهای آن هستند، تعریف می‌کند. او برای نفس قوایی را بر می‌شمارد که پیشینیان برای آن قائل بودند.

- نظریه تفاوت‌های فردی: یکی از موضوعات مورد علاقه فخرالدین‌رازی تفاوت فردی بین افراد بود. نظریه تفاوت‌های فردی وی را به انحاء مختلف می‌توان طبقه‌بندی کرد. خود او تفاوت‌های فردی را با توجه به منبع و دستگاه ایجادکننده آن‌ها به سه دسته تفاوت‌های فردی مربوط به قوه ناطقه مغزی، قوه غضبیه قلبی، و قوه شهوی کبدی تقسیم می‌کند (نجاتی، ۱۹۹۲، ترجمه بهشتی، ۱۳۹۱). در این قسمت به‌طور خلاصه به تفاوت‌های فردی قوه ناطقه که از دیدگاه او ناشی از مغز است اشاره می‌شود.

فخرالدین‌رازی تفاوت‌های فردی در قوه ناطقه را به دو دسته تقسیم می‌کند: عقل و اکتساب. به عبارت امروزی می‌توان این تقسیم‌بندی او را به هوش ذاتی و هوش متبلور بیان کرد. او معتقد است که برخی افراد دارای هوش ذاتی زیاد و برخی دیگر متوسط یا پایینی هستند. برای تفاوت‌های فردی در علوم اکتسابی هم علت‌هایی بیان می‌کند و آن‌ها را به چهار علت مربوط می‌داند: ۱) هوش‌های ویژه مثلاً عملی یا نظری، ۲) تفاوت در قدرت یادگیری، ۳) تفاوت در قدرت فهم، و ۴) تفاوت در قدرت حافظه. فخرالدین‌رازی در مورد تفاوت انسان‌ها از نظر صفات نیز نظریه‌ای ارائه داده است. او تفاوت در صفات شخصیتی را به تفاوت ساختار مغزی انسان‌ها ارتباط می‌دهد. او در این مسیر به تفاوت ساختاری بطن‌های و مجرای بین بطنی و شکل جمجمه و نسبت سر به بدن متمرکز می‌شود. او می‌گوید برجستگی جلو مغز مربوط به تخیل، برجستگی عقب سر مربوط به حافظه یادآوری می‌باشد. فخرالدین‌رازی در قرن دوازدهم میلادی زندگی می‌کرد و بعدها در اوایل قرن نوزدهم جوزف گال و همکارانش نظریه جمجمه‌شناسی را مطرح کردند که شبیه به نظرات فخرالدین‌رازی بودند.

- علم فراست: در بین ایده‌های زیاد فخرالدین‌رازی علم فراست از جمله‌ی جالب‌ترین آنها است. می‌گویند او از جمله اندک افرادی است که به علم فراست پرداخته است. قبل از او ارسطو در این مورد مطلب نگاشته بود و فخرالدین‌رازی آن را ادامه داده است. علم فراست یعنی آگاهی از درون افراد یا امور برحسب توجه به ظاهر

آنان. این موضوع در روان‌شناسی جدید شاید تحت عنوان «نظریه ذهن»^۱ یا ذهن خوانی به صورت علمی از حدود دو دهه پیش مورد مطالعه قرار می‌گیرد.

۳-۱۱. خواجه نصیرالدین توسی

خواجه نصیرالدین توسی (۵۹۷-۶۷۳ هجری) در توس به دنیا آمد. بروکلیمان آلمانی او را مشهورترین دانشمند قرن هفتم و معروف‌ترین مؤلف آن قرن به طور مطلق می‌داند (به نقل از حسینی کوهساری، ۱۳۸۲). او در پیش اساتید معروفی از جمله شیخ عطار نیشابوری به تحصیل علم پرداخت تا جایی که در فلسفه، فقه، کلام و ریاضیات استاد زمان خود شد. به علت شهرتی که پیدا کرد مورد توجه حکمران قدرتمند زمان خود قرار می‌گرفت. مدتی در قلعه‌های اسماعیلیان که بر ضد حمله و سلطه مغول مقاومت می‌کردند زندگی کرد و در پی شکست آنان توسط مغول‌ها اسیر شد. ولی بعداً وزیر هولاکوخان شد. او در این سمت، به علم و دانش خدمات ارزنده‌ای کرد. از جمله معروف‌ترین کارهایش تأسیس رصدخانه مراغه بود و علاوه بر این ابداعاتی نیز در ریاضیات و هندسه داشت.

خواجه نصیرالدین توسی نیز بیشترین تلاش خود در مورد شناخت انسان از بُعد روانشناختی به شناساندن نفس معطوف داشت. او معتقد بود که انسان بُعدی بنام نفس دارد که غیرمادی است و تمامی علوم و دانش‌ها در نفس موجودیت پیدا می‌کنند و به نظر او تبلور دانش و آگاهی در ماده امکان‌پذیر نیست. او نیز تقسیم‌بندی‌های از سلسله مراتب نفس و قوای نفس بر اساس دیدگاه‌های فارابی و ابن‌سینا مطرح کرد.

۳-۱۲. ملاصدرا (۱۶۴۰-۱۵۷۲)

ملاصدرا (۱۰۵۰-۹۷۹ هجری) در شهر شیراز تولد یافت. نزد اساتید بزرگ زمان خود از جمله شیخ بهایی و میرداماد و بعداً میرفندرسکی به تحصیل علم پرداخت. به گفته‌ای پدر او بازرگان معروف و علاقه‌مند به علم بود و پسرش را نیز بعد از تحصیلات برای کار به نزد تاجری در بصره فرستاد. اما بعد از فوت پدرش ملاصدرا برای گرداندن حجره‌های بازرگانی پدرش به شیراز بازگشت. ولی بعد از مدتی کسب مال بازرگانی را رها نمود و

به کسب و تدریس علم روی آورد. او پس از انتقال پایتخت به اصفهان، به همراه استادانش به اصفهان مهاجرت نمود. وی با نبوغی که داشت به درجه اجتهاد رسیده بود و با مطالعه فلسفه‌های موجود قبل از خودش صاحب نوآوری‌ها و علایق ویژه در زمینه‌های فلسفی شده بود. در این دوره بود که بدخواهانی پیدا شدند و او را به بدعت‌گذاری و ارتداد متهم ساختند و خواستار قطع تدریس او از مدرسه خوواجه شدند. بنابه روایتی حکومت صفوی او را تبعید کرد و بنابه روایت دیگر او تحت تأثیر فشارها از روی قهر از اصفهان خارج شد و راهی کهنک قم گشت به مدت پنج یا هفت سال در آنجا ماندگار شد. مدتی بعد حاکم فارس مدرسه خان را در شیراز ساخت و حکم رفع تبعید ملاصدرا را از شاه عباس اول گرفته و ملاصدرا را که از نوجوانی با او رفاقت و دوستی داشت، به شیراز دعوت کرد. هرچند که باز مخالفت‌هایی از نوآوری‌های او می‌شد، ولی افکار او توسط شاگردانش حفظ شد و اثرات خود را به دانش عصر و بر روی فیلسوفان بعدی گذاشت. ملاصدرا مکتب فکری خود را «حکمت متعالیه» نامید. این مکتب براساس اصالت وجود بنا شده بود. او برخلاف اساتیدش، وجود را امری حقیقی و ماهیت را امری اعتباری می‌دانست. از افکار نوآورانه دیگر او «حرکت جوهری» بود. فیلسوفان مسلمان قبل از او معتقد به حرکت در عراض بودند و حرکت در جوهر را محال می‌دانستند. بدین ترتیب ملاصدرا مکتب جدید خود را ارثه کرد.

ملاصدرا اندیشه‌های نوآورانه زیادی در مورد موضوعات مطرح در فلسفه داشت و به همین جهت از اندیشمندان بزرگی محسوب می‌شود که اثرات زیادی بر روی اندیشمندان زمان و بعد از خود داشته است. از جمله اندیشه‌های او اعتقاد به اصالت وجود بود. اما خیلی از موضوعات مطرح شده توسط وی مستقیماً با مباحث نفس و روان‌شناسی ارتباط دارد. برای نمونه می‌توان به نظریه او در مورد نحوه ارتباط نفس با بدن، وجود ذهنی و شناخت‌شناسی اشاره کرد.

- نفس و بدن: تا قبل از ملاصدرا دو نظریه غالب متفاوت در مورد نفس و بدن وجود داشت که هر دوی آنها به نحوی دوگانه‌گرایی بود. یکی از آنها نظریه افلاطون بود که می‌گفت روح قبل از جسم موجود بوده و بعداً وارد جسم می‌شود. دیگر نظریه ارسطو و ابن‌سینا بود که معتقد بودند روح و جسم باهم پدید می‌آیند. ولی ملاصدرا بر اساس نظریه جوهری خود معتقد بود که جسم از طریق حرکت جوهری به نفس نباتی

(گیاهی)، و نفس حیوانی و سرانجام به نفس ناطقه (یعنی نفس انسانی) تبدیل می‌شود. در واقع در نظر او طبیعت (ماده) و ماورای طبیعت (غیرمادی) تضادی باهم ندارند بلکه آنها مراتبی از یک وجودند. این نظریه ملاصدرا نظریه «جسمانیه الحدوث»، روحانیه البقاء» نامیده می‌شود.

- وجود ذهنی: بحث اینکه حقیقت ادراک چیست و آیا عقل و دریافت‌های آن دارای ارزش است یا نه، از زمان‌های قدیم موجود بوده است. برخی فیلسوفان به ارزش معقولات شک کردند و یا آن را مورد انتقاد قرار دادند. ولی ملاصدرا وجود ذهنی را قبول دارد و آن را با استدلال‌های مختلف اثبات می‌کند.

شناخت‌شناسی. ملاصدرا برای علم (شناخت) نیز مراتبی قایل است. او آغاز علم را از حواس می‌داند، و در نهایت معتقد است که دو نوع علم وجود دارد: علم حصولی و علم حضوری. علم حصولی، به آن دسته از دانش و آگاهی گفته می‌شود که موضوع آگاهی مستقل و جدا از عالم باشد. دانشی که از طبیعت و جهان پیرامونی خود به دست می‌آوریم، از آن رو که متعلق دانش (طبیعت) چیزی جدا از عالم (فرد) است، از جمله‌ی علوم حصولی است. علم حضوری، علمی است که عالم و موضوع آگاهی یک چیز هستند. دانش ما نسبت به وجود، خودمان و حالات و عواطف و احساسات‌مان، بنا بر تعریف بالا، از جمله‌ی علوم حضوری خواهد بود.

مجموع آراء و اندیشه‌های ارائه شده توسط فیلسوفان و اندیشمندان مسلمان در دوره‌ای باعث حفظ آثار فیلسوفان و اندیشمندان گذشته شد و علاوه بر این بر دانش و اندیشه بشری تأثیر زیادی به جای نهاد. از دوره رنسانس به بعد نیز همین دانش و اندیشه به غرب راه یافت و نظریات فیلسوفان و اندیشمندان غربی را تحت تأثیر قرار داد. البته موارد مطرح شده نمونه‌ای از دریای بیکران اندیشه در عصر رشد علمی توسط دانشمندان مسلمان بود. حتی اندیشمندانی که به‌عنوان ادیب یا شاعر شناخته می‌شوند، خود دارای سیستم‌های تبیینی در مورد مسایل روانی بودند. به عنوان می‌توان به اندیشمندانی نظیر سعدی، حافظ، خیام، مولانا، عطار و غیره اشاره کرد. اینان نظریات و نکته‌های روانشناختی و انسان‌شناختی خود را با زبان مخصوص خود و در قالب شعر مطرح ساخته‌اند.

فصل چهارم

فیلسوفان قرن‌های شانزدهم تا هجدهم اروپا؛ گذار بسوی روان‌شناسی جدید

هدف‌های یادگیری

بعد از مطالعه این فصل، از خواننده انتظار می‌رود:

1. زمینه‌های مربوط به روان‌شناسی را در نظریات فیلسوفان قرن شانزدهم را توضیح دهد.
2. ریشه روش مشاهده تجربی در فلسفه قرن‌های شانزدهم، هفدهم و هیجدهم را توضیح دهد.
3. مهم‌ترین فیلسوفان قرن‌های شانزدهم و هفدهم را نام ببرد.
4. اندیشه اثبات‌گرایی و رابطه آن با روان‌شناسی جدید را توضیح دهد.
5. فرق بین عقل‌گرایی و تجربه‌گرایی را توضیح دهد.

۴-۱. مقدمه: عبور اروپا از قرون تاریکی

در قرون نخستین میلادی، کلیسا از طرف امپراتوران مورد حمایت قرار گرفت، و نفوذ کلیسا به اندازه‌ای گسترش یافت تا توانست به تدریج قدرت را از دست امپراتوران خارج سازد. در قرن سوم میلاد مسیح حدود یک سوم خاک اروپا به دست کلیسا افتاد و تا حدود قرن دهم میلادی بیشتر ملل اروپایی متحد شده بودند. در این دوره اصول

لایتغیری بر اروپا حاکم شده بود که توسط کلیسا انشاء می‌شد و به‌صورت انتقادناپذیر
 إشاعه می‌شد. این دوره به قرون وسطی یا دوره تاریکی معروف شد. زیرا اصول لایتغیر،
 قاطع و صریح کلیسایی مانند سرپوش بر روی تفکر جدید اروپایی عمل می‌کرد و هر
 تفکر جدیدی که به‌وجود می‌آمد با شدیدترین شکل در نطفه خفه می‌شد (ویل
 دورانت، ترجمه زریاب، ۱۳۷۹). گویا هر تفکر جدیدی می‌توانست آرامش ایجاد شده
 توسط این جهان‌بینی را برهم بزند و پایه‌های قدرت کشیشان را به لرزه در آورد.

ولی در همان حال بتدریج اندیشه‌های جدیدی سر برمی‌افراشتند و بعضی از
 آن‌ها به زحمت به رشد و نمو خود ادامه می‌دادند. بویژه بعد از هزاره اول پس از میلاد
 مسیح به علت باز شدن دروازه‌های اروپا به روی ملل و اقوام دیگر، زمینه تغییر عظیمی
 ظاهر شد (ویل دورانت، ترجمه زریاب، ۱۳۷۹). در قرن سیزدهم میلادی ترجمه‌های
 آثار ارسطو توسط فیلسوفان مسلمان به دست اروپائیان رسید. اینها همه روح زمان را
 برای تغییر در نگرشهای علمی و فلسفی مهیا ساخت تا رنسانس یا همان تجدید بیداری
 به‌وجود آید. گفته می‌شود که رنسانس از سال ۱۴۵۰ تا سال ۱۶۰۰ میلادی شکل گرفت
 و حدود ۱۵۰ سال ادامه یافت. این ۱۵۰ سال تعیین‌کننده مسیر بعدی علم جدید شد. به
 نظر می‌آید برآیند تفکرات و تأملات سده‌های هزاره اول و به‌ویژه قرون ۱۱ الی ۱۵ در
 تفکرات فیلسوفان و اندیشمندان قرون شانزدهم، هفدهم و هیجدهم میلادی متبلور شد.

فکر کنید و پاسخ دهید:

آیا می‌دانید ضرورت مطالعه تفکرات فیلسوفان قرون شانزدهم، هفدهم و
 هیجدهم چیست؟

۲-۴. بیکن

فرانسیس بیکن^۱ (۱۶۲۶-۱۵۶۱) را به‌عنوان اصلی‌ترین سخنگوی علم جدید به‌شمار
 می‌آورند که بر علیه اندیشمندان گذشته بویژه ارسطو طغیان کرد (هرگنهان، ۲۰۰۰). اما
 قبل از او پایه‌های تفکر قرون وسطایی توسط اندیشمندان بسیاری به‌لرزه افتاده‌بود.
 به‌عنوان مثال حدود یک قرن قبل از بیکن، کپرنیک با اعلام این‌که زمین به دور خورشید

می‌گردد نه برعکس، مخالفت خودش را با نظریه زمین مرکزی^۱ کلیسا آشکار کرده بود. همچنین برونو^۲ (۱۶۰۰-۱۵۴۸) که راهب، فیلسوف، ریاضی‌دان و کیهان‌شناس ایتالیایی بود، نظریه کیهان‌شناسی اش فراتر از مدل کپرنیک رفت. او در نظریه‌اش اعلام کرد که خورشید اساساً یک ستاره است و علاوه بر این، عالم شامل تعداد بیشماری از جهان‌ها است. او در سال ۱۶۰۰ بعد از تحمل ۸ سال حبس، به جرم وجودی‌گرایی وحدتی^۳، بر روی چوبه‌دار سوزانده شد (همان منبع).

بیکن را پدر تجربه‌گرایی^۴ می‌دانند، زیرا بیشترین تأکید را بر این شیوه از جستجوی علمی داشت. او معتقد بود که علم باید خالی از نظریه‌ها، فرضیه‌ها، ریاضیات و استنباط باشد. او می‌گفت که علم فقط باید حاوی واقعیات قابل مشاهده باشد. در نظر او وجود نظریه‌ها یا فرضیه‌ها، در واقع وجود نوعی پیش‌پندارها است که می‌توانند دیدگاه و تفسیر پژوهشگر از واقعیات را تحت تأثیر قرار دهند. او به عقل‌گرایی، به علت تأکیدش بر کلمات و به ریاضیات، به علت تأکیدش بر نمادها خوش بین نبود. بنظر او هیچ نظریه، کلمه، هیچ فرمول ریاضی، هیچ باور یا خیال‌پردازی را نمی‌توان به‌عنوان اساس دانش واقعی تلقی کرد. بعدها این دیدگاه بیکن نسبت به علم، اثبات‌گرایی^۵ نامیده شد.

از دیدگاه بیکن روند پژوهش و تفکر علمی به این شکل است که اول باید مشاهدات زیادی صورت گیرد، بعد تعمیم دادن انجام پذیرد، سپس مشابهت‌ها و تفاوت‌های بین مشاهدات مورد توجه قرار گیرند. در این دیدگاه تعمیم‌دادن نتایج مشاهدات، همان استقراء منطقی است (یعنی رفتن از جزئیات به کلیات). اما بیکن منکر قدرت و اهمیت ذهن نبود، وی می‌گفت که این قدرت باید برای فهم واقعیات طبیعی به‌کار رود.

بنظر بیکن دانشمند باید ذهن خود را از سوگیری‌های متفاوت خالی کند و بدین‌وسیله قادر به فهم واقعیات ناشی از مشاهدات خود گردد. او می‌دانست که انسان به‌عنوان یک موجود فرهنگی مشکل خواهدتوانست که ذهن خود را خالی از پیش

1. Geocentric
2. Bruno
3. Pantheism
4. Empiricism
5. Positivism

پندارها کند. این همان موضوعی است که در نیمه دوم قرن کاهن (۱۹۹۶) آن را با مفهوم پارادایم مطرح کرد. به عبارت دیگر یعنی اینکه نظریه‌های هر کسی، آنچه را که مشاهده می‌کند، و چگونگی تفسیرش از مشاهداتش را تحت تأثیر قرار می‌دهد. بنابراین بیکن به تمام منابع دانش، به جز بررسی مستقیم طبیعت، اعتماد نداشت و سعی‌اش بر این بود که راهی را ارائه دهد که دانشمندان در مشاهده طبیعت کمتر تحت تأثیر سوءگیری‌ها باشند (هرگنهان، ۲۰۱۰).

۳-۴. رنه دکارت

دکارت^۱ (۱۶۵۰-۱۵۹۶) را می‌توان یک ریاضی‌دان، فیلسوف دانشمند و روان‌شناسی فرانسوی نامید. او را پدر فلسفه اصالت اندیشه و اصالت ذهن در فلسفه اروپایی به‌شمار می‌آورند.

دکارت به وسیله تعمق‌های خود توانست در حوزه‌های مختلفی دارای ابداعاتی باشد او به شدت به مطالعه طبیعت و الهام‌گرفتن از آن علاقه‌مند بود. با مشاهده پرواز مگس در اتاقش، توانست هندسه تحلیلی را ابداع کند و یکپارچگی هندسه و جبر را نشان دهد. او در ادامه تلاش‌هایش مطابقت دقیقی را بین اعداد و قلمرو فیزیک را کشف کرد و براساس این کشف خود دانش‌نهایی را دانش ریاضیات دانست. اما دکارت بعضی از ایده‌ها را فطری می‌دانست که معتقد بود آنها مؤلفه‌های طبیعی ذهن هستند و توسط خداوند در ذهن گذاشته شده‌اند، مانند کمال، وحدت و بی‌نهایت.

تفکر فلسفی دکارت به‌طور نظام‌دار شروع شد. دکارت بعد از پژوهش‌های فلسفی نتیجه گرفت که تنها چیزی که او می‌تواند به آن یقین حاصل کند این است که او شک می‌کند، اما شک کردن به معنی فکر کردن است، و فکر کردن نیاز به فکرکننده دارد. بدین ترتیب بود که به نتیجه‌گیری بزرگ خود رسید: «فکر می‌کنم، پس هستم». بدین ترتیب او فرآیندهای عقلی را قابل اعتماد می‌دانست و معتقد بود اطلاعات حسی رسیده از جهان خارج برای بررسی اعتبارشان قابل تجزیه و تحلیل عقلانی هستند.

بنابراین روش دکارت شامل روشهای شهودی^۲ و قیاسی^۳ بود. شهود فرآیندی

1. Descartes
2. Intuition
3. Deduction

است که طی آن یک ذهن فاقد سوگیری و دارای تمرکز به یک ایده روشن و متمایز برسد، که اعتبار این ایده را نتوان مورد شک و تردید قرار داد. وقتی چنین ایده‌ای کشف شد، ایده‌های معتبر دیگری را نیز می‌توان از آن استنتاج کرد. مشخص است که دکارت با علاقمندی و اشتیاقی که به علم و فلسفه داشت از تمامی روش‌ها بهره می‌جست.

بدین ترتیب او به علت تأکیدی که به اهمیت فرآیندهای فکری منطقی داشت عقل‌گرا، و به علت تأکیدی که به اهمیت ایده‌های فطری داشت فطری‌نگر، و به علت به‌کارگیری مطالعات درون‌نگرانه ماهیت خالص تجربه هوشیار، یک پدیدارگرا محسوب می‌شود. با وجود این دکارت یک درک مکانیکی کامل از جهان فیزیکی، رفتار حیوانات و بیشتر رفتارهای انسان داشت. از دیدگاه او حیوانات به شیوه‌ای که می‌توان آن را با اصطلاحات اصول مادی توضیح داد به دنیای اطراف خود پاسخ می‌دهند.

با وجود این‌که به نظر دکارت مشابهت‌های زیادی بین رفتار انسان و حیوان وجود دارد، ولی یک تفاوت اساسی بین انسان و حیوان این است که، انسان علاوه بر مغز، دارای ذهن^۱ است. وجود ذهن باعث می‌شود که انسان علاوه بر داشتن اعمال غیرارادی، دارای اعمال ارادی نیز باشد. ولی از نظر دکارت حیوانات فاقد ذهن هستند و فقط مغز دارند و مغز مسئول اعمال غیرارادی است (جوآنمرد، ۱۳۸۹). این مدل دکارت باعث تصور دو وجود مادی و غیرمادی در انسان شد، که به دوگانه‌انگاری^۲ دکارتی معروف است. حال مشکلی که مطرح می‌شد این بود که این دو وجود مادی و غیرمادی چگونه باهم ارتباط برقرار می‌کردند.

این همان مسئله‌ای بود که در تاریخ فلسفه به مسئله ذهن - جسم^۳ معروف بود. دکارت برای حل این مسئله با بررسی‌هایی که بر روی دستگاه عصبی بویژه مغز انجام داد، این نتیجه‌گیری را کرد که جسم صنوبری رابط بین این وجود مادی (مغز) و غیرمادی (ذهن) است.

دکارت علاوه بر ریاضیات و فلسفه، مطالعات زیادی بر روی آناتومی موجودات زنده، و بویژه بر روی دستگاه عصبی آنها انجام داد و بر اساس مطالعات خود مدلی را در مورد اعمال بازتابی بدن ارائه کرد، که در آن زمان در نوع خود بی‌نظیر بود. بدین ترتیب

1. Mind

2. Dualism

3. Body - Mind Problem

می‌توان به این نتیجه رسید که علایق فلسفی و علمی دکارت، او را به چهره‌ای در تاریخ تبدیل کرد که در تلاش بود با مطالعات خود، فلسفه و علم را به هم نزدیک کند. دکارت با مطالعات خود به نحوی به روان‌شناسی جدید نیز کمک می‌کرد. تأکید دکارت بر تبیین مکانیستی کارکردهای جسمی و خیلی از رفتارها در واقع شروع روان‌شناسی محرک - پاسخی و رفتارگرایانه بود. علاوه بر این مقایسه‌هایی که در مورد رفتار حیوانات و انسان، تأکیدهایی که بر ذاتی بودن برخی ایده‌ها داشت، و تبیین‌هایی که از کارکرد مغز و ذهن می‌کرد، بنحوی در جهت مطالعات بعدی در مورد روان‌شناسی تطبیقی، روان‌شناسی شناختی، و شناخت‌شناسی قرار می‌گرفت (هرگنهان، ۲۰۰۰).

۴-۴. هابز

توماس هابز^۱ (۱۶۷۹-۱۵۸۸) تحصیل کرده دانشگاه آکسفورد بود و ارتباطاتی با گالیله و دکارت داشت و مدتی نیز دستیار بیکن بود. هابز را بنیانگذار تجربه‌گرایی انگلستان می‌دانند. او در سن ۴۰ سالگی در مورد فلسفه و روان‌شناسی به‌طور جدی به مطالعه پرداخت. این نظریه گالیله که جهان ترکیبی از ماده و حرکت است و این دو را می‌توان براساس اصول مکانیستی مورد درک و فهم قرار داد، در او تأثیر زیادی گذاشت. هابز این پرسش را مطرح کرد که چرا نتوان به انسان به‌عنوان یک ماشین نگاه کرد که آن نیز ترکیبی از ماده و حرکت باشد؟ در نهایت او انسان را ماشینی فرض می‌کرد که در داخل یک ماشین بزرگ (عالم) به عمل می‌پردازد.

هابز مطالعات خود را با سیاست و رابطه حکومت با مردم شروع کرد. ولی نکته اتکای وی انسان‌شناسی بود. او انسان را ذاتاً پرخاشگر، خودخواه و حریص می‌دانست و مینا را بر شرارت انسان قراردادده‌است (کریمی، ۱۳۷۳). او در مورد انسان نگرش بدبینانه و به عبارتی رو به پایینی داشت. در یک اظهارنظر می‌گوید که «انسان گرگ انسان است» مهم‌ترین اثر هابز «لویتان» بود که در این کتاب با تشریح فطرت سرکش انسان سعی در توجیه این موضوع دارد که برای حفظ و تداوم حیات اجتماعی و فردی لازم است یک مرجع قدرتی مقرراتی را اعمال کند تا بدینوسیله مهاری برای سرکشی انسان‌ها باشد. از نظر او این مرجع قدرت باید فهم کافی از ماهیت انسان داشته باشد

1. Thomas Hobbes

(هرگنهان، ۲۰۰۰). این بدبینی هابز، بعداً در آثار فیلسوفان و روان‌شناسان دیگری ظاهر شد، از جمله آنان می‌توان شوپنهاور و زیگموند فروید را نام برد. او بر جبرگرایی تأکید داشت و در مورد انسان به اراده آزاد معتقد نبود. علاوه بر این مثل دکارت به انسان یک رویکرد مکانیستی (ماشینی) داشت و آن را مثل هر پدیده مادی دیگر تابع اصول و قوانین جهان فیزیکی می‌دانست. او معتقد بود که همه دانش انسانی از تجربه حسی ناشی می‌شود و این دیدگاه او را یک تجربه‌گرای کامل نشان می‌داد. از نظر انگیزش رفتار، او معتقد بود که انسان و حیوانات در جستجوی لذت و دوری از درد هستند. به نظر هابز با درک و فهم دقیق انسان می‌توان به تغییرات اجتماعی، سیاسی، و تربیتی مهم دست یافت.

۴-۵. لاک

جان لاک^۱ (۱۶۳۲-۱۷۰۴) تحصیلات دانشگاهی خود را در ۲۰ سالگی در دانشگاه آکسفورد شروع کرد و رشته‌های مختلفی از جمله فلسفه و پزشکی را مطالعه کرد. او نیز مطالعاتی در مورد حکومت و رابطه آن با مردم انجام داد. اما آنچه که او را به روان‌شناسی متصل می‌سازد نظریه انسان‌شناسی او است. گویا این‌که یکی از دغدغه بزرگ اندیشمندان، بویژه اندیشمندان دوره رنسانس و بعد از آن رسیدن به یک نظریه در زمینه شناسایی انسان و یا شاید نوعی خودشناسی که در نهایت مهبانکننده یک سیستم تبیینی برای آنان بود.

لاک نسبت به انسان خوشبین‌تر از هابز بود و در واقع به انسان یک دیدگاه نه خوب و نه بد داشت. به نظر او انسان‌ها طبیعتاً خودخواه نیستند؛ گاهی برای خیر دیگران کار می‌کنند و با یکدیگر تعاون و همکاری دارند، گاهی هم برعکس، از روی خودخواهی عمل می‌کنند (پاپکین و استرول، ۱۹۷۲، ترجمه مجتوی، ۱۳۶۸).

بعضی از نظرات لاک در مخالفت با نظرات دکارت مطرح شده است. لاک به شدت دوگانه‌انگاری و باور به ایده‌های ذاتی دکارت را نفی می‌کرد. او می‌گفت آن چیزهایی که دکارت به ذهن نسبت می‌دهد، در واقع عملکردهای مغزی هستند و انسان‌ها در هنگام تولد فاقد هرگونه ایده‌های ذاتی می‌باشند. منشاء ایده‌ها تحریکات

حسی هستند (هرگنهان، ۲۰۰۰). به‌طور خلاصه در نظر او تمامی ایده‌ها از حس و تأمل ناشی می‌شوند و ریشه در تجربه حسی جهان خارج دارند. این دیدگاه لاک در مورد ذهن انسان در هنگام تولد شبیه به یک تابلو سفید است که هر چیزی بعداً (کریمی، ۱۳۷۳) با قلم حس که با جهان خارج در تماس و تجربه است، ایجاد می‌گردد.

۴-۶. برکلی

جرج برکلی^۱ (۱۷۵۳-۱۶۸۵)، در ایرلند متولد شد و دوره تحصیلاتی خود را در دانشگاه دوبلین گذراند. همچنین در ۲۴ سالگی یک منصب روحانی به‌عنوان کشیش یار^۲ را نیز از کلیسا دریافت کرد (هرگنهان، ۲۰۰۰). او سفرهای زیادی کرد و در آخر نیز به لندن برگشت و ۱۸ سال آخر عمر خود را در ایرلند گذراند.

برکلی بشدت از مذهب دفاع می‌کرد و خیلی از دیدگاه‌های موجود در آن زمان را ماده‌گرایانه می‌دانست. او جهان مادی را انکار می‌کرد و در اولین اثر بنام «مقاله‌ای در باب نظریه جدید بینایی» (۱۹۰۷) سعی کرد محدودیت‌های حس بینایی را نشان دهد. بنظر او همه چیز زمانی وجود پیدا می‌کنند که آنها مورد درک و فهم قرار گیرند و بنابراین این واقعیت چیزی جز ادراکات ما نیست (هرگنهان، ۲۰۰۰).

او برای رد ماده‌گرایی، جهان فیزیکی را انکار می‌کرد، به ترتیبی که می‌گفت «بودن یعنی مورد درک قرار گرفتن». بنابراین وی به جهان خارج هیچ کیفیت اولیه‌ای قابل نبود و به کیفیت ثانویه معتقد بود. به‌نظر او کیفیت ثانویه همان مورد درک و فهم قرار گرفته‌شدن است. بدین ترتیب تمام آنچه که ما از جهان خارج داریم همان ادراکات ماست. بنابراین، آنچه که اصیل است ادراکات ماست. در نتیجه آنچه که اصیل است ادراکات ما است، نه وجود جهان خارج از ما. به‌نظر او آنچه که واقعیت خارجی را خلق می‌کند ادراک و علم خداوند است (هرگنهان، ۲۰۰۰)، و این ادراک خداوند است که به جهان خارجی بقاء و دوام می‌بخشد.

برکلی در مورد موضوعات مختلفی که مربوط به ادراک و ذهن هستند، نظرات خاص خود را ارائه داد که برخی از آنها بنویه خود جدید و بدیع بود. به‌عنوان مثال

1. George Berkeley
2. Deacon

نظریه تجربی او در مورد ادراک فاصله^۱ از این نوع بود. بنظر او ادراک فاصله تحت تأثیر تجربه با جهان واقعی حاصل می‌شود.

۴-۷. هیوم

دیوید هیوم^۲ (۱۷۷۶-۱۷۱۱) در اسکاتلند تولد یافت و تحصیلات خود را در دانشگاه ادینبرگ در رشته‌های اقتصاد و حقوق بدون دریافت مدرک به انجام رسانید. سپس او به فرانسه رفت و به مطالعات و تألیفات خود ادامه داد.

هیوم نیز مثل سایر اندیشمندان قرن شانزدهم سعی در ارائه دیدگاه‌هایی داشت که به نزدیکی فلسفه و علم کمک کند. در زمان او بر تجربه تأکید زیادی می‌شد و او نیز تجربه‌گرایی خاص خود را مورد تأکید قرار می‌داد. او می‌گفت که همه شاخه‌های علوم بنحوی به انسان مربوط می‌شوند، حتی ریاضیات، و از طرف دیگر ماهیت انسان می‌تواند موضوع مناسبی برای فلسفه باشد. بنظر او پیشرفت در شناخت انسان، نه تنها موجب درک بهتری از حوزه‌هایی مثل اخلاقیات، سیاست و... می‌گردد، هم چنین حتی بر روی پیشرفت علمی نظیر ریاضیات نیز تأثیر خواهد داشت. اما هیوم معتقد بود برای پژوهش در مورد طبیعت انسان، یا همان «علم انسان» نیز نیاز به یک سری آزمایشات دقیق و مشاهده اثرات ویژه شرایط در موقعیت‌های مختلف وجود دارد (واکس من، ۱۹۹۴). هیوم با کارها و نظریات گالیله آشنایی داشت و معتقد بود که تجربه‌گرایی در علوم فیزیکی منجر به پیشرفت‌های زیادی در آنها شده است، و بنظر او با به‌کار بردن تجربه‌گرایی در پژوهش‌های انسانی نیز می‌توان به نتایج قابل توجهی دست یافت. منطقی به‌کار گرفته شده توسط او استقراء بود.

از آنجایی که هیوم مطالعات خود را در علمی بنام علم انسان خلاصه می‌کرد، می‌توان این بررسی‌ها را سرآغازی دیگر در روان‌شناسی قلمداد کرد. در این راستا، بنظر او ما می‌توانیم بوسیله فهم صفات و حالات موجودات انسانی، مطلبی مهم درباره ماهیت شناسایی و معرفتی که آدمیان دارند به‌دست آوریم (پاپکین و استرول، ۱۹۷۲، مجتبی‌وی، ۱۳۶۸). این نظر او علاقه‌اش به نظریه شناسایی یا همان شناخت‌شناسی را نشان

1. Distance perception
2. David Hume
3. Science of Man

می‌دهد. او دو تا از استعداد‌های مهم انسان را حافظه و تخیل می‌داندست. بنظر او حافظه توانایی نگهداری منظم و متوالی مجموعه‌ای از تصورات در ذهن، و تخیل مرتب کردن دلخواهی تصورات است (هرگنهان، ۲۰۰۰).

۴-۸ هارتلی

دیوید هارتلی^۱ (۱۷۵۷ - ۱۷۰۵) یک کشیش زاده بود که در دانشگاه کمبریج آموزش‌های خود را به‌عنوان یک کشیش به اتمام رساند. ولی بعداً علاقه شدید وی به زیست‌شناسی باعث روی آوردن او به مطالعه پزشکی شد. او معتقد بود که مطالعه پدیده‌های طبیعی باعث افزایش ایمان فرد به خدا می‌گردد (هرگنهان، ۲۰۰۰). هارتلی نیز مثل هیوم علاقه زیادی به انسان داشت. بنابراین مدت زیادی از عمر خود را به نوشتن اثر بزرگ خود یعنی «مشاهداتی در مورد انسان» صرف کرد. قسمت اول این کتاب به انسان اختصاص یافته است که در واقع مشارکت هارتلی در روان‌شناسی را نشان می‌دهد و بخش دوم به وظایف و انتظاراتی که از انسان می‌رود، به عبارت دیگر به خداشناسی، اختصاص یافته است (همان منبع).

هارتلی به نحوه شکل‌گیری تأثرات حسی به‌عنوان راه ورود اطلاعات شناختی به مغز توجه داشت. دکارت اعتقاد داشت که اعصاب توخالی بودند، ولی نیوتون آنها را محکم و بدون وجود حفره در داخل‌شان معرفی کرد و هارتلی نیز با عقیده نیوتون در مورد اعصاب موافق بود. بنظر هارتلی تجارب حسی باعث ارتعاش‌هایی در اعصاب می‌شود که این ارتعاشات تأثرات نامیده می‌شوند. وقتی این ارتعاشات به مغز می‌رسند، حس به‌وجود می‌آید. این احساس‌ها منجر به تشکیل ایده‌ها می‌شود. در واقع ایده‌ها ارتعاشات ضعیف‌تری نسبت به احساس‌ها هستند. هر احساس با پیوند یافتن با یک یا تعدادی از احساس‌ها باعث تشکیل ایده‌های متداعی می‌شود. بنظر هارتلی ایده‌های پیچیده به‌طور خودکار بوسیله فرآیند تداعی به‌وجود می‌آیند.

هارتلی لذت و درد را نیز با ارتعاشات عصبی تبیین می‌کرد. بنظر او ارتعاشات افراطی موجب تجربه درد و ارتعاشات خفیف، و متوسط باعث ایجاد احساس لذت می‌شوند. در جریان تجربه با محرک‌های مختلف یاد می‌گیریم که آن‌ها در ارتباط با درد

یا لذت هستند (هرگنهان، ۲۰۰۰). به زبان امروزی می‌توانیم درک کنیم که هارتلی علاقمند بود تمامی پدیده‌های روانی را در سطح عصبی و مغزی تبیین کند و به عبارت دیگر به زبان نوروسایکولوژیک صحبت کند.

۴-۹. جیمز میل

جیمز میل^۱ (۱۸۳۶-۱۷۷۳) متولد اسکاتلند که آموزش‌های کشیشی در دانشگاه ادینبورگ گذرانیده بود، یک دور مطالعات در دانشگاه لندن را نیز گذراند. ظاهراً در آن دوره و حتی از اواخر دوره قرون وسطی، اشتیاق شدیدی در انسان آن دوره اروپایی برای شناخت خود به وجود آمده بود که دانشمندان رشته‌های دیگر نیز علاقه شدیدی به شناخت انسان پیدا کرده بودند. به همین جهت این روح زمان باعث می‌شد که هر اندیشمند صاحب‌نظری در صدد ارائه نوعی انسان‌شناسی و یا به عبارت دیگر مشارکتی در روان‌شناسی داشته باشد. این گرایش در میل، در کتاب او تحت عنوان «تحلیل پدیده ذهن انسان» (۱۸۲۹) دیده می‌شود. او نیز مثل فیلسوفان پیش از خود سعی کرد تبیینی از جهان روانی انسان به دست دهد. بنظر او ذهن انسان فقط از احساس‌ها و ایده‌هایی که به وسیله همانندی^۲ باهم نگهداشته می‌شوند، تشکیل شده است. بنظر او وقتی ایده‌ها به‌طور مداوم باهم تجربه شوند، پیوند میان آنها چنان محکم‌تر می‌شود که آنها در هشیاری به‌عنوان یک ایده ظاهر می‌شدند. میل معتقد بود که دو عامل باعث متفاوت بودن شدت پیوندها می‌شود: وضوح^۳ و تکرار^۴. بدین معنی که احساس‌ها و ایده‌هایی که دارای وضوح بیشتری هستند و یا با تکرار بیشتری همراه هم می‌آیند دارای پیوند قوی‌تری هستند.

جیمز میل برای آزمایش نظریه پیوندگرایی^۵ سعی کرد آن را بر روی پسرش جان استوارت میل^۶ امتحان کند و تا حدودی به موفقیت دست یافت. او توانست با آموزش‌های خود به فرزند خود زبان یونانی، جبر و منطق بیاموزد. به‌طوری که جان

1. James Mill

2. Contiguity

3. Vividness

4. Frequency

5. Associationism

6. John Stuart Mill

استوارت در ۳ سالگی زبان یونانی، در ۸ سالگی جبر و در ۱۲ سالگی منطق یاد بگیرد.

۴-۱۰. جان استوارت میل

جان استوارت میل (۱۸۷۳-۱۸۰۶) بیشتر یک مصلح اجتماعی شناخته می‌شود، ولی با ویرایش کتاب پدرش به حوزه روان‌شناسی نیز علاقمند شد. کارهای بعدی جان استوارت بیش از هر اندیشمند دیگری در زمان او، در به‌وجود آمدن روان‌شناسی به‌عنوان یک علم کمک کرد (هرگنهان، ۲۰۰۰).

جان استوارت میل با عقاید پدرش در مورد فرآیند تداعی توافق کامل داشت، تنها تفاوت این بود که او به جای «فیزیک روانی» به «شیمی روانی» باور داشت. به عبارت دیگر تشکیل پیوندها را شبیه به فرآیند ترکیب شیمیایی در نظر می‌گرفت. زمانی که چند عنصر شیمیایی باهم ترکیب می‌شوند، به یک ماده‌ای که خاصیت کاملاً متفاوتی از ترکیب دهنده‌هایش دارد، تبدیل می‌شوند. احساس‌ها و ایده‌های اولیه همین‌طور هستند، وقتی چند احساس یا ایده اولیه به هم می‌پیوندند، می‌توانند ایده‌ای را ایجاد کنند که کاملاً متفاوت از عناصر سازنده آن باشند. تأکید جان استوارت میل این بود که علی‌رغم مخالفت خیلی از افراد، افکار، احساس‌ها و اعمال افراد را نیز می‌توان به روش مشابه موضوعات طبیعی دیگر مورد بررسی قرار داد.

۴-۱۱. دولا متری

ژولیان دولامتری^۱ (۱۷۵۱-۱۷۰۹) یک پزشک فرانسوی بود که علاقه شدیدی به بحث و بررسی در مورد روان انسان داشت. او در اثر خود تحت عنوان «تاریخ طبیعی روح» (۱۷۴۵)، دوگانه‌گرایی دکارتی را مورد انتقاد قرار داد. او می‌گفت که ذهن و بدن به اندازه‌ای که دکارت می‌گوید جدا از هم نیستند، زیرا به علت اینکه دکارت معتقد بود فقط ذهن توان تصمیم‌گیری ایجاد اعمال ارادی را دارد، در اینصورت فقط ذهن توان تأثیرگذاری مورد دلخواهش بر روی ذهن را خواهد داشت، و تأثیرات جسم بر ذهن که در اثر مصرف موادی مثل الکل، مواد مخدر، قهوه و یا حتی غذا بر روی تفکرات

گذاشته می‌شود قابل توجیه نیستند. فیثاغورث فیلسوف یونانی مطرح کرده‌بود که «تو آن چیزی هستی که آن را می‌خوری». شکل جدید این دیدگاه را دولامتری اظهار داشت. به‌عنوان مثال او می‌گفت که گوشت خام موجب افزایش خشم می‌شود. دولامتری برخی ویژگی‌های شخصیتی و هوش را به کمیت و کیفیت مغز نسبت می‌داد. به‌نظر او هوش تحت تأثیر سه عامل است: اندازه مغز، پیچیدگی مغز و تعلیم و تربیت. او می‌گفت که انسان در این سه عامل نسبت به حیوانات دیگر برتری دارد و به همین جهت از هوش بالایی برخوردار است.

۴-۱۲. کنت

اگوست کنت^۱ (۱۷۹۳-۱۸۵۷) در فرانسه متولد شد و در جو بحث‌ها و آشوب‌های اجتماعی که در طی سالهای ۱۷۸۹ الی ۱۷۹۹ میلادی در پی انقلاب فرانسه به‌وجود آمده بود پرورش یافت (هرگنهان، ۲۰۰۰). واضع نام جامعه‌شناسی^۲ و بنیانگذار جامعه‌شناسی نوین بود. او در طول زندگی خود بر روی فلسفه اثبات‌گرایی خویش به مطالعه، تألیف و ارایه درس پرداخت. فلسفه اثبات‌گرایی او از دو بنیان اساسی واضح تشکیل یافته بود: ۱. موضوعاتی که قابل مشاهده هستند می‌توانند مورد بررسی علمی قرار گیرند. ۲. استفاده از روش‌های علوم فیزیکی در به‌وجود آوردن علم‌تاریخ و علوم رفتار اجتماعی انسان.

کنت خود را یک مصلح اجتماعی می‌دانست و در واقع علم را به‌عنوان ابزاری جهت بهبود جوامع قلمداد می‌کرد. ولی او در بین علوم جایی برای روان‌شناسی قائل نبود، زیرا او یافته‌های روان‌شناسی آن دوره را از تحلیل‌های درون‌نگرانه^۳ ذهن ناشی می‌دانست (هرگنهان، ۲۰۰۰). به همین جهت آنها را فاقد ارزش علمی می‌دانست. به‌نظر او علم باید با مشاهدات عمومی سر و کار داشته‌باشد نه با درون‌نگری‌های شخصی. از نظر او سلسله مراتب علوم به ترتیب به‌وجود آمدن و از پایه به جامع به این ترتیب هستند: ریاضیات، نجوم، فیزیک، شیمی، فیزیولوژی، زیست‌شناسی و جامعه‌شناسی.

1. Auguste Comte
2. Sociology
3. Introspective

بعدها نوع دومی از اثبات‌گرایی معرفی شد. این نوع اثبات‌گرایی به وسیله ارنست ماخ^۱ (۱۸۳۸-۱۹۱۶) که یک فیزیکدان بود مورد بحث قرار گرفت. اثبات‌گرایی کنت می‌گفت که موضوعات علوم باید چیزهای یقینی باشند. ماخ نیز با این عقیده موافق بود. آن چیزی که اثبات‌گرایی ماخ را با اثبات‌گرایی کنتی متمایز می‌کرد این بود که ماخ مثل هیوم و برکلی معتقد بود که ما مستقیماً جهان فیزیکی را تجربه نمی‌کنیم، بلکه محرک‌های موجود در جهان فیزیکی به وسیله حس‌ها و پدیده‌ها و فرآیندهای ذهنی به تجربه ما در می‌آیند. به عبارت دیگر تجربه ما از جهان یک تجربه با واسطه است و بنابر نظر ماخ موضوع هر علمی ضرورتاً شناختی است که ما از آن موضوع پیدا می‌کنیم. ماخ می‌گفت «مفاهیم علمی باید برحسب روش‌هایی که برای اندازه‌گیری آن به کار می‌روند، مورد تعریف قرار گیرند.» این همان تأکید بر مفهوم تعریف عملیاتی مفاهیم کلیدی مورد بحث در علوم است.

فکر کنید و پاسخ دهید:

آیا می‌دانید فرق بین تجربه‌گرایی و عقل‌گرایی در چیست؟

۴-۱۳. اسپینوزا

باروخ اسپینوزا^۲ (۱۶۷۷-۱۶۳۲) در پرتقال دنیا آمد. خانواده او یهودی بودند و خود او در جامعه یهودیان پرورش یافت. ولی در نهایت هم جامعه یهودیان و هم جامعه مسیحیان او را به علت نوشته‌هایش تکفیر و از جامعه خود راندند و ارتباط با او را غدغن کردند. کنجکاوی او باعث شد فلسفه‌های زمانه خود را مطالعه کند و زندگی خود را اول با تعلیم و تربیت کودکان، و بعداً با تراش شیشه عینک می‌گذرانید. گفته می‌شود یکی از حاکمان آن دوره کشور آلمان، استادی فلسفه دانشگاه هایدلبرگ را به او تکلیف کرد ولی اسپینوزا به او جواب منفی داد. او تصمیم داشت با فقر، آزادی و افکار خویش همچنان تنها بسر برد. او به خداوند معتقد بود و تا آخر زندگی خود در این اعتقاد باقی ماند (برگرفته از توماس و توماس، ۱۹۵۴، ترجمه شهسا، ۱۳۷۵). مهم‌ترین

1. Ernst Mach
2. Baruch Spinoza

آثار او بعد از مرگش که در چهل و چهار سالگی اتفاق افتاد به چاپ رسیدند. فلسفه اسپینوزا در واقع یک نوع جهان‌شناسی و انسان‌شناسی مخصوص او بود. به همین جهت ارتباط نزدیکی با تبیین روان‌شناختی انسان پیدا می‌کرد. از دیدگاه او افکار و رفتار مثل بقیه طبیعت قانونمند هستند، بعبارت دیگر، تعیین شده و جبری هستند. اگر چه انسان ممکن است باور داشته‌باشد که از روی اراده و انتخاب عمل و یا فکر می‌کند، ولی در واقع چنین نیست. از دیدگاه او بزرگ‌ترین و مهمترین انگیزه رفتار انسانی جلب لذت و دفع درد است. در تاریخ فلسفه این دیدگاه به لذت‌گرایی معروف است، ولی قابل توجه است که منظور اسپینوزا لذت‌های جسمی نبود، بلکه او کسب دانش و آگاهی را بزرگترین لذت می‌دانست. بنظر او لذت عبارت است از انتقال از حالت کمتر کمال به حالت بیشتر آن (ویل دورانت، ترجمه زریاب، ۱۳۷۹).

او در مورد هیجان‌ها^۱ نیز کار کرد و براساس ترکیب هیجانات پایه به وجود ۴۸ هیجان دیگر معتقد شد. او علاوه بر هیجان، به شورها^۲ نیز اعتقاد داشت. تفاوتی که بین هیجان و شور قائل می‌شد این بود که بنظر او تجارب شور احتمال بقاء را کاهش می‌دهند. علاوه بر این شور با یک تفکر خاصی در ارتباط نیست. عشق یک کودک به مادرش یک هیجان است. ولی آشوب‌های لحظه‌ای به‌عنوان شور مطرح می‌شوند که ظاهراً کارکرد سازگارانه ندارند.

علی‌رغم اینکه اسپینوزا در جامعه یهودیان و مسیحیان زندگی می‌کرد و در بیشتر عمر کوتاه خود محروم از فعالیت‌های علمی و اجتماعی بود، ولی خیلی بیشتر از برخی اندیشمندان خود فعالیت کرد.

بعضی از دانشمندان از جمله برنارد^۳ معتقد است تأثیر اسپینوزا در رشد روان‌شناسی مدرن بیشتر از دکارت است (هرگنهان، ۲۰۰۰). علایق و افکار اسپینوزا همواره مورد توجه و علاقه برخی پژوهشگران علمی و فلسفی جدید نیز است. آنتونیو داماسیو^۴ که یک پژوهشگر و اندیشمند حوزه علوم اعصاب است، یکی از کتاب‌های معروف خود را بنام «در جستجوی اسپینوزا»^۵ (۲۰۰۳) تألیف کرده است. داماسیو در این کتاب می‌نویسد: اسپینوزا به موضوعاتی علاقمند بود که مشغله ذهنی من دانشمند نیز

1. Emotions
2. Passions
3. Bernard
4. Damasio

هستند: ماهیت هیجان‌ها و احساسات و رابطه بین ذهن و جسم.

۴-۱۴. کانت

ایمانوئل کانت^۱ (۱۷۲۴-۱۸۰۴) فیلسوف عقل‌گرای آلمانی بود که عمده سعی او مقابله با فلسفه‌های دکارت، برکلی و هیوم بود. مطالعات و نوشته‌های او موضوعات وسیعی را در بر می‌گرفت. او در مورد فلسفه، مذهب، نجوم، اخلاق، تاریخ و قانون کتاب تألیف کرد. او در همه این موضوعات صاحب نظر بود و حتی در مورد نجوم اعتقادات مخصوص خود را داشت.

کانت فلسفه عقل‌گرای خود را با در افتادن با افکار تجربه‌گرای لاک و هیوم شروع می‌کند و می‌گوید: بر خلاف نظر آن دو، باید گفت که معلومات ما یکباره و تماماً از راه حواس حاصل نمی‌شود و ذهن صرفاً نام یک رشته تأثیر و تأثرات فکری نیست. یک امر مشخص و معلوم و یک درک مطلق وجود دارد که آن را قوه عقلانی می‌نامیم. این قوه عقلانی بر حواس ما از قبیل دیدن، شنیدن، لمس کردن و بو کردن اتکا ندارد، بلکه از علوم قبلی است. یعنی قبل از تجارب حسی ما وجود دارد (توماس و توماس، ۱۹۵۴، ترجمه شهسا، ۱۳۷۵).

یک زمانی هیوم گفته بود که رابطه علت و معلولی در جهان خارج وجود ندارد، به عبارت دیگر تجربه به ما نمی‌تواند ثابت کند که چیزی علت چیز دیگر است. کانت تا اینجا با هیوم موافق بود، اما این پرسش را مطرح کرد که این برداشت علیت از کجا ناشی می‌شود؟ به نظر کانت رابطه علی در تجربه مستقیم وجود ندارد و بنابراین باید قبل از تجربه و مستقل از تجربه وجود داشته باشد. بدین ترتیب او اعتقاد به وجود مقولات عقلی اولیه را که ذاتی هستند، را مطرح کرد. این مقولات عقلی اولیه، تجربه عینی را طوری تغییر می‌دهند که معنی دارتر باشند. برخی از مقولات عقلی اولیه عبارتند از: وحدت، کلیت، زمان، مکان، علت و معلول، واقعیت، کمیت، کیفیت، نفسی، امکان و عدم امکان و وجود و عدم (هرگنهان، ۲۰۰۰).

کانت تصور نمی‌کرد که یک روان‌شناسی تجربی مستقلی به وجود آید. یکی از دلایل او این بود که ذهن را نمی‌توان به صورت عینی مورد مطالعه قرار داد، زیرا ذهن

یک وجود مادی نیست. دوم اینکه ذهن را نمی‌توان به‌صورت علمی با استفاده از درون‌نگری مورد مطالعه قرارداد، زیرا ماهیت ثابتی ندارد و هر آن در حال تغییر است. کانت روان‌شناسی را مطالعه درون‌نگرانه ذهن تعریف می‌کرد که از نظر او نمی‌تواند علم باشد. ولی نوع دیگری از مطالعه انسان را نیز پیشنهاد کرد که در آن به مطالعه اینکه افراد واقعاً چگونه رفتار می‌کنند پرداخته می‌شد. کانت این رشته را انسان‌شناسی^۱ نامید که می‌تواند اطلاعات لازم برای پیش‌بینی و کنترل رفتار انسان را فراهم سازد. نظرات کانت در پدیدآوری روان‌شناسی و بعد از آن در نظریه‌های روان‌شناسی مؤثر بود. مهمترین اثر آن را می‌توان در روان‌شناسی گشتالت و در روان‌شناسی پردازش اطلاعات مورد مشاهده قرار داد (هرگنهان، ۲۰۰۰).

خلاصه فصل

- بعد از قرون وسطی یعنی از سال ۱۴۵۰ تا سال ۱۶۰۰ میلادی تغییر جهتی قابل ملاحظه از تعالیم رسمی ارائه شده توسط کلیسا در مورد علم و دانش انجام گرفت که این دوره را رنسانس اروپا می‌نامند.
- تغییرات اساسی در علم رایج شروع شده بود. از جمله آنها می‌توان به نظریه خورشیدمحوری کپرنیک و ستاره شمردن خورشید به وسیله برونو اشاره کرد. ولی بیکن را اصلی‌ترین سخنگوی علم جدید و پدر تجربه‌گرایی می‌دانند. وی معتقد بود که پژوهشگر علمی باید ذهن خود را از پیش پندارها خالی کند.
- دکارت از جمله دانشمندانی بود که به نزدیکی علم و فلسفه کمک کرد. او را پدر فلسفه اصالت اندیشه و اصالت ذهن در فلسفه اروپایی به‌شمار می‌آورند. وی با فرض وجود مغز و ذهن، باب جدیدی در بحث‌های مربوط به مسئله ذهن و بدن گشود.
- هابز از جمله دانشمندان اروپایی تأثیرگذار در روند رشد علم جدید بود. وی به ذات انسان بدبین بود و به جبرگرایی باور داشت. مثل دکارت به انسان یک رویکرد مکانیستی (ماشینی) داشت و آن را مثل هر پدیده مادی دیگر تابع اصول و قوانین جهان فیزیکی می‌دانست. او معتقد بود که همه دانش انسانی از تجربه حسی ناشی

فصل پنجم

پایه‌های زیست‌شناختی علم روان‌شناسی

هدف‌های یادگیری

بعد از مطالعه فصل، از خواننده انتظار می‌رود:

۱. ارتباط بین موضوعات روان‌شناسی و زیست‌شناسی را توضیح دهد.
۲. دیدگاه‌های اولیه در مورد مغز را توضیح دهد.
۳. اولین مطالعات را که منجر به اطلاعاتی در مورد دستگاه عصبی شد را توضیح دهد.
۴. قانون «انرژی‌های عصبی خاص» جان مولر را توضیح دهد.
۵. نظریه‌های گال و فلورانس مقایسه نماید.

۱-۵. مقدمه

کار فیلسوفان یونانی، مانند افلاطون و ارسطو، فیلسوفان مسلمان، مانند فارابی، ابن‌سینا، ملاصدرا و بعداً نیز فیلسوفان مغرب زمین در قرون شانزده، هفده و هیجده، مانند توماس هابز، رنه دکارت و اسپینوزا، توجه به روان و قانونمندی‌ها حاکم بر آن را افزایش داد. همچنان‌که در فصل قبل توضیح داده شد فیلسوفان و دانشمندان یونانی و مسلمان به اثبات موجودیت نفس، تقسیم‌بندی قوای آن و قوانین حاکم بر آن پرداختند. بعد از رنسانس بتدریج فیلسوفان اروپایی موضوعات و پرسش‌های فلسفی را با استفاده از روش علمی مورد مطالعه قرار دادند. در همین راستا دستگاه‌های پیچیده بدن انسان نیز مورد توجه خاص قرار گرفتند.

بعضی‌ها بر این باورند که پدر فلسفه جدید غرب، یعنی رنه دکارت، در بررسی رابطه بین ذهن و بدن یک رابطه واضحی بین فلسفه و زیست‌شناسی برقرار کرد. دکارت به‌عنوان فیلسوف و دانشمند برجسته‌ای که [دوگانه‌گرایی] را به روشنی مطرح کرد و ذهن و جسم را دو واقعیت جدا از هم دانست. به نظر او رابطه بین آنها در وهله نخست تعاملی است. به نحوی که می‌توانند هم‌دیگر را تحت تأثیر قرار می‌دهند.

فکر کنید و پاسخ دهید:

به نظر شما مطالعات مربوط به مغز و دستگاه عصبی چه ارتباطی با روان‌شناسی پیدا می‌کند؟

۵-۲. مطالعات اولیه مربوط به دستگاه عصبی

مهمترین دستگاه بدنی که به روان‌شناسی مربوط می‌شد دستگاه عصبی بود و در واقع دستگاه عصبی مرکز عواطف، رفتارها و شناختها تلقی می‌شد. در قرن‌های ۱۸ و ۱۹ مطالعات مربوط به نخاع به علت در دسترس بودن آن نسبت به مغز بیشتر بود. اما این عامل یکی دیگر از عوامل غفلت تاریخی از اهمیت مغز بود. ارسطو (قلب) را جایگاه تفکر می‌دانست. همین طور مصری‌ها نسبت به اندام‌های دیگر، به اندام مغز کم توجهی می‌کردند. ولی مصریان باستان شاید اولین تمدنی بودند که در نوشته‌هایشان بر روی پاپیروس مطالبی در علم تشریح آورده شده است. در واقع قدیمی‌ترین اسناد مربوط به سال‌های ۱۷۰۰ و ۳۰۰۰ قبل از میلاد که در آنها به نام مغز اشاره شده است مربوط به مصر است.

ارسطو (۳۲۲-۲۸۴ قبل از میلاد) قلب را مرکز کنترل عصبی و جایگاه روح انسان می‌دانست. بعدها جالینوس (۱۹۹-۱۲۹ بعد از میلاد) که یک پزشک رومی یونانی تبار بود شروع به تشریح مغز انسان و حیوانات پرداخت و نتیجه گرفت که بطن‌های پر از مایع مغز مهم‌ترین بخش‌های مغز هستند (استرلینگ^۲، ۲۰۰۵). این مایع همان مایع مغزی نخاعی است. بقراط معتقد بود که کارکردهای جسمی و سلامت عمومی ما بستگی به نحوه توزیع چهار مایع بنام‌های سودا، صفرا، بلغم و خون دارد. بعدها نظریه

گاز جایگزین نظریه مایع شد. زیرا مشاهده گردید که وقتی عصبی قطع می‌شود مایعی از آن خارج نمی‌گردد، به همین جهت نظریه جریان گاز در داخل اعصاب مطرح شد. ولی این مدل نظریه تبیین‌کننده نیز کنار گذاشته شد. چون وجود چنین گازی در اعصاب ثابت نگردید. به نظر می‌آید به جهت این ابهامات در طول تاریخ فیلسوفان و دانشمندان کمتر به مغز پرداخته‌اند و یک دلیل اصلی برای این امر کیفیت وجودی مغز است. مغز یک اندام ظاهراً ساکت و نیز فاقد درد است. علاوه بر این در داخل استخوانی محکم بنام جمجمه و سه لایه محافظ بنام لایه‌های مننژ قرار گرفته است. این عوامل \otimes دسترسی و بررسی کردن آن را مشکل می‌ساخت و کارکردهای آن در حاله‌ای از ابهام فرو می‌رفت. در فرهنگ‌های مختلف از جمله فرهنگ ما نیز کمتر در مورد مغز توضیح و تبیین قابل توجهی وجود دارد. شاید به همین علت در ادبیات نیز کمتر به آن پرداخته شده است.

۳-۵. مطالعات علمی مربوط به دستگاه عصبی

اولین توصیف تفصیلی از سلول‌های عصبی تحت یک عنوان علمی، در اواخر دهه ۱۸۰۰ توسط کامیلو گلژی و سانتیگورامون کاخال صورت گرفت. گلژی با فن رنگ‌آمیزی نوروها توانست جسم سلولی، دندریتها و آکسون را به وضوح مشاهده کند. رامون کاخال نیز با استفاده از فن گلژی توانست سلول‌های عصبی را به‌طور انفرادی مشاهده کند و نشان دهد که بافت عصبی شبکه‌ای پیوسته نیست، بلکه شبکه‌ای از سلول‌های جدا از هم است (کندل^۱ و همکاران، ۲۰۰۰).

در قرن هیجدهم مطالعات بیشتر روی نخاع و در قرن بیستم روی مغز متمرکز می‌شد. مطالعات نظامدار روی نخاع، اولین بار به وسیله دکارت آغاز شد. او یک طرح هیدرولیکی از عمل دستگاه عصبی ارائه داد. به نظر او دستگاه عصبی بدون دخالت اراده به‌طور خودکار عمل می‌نماید. او اعصاب را مانند لوله‌ای فرض می‌کرد که با جریان یافتن «مایع عصبی» در داخل عصب منجر به حرکت اندام هدف می‌شد. اگر چه مطالعات بعدی عدم صحت نظریه او را در مورد کار دستگاه عصبی را ثابت کردند، ولی مطالعات نظامدار او پایه‌ای را برای بازتاب‌های نخاع، پیوند بین ظرفیت‌های حسی و

حرکتی اعصاب، و ارتباطات بالقوه بین اعصاب پیرامونی و نخاع و مغز فراهم ساخت. این مطالعات به وسیله فیزیولوژیست‌های دیگری ادامه داده شد. یکی از دانشمندان بنام **استفان هلز**^۱ (۱۶۷۷-۱۷۶۱) سر یک قورباغه را برید و پای عقب آن را تحریک کرد. قورباغه بدون سر پای خود را کشید. این دانشمند با این آزمایش توانست نشان دهد که بازتاب‌های ساده نخاع بدون ارتباط با مغز و توسط نخاع هدایت می‌شوند. دانشمند انگلیسی دیگر بنام **رابرت وایت**^۲ (۱۷۶۶-۱۷۱۴) با مطالعات دقیق‌تر توانست بین اعمال ارادی و غیرارادی تمایز قایل شود و انواعی از بازتاب‌ها را مشخص سازد. از آن زمان بازتاب مردمک چشم، بازتاب وایت نامیده می‌شود (لاسون و همکاران، ۲۰۰۸).

چارلز بل^۳ (۱۸۴۲-۱۷۷۴) کالبدشناس و فیزیولوژیست معروف نیز توانست، براساس یافته‌های خود از جراحی‌ها، ریشه‌های نخاعی را بر اساس اعمال و حرکات ارادی و غیرارادی تقسیم‌بندی کند. علاوه بر این بل یافته‌هایی را در مورد اعصاب جمجمه‌ای گزارش کرد. **فرانکو مازندی** (۱۸۵۵-۱۷۸۳) در سال ۱۸۲۲ نتایج پژوهش‌هایش بر روی نخاع توله سگ‌ها را منتشر ساخت. براساس یافته‌های او ریشه‌های قدامی و شکمی به احساس و ریشه‌های پشتی^۳ به حرکت اختصاص دارند. البته چون یافته‌های مشابهی نیز توسط بل مطرح شده بود، امروزه اختصاص یافتن ریشه‌های شکمی (ونترال) یا قدامی (آنتروپور) به اطلاعات احساسی و اختصاص یافتن ریشه‌های دورسال و خلفی (پوستروپور) به اطلاعات حرکتی را قانون بل - مازندی می‌نامند. این مطالعات نشان داد که نخاع به‌عنوان یکی از مهمترین بخش‌های دستگاه عصبی هم از نظر ساختاری و هم از نظر کارکردی قانونمند است. علاوه بر این همچنانکه یافته‌ها بیشتر می‌شد، به تدریج نظریه‌های کوچک و بزرگ علمی نیز به‌طور کلی در مورد کار دستگاه عصبی و به‌طور خاص در مورد روان‌شناسی و شاخه‌های نوظهور آن پا به عرصه میدان علم می‌گذارند.

قانون «انرژی‌های عصبی خاص» جان مولر که دارای ده مؤلفه بود، که دو مؤلفه آن عبارت بودند از: ۱. ما مستقیماً از وجود اشیاء آگاه نمی‌شویم، بلکه از فعالیت اعصاب خودمان آگاه می‌شویم. ۲. پنج نوع اعصاب وجود دارد که عبارتند از: اعصاب شنوایی،

بویایی، بینایی، چشایی، و لامسه‌ای. این پنج نوع اعصاب هر کدام کیفیت خاصی را بر روی مغز اعمال می‌کنند که در نهایت منجر به احساس کیفیت‌های روانشناختی گوناگون می‌گردند. **جان مولر** معتقد بود که سرعت انتقال عصبی خیلی بیشتر از نور است. این ایده باعث شد که هلم هولتز برای اولین بار با آزمایش بر روی عضله پای قورباغه سرعت تکانه عصبی را ۵۰ تا ۱۰۰ متر در ثانیه محاسبه کند که نظریه مولر را رد شد.

بدین ترتیب در شروع قرن بیستم مطالعات عصب-روان‌شناسی مشخص ساخت که نتایج مشاهدات علمی بر روی حیوانات را در این زمینه می‌توان به انسان نیز تعمیم داد و هم چنین برای شناخت و فهم تجربه‌های روانشناختی از جمله احساس، ادراک، حافظه، و به‌طور کلی رفتار دستگاه عصبی و بویژه مغز باید مورد توجه خاص باشد (لاوسون و همکاران، ۲۰۰۸).

بخشی از این مطالعات به مشخص کردن کارکرد بخش‌های مختلف مغز پرداختند. **جوزف گال** که یک پزشک و کالبدشناس عصبی آلمانی بود، در پایان قرن هیجدهم اولین تلاش‌ها را برای پیوند دادن مفاهیم زیست‌شناختی و روان‌شناسی انجام داد و اقدام به تدوین یک نظریه زیست-روان‌شناسی در مورد ارتباط بین مغز و رفتار کرد. این نظر به **جمع‌شناسی**^۱ معروف شد و شامل سه ایده اصلی بود: نخست اینکه همه رفتارها از مغز ناشی می‌شوند، دوم اینکه مناطق خاصی از قشر مغز کارکردهای خاصی را کنترل می‌کنند، و سوم اینکه، گال فرض کرد هر یک از مراکز روانی در اثر استفاده بزرگ‌تر می‌شود و منجر به برآمدگی در جمجمه می‌گردد (جوآنمرد، ۱۳۸۹). نظریه گال توانست شواهدی را به نفع خود جمع‌آوری کند، ولی برخی مطالعات، بعضی از قسمت‌های نظریه او را مورد تردید قرار دادند.

یکی دیگر از پژوهش‌های علمی مهم در این زمینه توسط **پیرفلورنس** (۱۸۶۷-۱۷۹۴) انجام گرفت. فلورنس با برداشتن بخشی از مغز حیوان تغییرات رفتاری آن را مورد مشاهده قرار می‌داد. تأثیرات او در دانش روان‌شناسی با یافته‌های مبنی بر اینکه کارکردهای روانی عالی‌تر مثل ادراک، اراده، حافظه و قضاوت در مغز جای دارند پایدار بوده است.

این مطالعات به‌وسیله پل بَروکا (۱۸۸۰-۱۸۲۴) دانشمند فرانسوی ادامه یافت. او با انجام بررسی‌هایی بر روی یکی از بیمارانش که با وجود داشتن اندام‌های صوتی

سالم، تکلمش را از دست داده بود توانست ناحیه مربوط به تولید کلامی را شناسایی کرده و گزارش آن را به جهان علم عرضه دارد. کارل ورنیکه (۱۹۰۵-۱۸۴۸) دانشمند آلمانی نیز همین نوع کشف را با منطقه مسئول درک کلامی تکرار کرد.

مطالعات مغزی با کشف تحریک الکتریکی قوت تازه‌ای یافتند. پزشکی بنام گوستاو فریتش (۱۹۲۷-۱۸۳۹) و کالبدشکافی بنام ادوارد هیتزیک (۱۹۰۷-۱۸۳۸) شروع به تحریک الکتریکی کورتکس مغز کردند. نتایج آنان نشان داد که تحریک الکتریکی مناطق پیشین کورتکس موجب حرکاتی در اندام‌ها می‌شود. اگر این تحریک به مناطق پیشین نیمکره راست وارد شود، حرکات در اندام‌های قسمت چپ بدن رخ می‌دهد و اگر تحریک به مناطق پیشین نیمکره چپ مغز وارد شود، حرکاتی در قسمت راست بدن را شاهد خواهیم شد. این نوع مطالعات نشان داد که هر کدام از اندام‌های بدن یک منطقه مخصوص به خود در نیمکره مقابل مغز دارد. این ایده با پدیده اندام‌های فانتومی^۱ تقویت شد. وقتی فردی به علت تصادف یا جراحی دست یا پای خود را از دست می‌دهد، تا مدتی هنوز احساس‌های روشنی از عضو از دست‌داده‌اش دارد، گویی که اندامش را از دست نداده‌است. شخص ممکن است در عضو از دست داده‌اش احساس خارش کند یا بتواند آن را حرکت دهد و فراموش کند که آن را از دست داده‌است و تمایل به استفاده از آن داشته‌باشد. دیده‌شد که هر چه قدر سن فرد در هنگام از دست دادن این اندام بیشتر باشد، این نوع احساس‌ها بیشتر خواهد بود. این پدیده را اولین بار پزشکی بنام سیلاس ویرمیچل (۱۹۱۴-۱۸۲۹) تحت عنوان اندام فانتومی^۱ معرفی کرد. این پدیده روشن می‌کند که کارکردهای روانی در مغز جای دارند. علت این پدیده و پدیده‌های مشابه این است نقشه روانی بدن در مغز وجود دارد که طبق این نقشه هر بخشی از بدن با بخش‌های دیگر دارای رابطه است. نقشه روانی هر عضو با استفاده بیشتر از آن، می‌تواند سریع‌تر شود.

یک واقعه دیگری که به پایه‌های زیست‌شناختی رشته روان‌شناسی کمک کرد، سانحه‌ای بود که در طی آن یک سرکارگر در حین حفاری برای ساختن راه‌آهن تحت تأثیر انفجار، به وسیله میله آهنی که از حدقه چشم فرو رفت و از بالای سرش بیرون آمد، دچار جراحت شد. این میله آهنی باعث از بین رفتن قشر پره‌فرونتال فیناس

1. Phantom Limbs
2. Phantom Limb

گیج در سال ۱۸۴۸ شد. او مدتی بعد از بیمارستان ترخیص شد و توانست بدون کمک دیگران به زندگی خود ادامه دهد. ولی شخصیت او کاملاً عوض شده بود، و نمی‌توانست نسبت به رفتارهای خود احساس مسئولیتی داشته باشد. به همین علت نتوانست به کار قبلی خود ادامه دهد و از راه نمایش فرو بردن میله آهنی به سوراخ سرش گذران زندگی کند. به‌ویژه عدم توجه او نسبت به اخلاقیات و رفتار اجتماعی، نشان داد که ویژگی‌های روانی نظیر شخصیت، رفتار اجتماعی و غیره به قشر پیش‌پیشانی انسان مربوط می‌شود (استاس و نایت^۱، ۲۰۰۲).

شناخت ساختارهای تشکیل‌دهنده مغز برای شکل‌گیری شاخه‌هایی از رشته روان‌شناسی به‌ویژه نورسایکولوژی و روان‌شناسی فیزیولوژیک دارای اهمیت بود. این جنبه از مطالعات مغزی با پیشرفت دستگاه‌هایی که امکان تصویرسازی از مغز را فراهم می‌ساخت، نیروی تازه‌ای به خود گرفت.

مطالعات مغزی دیگری که تأثیر قابل توجهی بر فرآیندهای رفتاری مورد مطالعه در روان‌شناسی داشت، به مطالعه دوباره مخ^۲ معروف هستند. کالبدشناسان از مدت‌ها قبل به دو نیمکره مغز آگاهی داشتند و هم چنین به جانبی شدن برخی از عملکردها مثل تکلم در یک نیمکره پی برده بودند (مثل یافته‌های بروکا و ورنیکه). ولی چندان آگاهی به روابط و نوع همکاری دو نیمکره نداشتند. آگاهی به نوع ارتباطات و نحوه همکاری دو نیمکره با مطالعات دوباره مخ هیجان بیشتری به خود گرفت. گازانیکا و اسپری (۲۰۰۴) مطالعاتی را گزارش کردند که در آنها بزرگ‌ترین رابطه بین دو نیمکره

بنام جسم پینه‌ای، که حاوی بیش از ۲۰۰ میلیون آکسون است، برای کاهش شدت

تشنج‌های صرعی برش داده می‌شد. در این حال روابط عمده دو نیمکره مغز از بین

می‌رفت. هر چند که این حالت موجب کاهش هوش و فعالیت‌های شناختی نمی‌شد

ولی از شدت صرع می‌کاست. این مطالعات نشان داد که نیمکره مغزی چپ برای زبان،

صحبت کردن و حل مسئله و نیمکره راست برای تکالیف دیداری - فضایی تخصص

یافته‌اند. طبق این مطالعات بیماران دوباره مخ نمی‌توانند محرک‌های بینایی یا لامسه‌ای

ارائه شده به نیمکره راست را نام برده یا به‌صورت کلامی توصیف کنند، زیرا اطلاعات

حسی وارده از قلمرو نیمکره چپ که حاوی مرکز تکلم است، خارج می‌باشند.

فعالیت‌های اختصاصی دو نیمکره باعث شد که تبیین‌های فیزیولوژیک برای برخی از مفاهیم روانشناختی از جمله تعارض و ناهشیاری به‌وجود آید. مطالعات زیست‌شناختی مربوط به مغز و دستگاه عصبی، که توانستند پاسخ‌هایی را برای پرسش‌های فلسفی مربوط به روان فراهم بیاورند، توانستند به‌عنوان پایه‌ای نیز برای روان‌شناسی محسوب شوند. این دسته از مطالعات در حوزه‌ای بزرگ از روان‌شناسی به نام روان‌شناسی زیستی جمع شدند و منجر به به‌وجود آمدن شاخه‌هایی از رشته روان‌شناسی مثل روان‌شناسی فیزیولوژیک و نوروسایکولوژی و یا رشته‌های مستقلی بنام علوم اعصاب‌شناختی گردند (کندل و همکاران، ۲۰۰۰).

خلاصه فصل

- فلسفه و زیست‌شناسی از حوزه‌هایی مؤثر که به‌صورت برجسته و مستقیم در به‌وجود آمدن روان‌شناسی بوده‌اند می‌باشند. پدر فلسفه جدید غرب یعنی رنه دکارت در بررسی رابطه بین ذهن و بدن یک رابطه واضحی بین فلسفه و زیست‌شناسی برقرار کرد و نیز فرضیه دوگانه‌گرایی را به روشنی مطرح کرد.

- مطالعات نظام‌دار نخاع اولین بار به وسیله دکارت آغاز شد. به نظر او دستگاه عصبی بدون دخالت اراده به‌طور خودکار عمل می‌نماید و اعصاب را مانند لوله‌ای فرض می‌کرد که مایع عصبی در داخل آن منجر به حرکت اندام هدف می‌شد.

- چارلز بل کالبد شناس و فیزیولوژیست معروف نیز توانست بر اساس یافته‌های خود از جراحی‌ها ریشه نخاعی را بر اساس اعمال حرکات ارادی و غیرارادی تقسیم‌بندی کند.

- براساس یافته‌های فرانکو ماژندی ریشه‌های قدامی و شکمی به احساس و ریشه‌های خلفی به حرکت اختصاص دارند که چون یافته‌های مشابهی نیز توسط بل مطرح شده بود به قانون بل - ماژندی معروف شد.

- «قانون انرژی عصبی خاص» جان مولر دارای ده مؤلفه بود به عقیده وی سرعت انتقال عصبی خیلی بیشتر از نور است، که نظر هلم هولتز با آزمایش خود این نظریه را رد کرد.

- قرن‌های ۱۸ و ۱۹ مطالعات مربوط به مغز به علت عدم دسترس ساده و نیز غفلت

تاریخی نسبت به آن، کمتر از نخاع بود. قدیمی‌ترین اسناد که به نام مغز اشاره شده است، مربوط به سالهای ۱۷۰۰ و ۳۰۰۰ قبل از میلاد می‌باشد که مربوط به مصر است. ارسطو قلب را مرکز کنترل عصبی و جایگاه روح انسان می‌دانست. کلودیوس پزشک یونانی شروع به تشریح مغز انسان و حیوانات پرداخت و مایع مغزی نخاعی را که در درون بطن‌های مغزی می‌باشند مهمترین بخش‌های مغز دانست.

از قرن ۱۸ به این طرف مطالعات تجربی واضح و روشنی در مورد مغز شروع شد. و پیرفلورنس، یکی از پژوهش‌های مهم در این زمینه را انجام داد، این مطالعات به وسیله پل برکا ادامه یافت. مطالعات گوستاو فریتش پزشک و ادوارد هیتزیک کالبد شکاف نشان داد که هر کدام از اندام‌های بدن یک منطقه مخصوص به خود در نیمکره مقابل مغز دارد که این ایده با پدیده اندام‌های فانومی (احساس اندام از دست داده تا مدتی) تقویت شد.

- پژوهش‌های دو دانشمند به نامهای کامیلو گلژی و ^{رامون} ریویون کاخال که شکل نورون‌ها و ارتباطات آنها را با همدیگر مشخص می‌کرد مطالعات مربوط به دستگاه عصبی جهت تازه‌ای به خود گرفت و کارها و مطالعات خانم آیدا هید که در راستای کارهای کاخال و گلژی روشن می‌ساخت که یک بافت توده‌ای در هم و برهم نیست، بلکه از واحدهای عصبی جدا از هم تشکیل یافته است.
- گازانیگا و اسپری که در آن بزرگ‌ترین رابط بین دو نیکره بنام جسم پینه‌ای را برای کاهش شدت تشنج‌های صرعی برش داده می‌شد و نیز مطالعات دوپاره مخ تأثیر قابل توجهی بر فرآیندهای رفتاری مورد مطالعه در روان‌شناسی داشت.

پرسش‌های چهارگزینه‌ای

۱. پدر فلسفه جدید غرب و اولین کسی که دوگانه‌گرایی را به روشنی مطرح کرد چه کسی بود؟
 - ✓ الف) رنه دکارت
 - ب) توماس هابز
 - ج) استفان هلز
 - د) رابرت وایت
۲. کدام گزینه از دستاوردهای رنه دکارت نمی‌باشد؟
 - الف) آغاز مطالعه نظام‌دار نخاع

فصل ششم

مکاتب و رویکردهای اولیه در روان‌شناسی (تداعی‌گرایی، ارده‌گرایی، ساختارگرایی، کارکردگرایی)

هدف‌های یادگیری

بعد از مطالعه این فصل، از خواننده انتظار می‌رود:

۱. تداعی‌گرایی را توضیح دهد.
۲. موضوع و روش پژوهشی روان‌شناسی را از دیدگاه وونت تشریح نماید.
۳. مکتب ساختارگرایی توضیح دهد.
۴. مشخصه‌های مکتب کارکردگرایی را توضیح دهد.
۵. نظریه ویلیام جمیز را در مورد روان‌شناسی توضیح دهد.

۱-۶. تداعی‌گرایی

تداعی‌گرایی ریشه در نظریات فلسفی دارد. فیلسوفانی که در فلسفه بحث‌های معرفت‌شناختی داشتند، هنگام بحث از محتوای ذهنی به بحث‌هایی در مورد چگونگی حاصل شدن علم نیز در ذهن می‌پرداختند. دسته‌ای از فیلسوفان و متفکران تجربه‌گرا بودند. این دسته از اندیشمندان معتقد بودند که تنها منبع دانش انسان تجربه است و ذهن محتوای خود را از تجربه می‌گیرد.

در واقع تداعی‌گرایی از تجربه‌گرایی رشد یافت و مجموعه‌ای از قواعد رسمی را

برای ترکیب ایده‌ها در ذهن ارائه داد. ارسطو نظریه‌ای در مورد حافظه ارائه داد که در آن حافظه حاصل کارکرد سه فرآیند تداعی اولیه است. نخستین و بنیادی‌ترین فرآیند، مجاورت است. این فرآیند نشان‌دهنده آن است که چیزهایی که از نظر زمانی و مکانی نزدیک به هم رخ می‌دهند در ذهن به هم پیوند می‌یابند. دومین فرآیند مشابَهت است که براساس آن چیزهای شبیه به هم می‌توانند در ذهن به همدیگر پیوند یابند. سومین فرآیند تضاد است. به این معنی که چیزهای متضاد در ذهن دارای پیوند هستند.

دیدگاه تداعی‌گرایی در فلسفه به حیات خود ادامه داد و مثل اغلب نظریه‌های دیگر فلسفی در مورد نفس و ذهن در روان‌شناسی تداوم پیدا کرد. به همین جهت تداعی‌گرایی در مباحث تاریخی روان‌شناسی مورد اشاره قرار می‌گیرد.

دیوید هیوم (۱۷۷۶-۱۷۱۱) نیز به‌عنوان یک تجربه‌گرا معتقد بود که محتوای ذهنی از تأثرات یا تحریکات حسی حاصل می‌شود. علاوه بر این او معتقد بود که ذهن حاوی ایده‌های ساده و پیچیده است: ایده‌های ساده از تأثیرات اولیه واقعی به وجود می‌آیند و ایده‌های پیچیده از تداعی و ارتباط ایده‌های ساده حاصل می‌شوند.

هیوم معتقد بود که ایده‌ها بوسیله سه قانون تداعی باهم ترکیب می‌شوند. در نظر او این سه قانون عبارت بودند از: شباهت^۱، همانندی^۲ و رابطه علت و معلول.

هرمان ایبنگهاوس (۱۸۵۰-۱۹۰۹) را اولین دانشمندی می‌دانند که شروع به آزمایش نظامدار حافظه کرد. ایبنگهاوس، به جای روش قدیمی که در آن فرض می‌شد که تداعی از پیش تشکیل یافته است و باید آن را با تفکر و تعمق مطالعه کرد، فرآیند تداعی را در ضمن شکل‌گیری آن مورد مطالعه قرار داد.

او به این طریق توانست شرایطی را که بر تشکیل تداعی‌ها تأثیر دارند به‌طور منظم مطالعه کند. یکی از اصول تداعی، قانون فراوانی یا بسامد است که ایبنگهاوس برای آزمون این اندیشه، به موادی نیاز داشت که با تجارب قبلی آزمودنی مربوط نباشند. او برای کنترل تأثیر تجارب قبلی مواد بی‌معنی^۳ خود را اختراع کرد که شامل دو حرف بی‌صدا و یک حرف صدا دار در وسط آنها (مانند CEW, JIG, TIB) بودند (هرگنهان و السون، ۱۹۹۷، ترجمه سیف، ۱۳۷۶).

1. Resemblance
2. Contiguity
3. Nonsense Materials

قبل از آزمایشات اینیگهاوس، حافظه را بعد از به‌وجود آمدن، در وهله نخست، با استفاده از درون‌نگری مورد مطالعه قرار می‌دادند. ولی او حافظه را از هنگام شروع تا پایان آن مورد مطالعه قرار داد و بنابراین قادر شد تشکیل یافتن آن و نیز تغییراتی که در اثر گذشت زمان در آن ایجاد می‌شد را مورد مشاهده قرار دهد. بدین ترتیب اینیگهاوس در مطالعه تداعی روزنه جدیدی را باز کرد و اثر عمیقی بر روی پژوهشگران بعدی گذاشت. همچنانکه بعداً در بخش‌های بعدی این کتاب، ردپای تداعی‌گرایی و کارهای اینیگهاوس در مکاتب دیگری، همچون مکتب رفتاری، آشکار خواهد شد.

فکر کنید و پاسخ دهید:

آیا می‌دانید اولین مکتب رسمی روان‌شناسی چه بود؟

۶-۲. اراده‌گرایی؛ ویلهلم وونت



ویلهلم وونت (۱۸۳۲-۱۹۲۰) در سال ۱۸۳۲ در بادن آلمان متولد شد. او آخرین فرزند از چهار فرزند خانواده بود. پدر او یک کشیش پروتستان بود. تحصیلات ابتدائی خود را تحت نظر کشیشان به پایان رساند. او فردی درون‌گرا و محتاط بار آمد. دوره اوایل دبیرستانی او خوب نبود. دوستی پیدا نکرد و همیشه توسط دانش آموزان دیگر مورد تنبیه قرار می‌گرفت. ولی به تدریج وضعیت او خوب شد و توانست در ۱۹ سالگی آماده ورود به دانشگاه شود.

در دانشگاه به رشته فیزیولوژی علاقمند شد و شروع به تحصیل کرد. ولی به علت فوت پدر با مشکلات مالی مواجه شد. به همین علت، جهت امرار معاش به رشته پزشکی روی آورد و مدتی نیز به طبابت پرداخت. ولی بعد از چهار سال به این نتیجه

رسید که حرفه پزشکی با علائق شخصی او تناسبی ندارد. به همین جهت در سال ۱۸۵۶ در مؤسسه فیزیولوژی دانشگاه برلین شاگرد یوهان مولر، بزرگترین فیزیولوژیست دنیا، شد.

بعد از مدتی او به دانشگاه هایدلبرگ بازگشت و بعد از اخذ درجه دکترا، در سمت دانشیاری و استادی آن دانشگاه مشغول به کار شد. در این دوره فعالیت‌های پژوهشی و مطالعاتی او سرعت بیشتری گرفت و علائق او در مورد فلسفه علم باعث شد که به‌وجود آمدن و علمی شدن روان‌شناسی به مشغله ذهنی او تبدیل گردد. نظرات و سخنرانی‌های وونت در مورد روان‌شناسی فیزیولوژیک، در سال ۱۸۶۷ به‌صورت کتابی بنام اصول روان‌شناسی فیزیولوژیک درآمد که نقطه عطفی در تاریخ روان‌شناسی جدید محسوب می‌شود. علاوه بر این به نظر برینگ (ترجمه شاملو ۱۳۷۴) این کتاب نشانه انتقال او از یک فیزیولوژیست به یک روان‌شناس بود. وونت در سال ۱۸۷۵ به دانشگاه لایپزیک به‌عنوان استاد فلسفه دعوت شد. او بلافاصله شروع به انجام تحقیقات در روان‌شناسی نمود و اولین آزمایشگاه رسمی روان‌شناسی را در سال ۱۸۷۹ در دانشگاه لایپزیک تأسیس کرد. مدتی بعد وونت به‌عنوان رئیس دانشگاه لایپزیک انتخاب شد و توانست علم جدید را بارآورتر کند.

روان‌شناسی آزمایشگاهی وونت مطالعه نظام‌دار تجارب هشیار بلافاصله^۱ و شناسایی قوانین روانی است که پویایی یا تغییرات تجارب هشیار را شکل می‌دهند. فرآیند روانی توجه و اراده یا انتخاب نقش اصلی در روان‌شناسی وونت ایفا می‌کند و بر همین اساس او روان‌شناسی خود را اراده‌گرایی^۲ نامید که در واقع اولین مکتب رسمی روان‌شناسی بود (لاسون و همکاران، ۲۰۰۸). اهداف وونت مطالعه هشیاری و دیگری فرآورده‌های هشیاری به شیوه آزمایشی بود. با این حال، به باور وونت روان‌شناسی آزمایشی در مطالعه ذهن آدمی فواید محدودی دارد و جنبه‌های مهم ذهن را تنها می‌توان مستقیماً از راه مطالعه فرآورده‌های آن نظیر دین، اخلاق، افسانه‌ها، هنر، رسوم اجتماعی، زبان و قانون مطالعه کرد. این فرآورده‌های مهم ذهن نه به‌صورت آزمایشی بلکه از راه مشاهده طبیعی قابل مطالعه هستند (هرگنهان و السون ۱۹۹۷، ترجمه سیف، ۱۳۷۶).

در واقع وونت بر روی یک روان‌شناسی آزمایشی تأکید می‌گذاشت و برای این نوع روان‌شناسی آزمایشی سه هدف اصلی مطرح می‌ساخت (بورینگ، ترجمه شاملو، ۱۳۷۴).

- کشف عناصر اصلی تفکر
- تعیین نحوه ارتباط این عناصر ذهنی
- تعیین قوانین ارتباط آنها

۳-۶. روش پژوهش روان‌شناسی از دیدگاه وونت

همچنانکه گفته شد از دیدگاه وونت موضوع روان‌شناسی مطالعه تجارب هشیار (مثل احساس، ادراک و عواطف) بود. وونت برای مطالعه این موضوع از انواع روشها، از جمله روش درون‌نگری استفاده کرد. در نظر وونت و پیروانش درون‌نگری یعنی اندیشیدن بر روی تجارب ذهنی خویشان است، که معطوف به حضور یا عدم‌حضور یک احساس باشد.

طبق نظر وونت دو نوع تجربه ذهنی وجود دارد که تشکیل‌دهنده عناصر هشیار می‌باشند: حس‌ها^۱ و احساس‌ها^۲. حس‌ها زمانی به وجود می‌آیند که یک اندام حسی تحریک شده و تکانه ایجادشده به مغز برسد. احساس‌ها را می‌توان برحسب راه‌های حسی (بینایی، شنوایی، چشایی و غیره) و شدت (مثل بلندی یک محرک شنوایی) توصیف کرد. در درون راه حسی، یک حس می‌تواند به کیفیات آن تجزیه شود. برای مثال یک حس بینایی را می‌توان برحسب فام (رنگ) و اشباع (غناي آن رنگ) توصیف کرد.

به نظر وونت همه حس‌ها با احساس‌هایی همراه هستند. او این نظر را با درون‌نگری‌های خود به دست آورد. وونت ملاحظه کرد که برخی از صداها خوشایندتر از صداها دیگر است. او با استفاده از درون‌نگری‌های خود، نظریه سه بُعدی احساس خود را ارائه داد. طبق این نظریه هر احساسی برحسب درجات دارای سه صفت است. این صفات عبارتند از: خوش‌آیندی، ناخوش‌آیندی، سطح برانگیختگی (تنش و آرامش)

(هرگنهان، ۲۰۰۰).

هرچند که از نظر وونت حس‌ها و احساس‌ها عناصر تفکر و هشیاری هستند، ولی در زندگی روزمره به ندرت به‌طور خالص تجربه می‌شوند. در غالب اوقات، بیشتر عناصر به‌طور همزمان تجربه می‌شوند و این همزمانی موجب رخ دادن ادراک می‌شود. طبق نظر وونت ادراک یک فرآیند منفعلی است که به وسیله حضور محرک فیزیکی و تجارب گذشته فرد کنترل می‌شود.

موضوع مهم دیگر در روان‌شناسی وونتی اندریافت^۱ بود. آن بخش از میدان ادراکی فرد که مورد توجه او قرار می‌گیرد در واقع دریافت می‌گردد. این اصطلاحی بود که وونت آن را از هربارت گرفته است. توجه و اندریافت همراه هم هستند، یعنی آنچه که به آن توجه می‌شود مورد دریافت واقع می‌شود. برخلاف ادراک که منفعل و خودکار است، اندریافت فعال و انتخابی است. به عبارت دیگر اندریافت تحت کنترل فرد است. چون وونت باور داشت که افراد می‌توانند با تمرین دادن به اراده خود، توجه‌شان را جهت دهند. یکی از دلایلی که رویکردش به روان‌شناسی را اراده‌گرایی نامید همین بود. وونت ذهن را فعال، خلاق، پویا و اراده‌مند می‌دانست. به نظر او وقتی عناصری مورد توجه قرار می‌گیرند، آنها می‌توانند مطابق میل فرد پردازش شوند و مورد پردازش مجدد قرار گیرند. وونت این پدیده را ترکیب خلاق^۲ می‌نامید. به نظر وونت پدیده ترکیب خلاق باعث می‌شود که رشته روان‌شناسی از نظر کیفی متفاوت از علوم فیزیکی باشد (همان منبع).

از طرف دیگر او معتقد بود که فرآیند اندریافتی که یک فرآیند ارادی و تحت کنترل فرد است برای کارکرد روانی بهنجار ضروری است. او گمان می‌کرد که اسکیزوفرنیا می‌تواند از فرآیندهای توجهی غیرقابل کنترل ناشی شود. اگر شخصی توانایی اندریافتی خود را از دست بدهد، تفکرش آشفته و بی‌معنی به‌نظر خواهد آمد، همان چیزی که در اسکیزوفرنیا مشاهده می‌شود. این نظریه که اسکیزوفرنیا را به‌عنوان فرآیندهای توجهی غیرقابل کنترل مورد درک و فهم قرار داد، به‌وسیله شاگردان و دوستش امیل کراپلین (۱۸۵۶-۱۹۲۶) گسترش یافت. طبق نظر کراپلین یک نقصی در «فرآیند کنترل مرکزی»^۳ می‌تواند منجر به کاهش توانایی توجه کردن، بی‌نظمی در توجه

1. Apperception
2. Creative Synthesis
3. Central Control Process

کردن یا توجه مفراط گردد (هرگنهان، ۲۰۰۰).

با وجود اینکه وونت خود را اراده‌گرا نامید ولی به جبرگرایی اعتقاد داشت. او معتقد بود که علت روانشناختی و فیزیکی دو قطب متضاد هستند. زیرا رویدادهای فیزیکی بر اساس شرایط پیش‌آیند قابل پیش‌بینی هستند. ولی رویدادهای روانشناختی را نمی‌توان پیش‌بینی کرد، چون اراده باعث عدم پیش‌بینی‌ناپذیری رویدادهای روانشناختی می‌شود. ولی او معتقد به اراده آزاد نبود، چون می‌گفت که پشت همه اعمال ارادی، قوانین روانی وجود دارند که بر اساس محتوای هشیاری عمل نمایند. متعاقب اینکه وونت موضوع اصلی رشته علمی جدید روان‌شناسی را تجربه هشیار بی‌واسطه تعریف کرد، به علت ابهاماتی که در این رشته علمی وجود داشت دانشمندان روان‌شناس دیگری سعی کردند موضوعات مختلف را برای آن تعریف کنند که یکی از مهم‌ترین آنان فرنز برنتانو^۱ (۱۸۳۸-۱۹۱۷) فیزیولوژیست بود. برنتانو اروان‌شناسی را به‌عنوان علمی که اعمال روانی هشیار را مورد مطالعه قرار می‌دهد تعریف کرد. در واقع برنتانو چند قدم جلوتر از وونت رفت، زیرا وونت تجربه بی‌واسطه را مطالعه می‌کرد، ولی برنتانو به مطالعه فعالیت ذهن در حین فرآیندهای روانی شامل یادآوری، احساس و قضاوت پرداخت. دقیق‌تر اینکه برنتانو فکر می‌کرد که روان‌شناسی نیاز به تمرکز بر روی اعمال روانی هشیاری دارد. طبق نظر او برای روان‌شناسی آنچه که ذهن انجام می‌دهد مهم‌تر از آن چیزی است که در ذهن وجود دارد. کارهای برنتانو بر روی اعمال روانی، به‌عنوان روان‌شناسی عمل^۲ معروف گردید و بر روی سه عمل اصلی روانی تأکید می‌کرد: یادآوری، قضاوت و احساس.

یکی دیگر از روان‌شناسانی که دیدگاه‌های وونت را به چالش می‌کشید اسوالد کولپه^۳ (۱۸۶۲-۱۹۱۵)، یکی از شاگردان وونت بود که دکترای خود را تحت نظر وی گرفته بود. کولپه نظریه تفکر بدون تصور را ارائه داد. کولپه معتقد بود که برخی از افکار می‌توانند بدون تصور باشند و در غیاب حس‌ها، احساسات یا تصوراتی که در روان‌شناسی وونتی لازم بود رخ دهند (هرگنهان، ۲۰۰۰).

1. Franz C. Brentano
2. Act Psychology
3. Oswald Külpe

۶-۴. ساختارگرایی

ادوارد براد فورد تیچنر^۱ (۱۸۶۷-۱۹۲۷) انگلیسی در آکسفورد تحصیل کرده بود. او در حین تحصیل علاقه زیادی به روان‌شناسی تجربی پیدا کرد و کتاب اصول روان‌شناسی فیزیولوژیک وونت را به انگلیسی ترجمه کرد. بعد از دانش‌آموختگی از آکسفورد انگلستان برای اخذ دکترای خود به لایپزیگ آلمان رفت و دو سال تحت نظر وونت به مطالعه و پژوهش پرداخت. او بعد از اخذ مدرک دکترای خود در روان‌شناسی جهت تأسیس آزمایشگاه روان‌شناسی به دانشگاه کرنل آمریکا رفت. او به زودی شروع به دایر نمودن بزرگ‌ترین برنامه دکترای روان‌شناسی در آمریکا کرد.

تیچنر شاخه جدیدی از روان‌شناسی وونتی را بنیان نهاد که آن را **ساختارگرایی** می‌نامید. ساختارگرایی تیچنر شاخه‌ای از روان‌شناسی بود که مشاهده یا درون‌نگری را به‌عنوان روش پژوهش برای همان سه عنصر اصلی هشیاری وونت (حس‌ها، احساس‌ها و تصورات) به‌کار می‌برد.

وقتی در دهه ۱۹۰۰ مکتب رفتارگرایی به وسیله واتسون معرفی شد، تیچنر ادعا کرد که رفتارگرایی نمی‌تواند به‌عنوان بخشی از روان‌شناسی محسوب گردد، بلکه می‌توان آن را تکنولوژی رفتار نامید. تیچنر مخالف جستجوی اطلاعات روان‌شناختی به خاطر ارزش کاربردی آنها بود. او می‌گفت که علم در جستجوی دانش خالص است و روان‌شناسی یک علم است. در این باره جمله معروف او این بود که: «علم با واقعیات سروکار دارد نه با ارزش‌ها، در علم هیچ خوب یا بد، بیمار یا سالم، مفید یا غیرمفیدی وجود ندارد». تیچنر در اینکه روان‌شناسی باید تجربه بی‌واسطه (هشیاری) را مطالعه کند با وونت موافق بود. او هشیاری را به‌عنوان مجموع کل تجربه روانی در یک زمان مشخص و ذهن را به‌عنوان تجربه‌های تراکمی در طول عمر تعریف کرد. تیچنر هدف روان‌شناسی را بررسی و تعیین چیستی، چگونگی و چرایی زندگی روانی معرفی کرد. در نظر او چیستی در جریان درون‌نگری دقیق حاصل می‌شود. چگونگی، پاسخی به این پرسش است که چگونه عناصر باهم ترکیب می‌شوند و چرایی، به جستجوی همبسته‌های عصب‌شناختی رویدادهای روانی مربوط می‌شود.

وونت در پی تبیین تجربه هشیار برحسب فرآیندهای شناختی غیرقابل مشاهده بود، ولی تیچنر فقط در پی توصیف تجربه روانی بود. تیچنر دیدگاه مثبت‌گرایی ارنست ماخ را که می‌گفت: گمانه زنی در مورد رویدادهای غیرقابل مشاهده جایی در علم ندارد، را پذیرفته بود، ولی درون‌نگری مورد استفاده تیچنر پیچیده‌تر از درون‌نگری وونتی بود. آزمودنی‌های تیچنر آموزش می‌دیدند تا تجارب پایه و خام اساسی را گزارش دهند، نه معنی محرک را؛ گزارش دادن معنی یک محرک نشان از ادراک دارد نه حس آن. مثلاً وقتی به آزمودنی سببی نشان داده می‌شد، او باید رنگ و ویژگی‌های فضایی آن را می‌گفت. اگر آزمودنی آن را سبب می‌نامید مرتکب چیزی شده بود که تیچنر آن را خطای محرک می‌نامید. در این مواقع تیچنر از آزمودنی‌ها می‌خواست که حس‌هایشان را گزارش دهند نه ادراک‌هایشان را. تیچنر از مطالعات درون‌نگرانه خود نتیجه گرفت که فرآیندهای اصلی هشیاری^۱ شامل حس‌ها (عناصر ادراک‌ها)، تصورات (عناصر ایده‌ها)، و عواطف (عناصر هیجان‌ها) هستند. طبق نظر او یک عنصر می‌تواند تنها با فهرست‌بندی صفات آن شناخته شود. مثلاً از دیدگاه او صفات حس‌ها و تصورات عبارتند از: کیفیت، شدت، مداومت، وضوح و گسترده‌گی (هرگنهان، ۲۰۰۰).

تیچنر در پاسخ به این پرسش که عناصر تفکر چگونه برای شکل دادن به فرآیندهای روانی پیچیده باهم ترکیب می‌شوند، از پذیرش دیدگاه‌های آندریافت و ترکیب خلاق وونت امتناع کرد و همان دیدگاه سنتی تداعی‌گرایی را پذیرفت. اما تیچنر قانون هم‌آیندی را قانون اصلی تداعی‌گرایی قلمداد کرد.

تیچنر خود را به‌عنوان یک روان‌فیزیکی‌دان توازی‌گرای^۲ علاقمند به رابطه ذهن و بدن می‌دانست. به همین جهت فرآیندهای نوروفیزیولوژیک را علت زندگی روانی می‌دانست. اگر این چرایی مورد درک قرار گیرد، در واقع شرایط ایجاد زندگی روانی معنی پیدا خواهد کرد. ساختارگرایی زندگی کوتاهی داشت، در واقع حیات آن با درگذشت تیچنر به‌عنوان یک مکتب روان‌شناسی فعال از بین رفت. ولی شاید علت عمده از بین رفتن آن عدم پذیرش و همراهی با موجی بود که به وسیله نظریه تکامل داروین به‌وجودآمده و انعکاس آن در روان‌شناسی تحت عنوان مکتب کارکردگرایی بود (هرگنهان، ۲۰۰۰).

1. Elemental Processes of Consciousness

2. Psychophysical Parallelism

فکر کنید و پاسخ دهید: آیا می‌دانید مکتب کارکردگرایی چه تغییراتی در روان‌شناسی به وجود آورد؟

۵-۶. کارکردگرایی

ظهور کارکردگرایی^۱ به صورت یک مکتب رسمی روان‌شناسی که دارای روش‌های پژوهشی یکسان، تعاریف ثابت از موضوعات روان‌شناسی و پیروان کاملاً مشخص باشد اتفاق نیفتاد. بلکه این مکتب به تدریج توسط اندیشمندان متفاوت از رشته‌های گوناگون و تحت تأثیر جریانات علمی و اجتماعی در آمریکا و اروپا به وجود آمد. با وجود این شروع فعالیت این مکتب در آمریکا اتفاق افتاد و [ویلیام جیمز] (۱۸۴۲-۱۹۱۰) را بنیانگذار این مکتب می‌دانند (هرگنهان، ۲۰۰۰).

هر یک از روان‌شناسان کارکردگرا دیدگاه‌های مختلفی داشتند، ولی به علت وجود عناصری مشترک در بین دیدگاه‌های آنان، می‌توان به آن به عنوان یک مکتب توجه کرد. یکی از موضوعات مورد توافق این بود که آنان برخلاف ساختارگرایان علاقه‌ای به کنکاش در مورد عناصر هشیاری نداشتند. روان‌شناسی کارکردگرا در پی فهم کارکرد ذهن بود. به نظر این مکتب فرآیندهای روانی دارای کارکرد هستند و این کارکرد عمدتاً در خدمت سازگاری موجود زنده با محیطی است که در آن زندگی می‌کند. این ایده کارکردگرایان تحت تأثیر نظریه تکاملی داروین قرار داشت.

چارلز داروین^۲ (۱۸۰۹ - ۱۸۸۲) با توجه به داده‌های علوم زیستی و بررسی هزاران فسیل ایده‌های قدیمی در مورد اینکه نوع انسان نیز مانند دیگر انواع جانداران در طول تاریخ به وجود آمده، تکامل یافته و به شکل امروزی در آمده‌است، را مورد تأکید قرارداد و آن را به صورت یک نظریه تکامل ارائه نمود. داروین از مطالعات خود به این نتیجه رسید که انسان موجودی نافته و جدا بافته نیست. داروین تغییرپذیری را در بین گونه‌های جانداران و نیز در بین یک نوع پذیرفت. او معتقد شد انتخاب طبیعی باعث می‌شود مناسب‌ترین گونه‌ها، و در بین یک گونه مناسب‌ترین افراد به حیات خود

1. Functionalism
2. Charles Darwin

ادامه می‌دهند و نسل‌های بعدی را به وجود می‌آورند. این فرآیند موجب «بقای اصلح» یعنی زنده ماندن و تداوم نسل سازگارترین افراد یک گونه می‌شود. در نظریه داروین منظور از مناسب‌ترین یعنی سازگارترین افراد یک گونه. نظریه داروین واکنش‌ها و مخالفت‌های زیادی به‌ویژه از سوی برخی کشیشان (هرچند که در اواخر عمر و بعد از مرگش مورد تجلیل بسیاری قرار گرفت، به‌طوری که حتی پیکرش با احترام در داخل یک کلیسا دفن شد) برانگیخت، اما شاید به علت روح زمان حاکم نظریه داروین به‌طور گسترده‌ای پذیرفته شد و در رشته‌های مختلفی نفوذ یافت. علاوه بر این، نظریه داروین موجب پژوهش‌های گسترده‌ای یا در جهت تأیید و یا در جهت عدم تأیید خود برانگیخت. در رشته روان‌شناسی نیز، نظریه داروین راه را برای شاخه‌ها و مکاتب‌های آن از جمله کارکردگرایی، روان‌شناسی مقایسه‌ای و روان‌شناسی تکاملی هموار ساخت.

یکی از اثرات مهمی که نظریه تکاملی بر روی مکتب کارکردگرایی گذاشت این بود که مکتب کارکردگرایی مطالعه حیوانات، کودکان و افراد نابهنجار را نیز در داخل رشته روان‌شناسی دنبال کرد. اثر مهم دیگر نظریه تکامل بر روان‌شناسی و به‌ویژه بر مکتب کارکردگرایی این بود که روان‌شناسان را به مطالعه آنچه که موجود زنده انجام می‌دهد علاقمند کرد و این امر از آنجا ناشی می‌شد که اعتقاد بر این بود که موجود زنده در محیط برحسب نیازهایش، اعمال گوناگونی را انجام می‌دهد و برخی از این اعمال به علت داشتن ارزش سازگاری برای موجود زنده، تداوم پیدا می‌کنند. بدنبال این موضوع، کارکردگرایان به آنچه که موجود زنده را متفاوت از دیگران می‌سازد، بیشتر از مشابهت‌های آنان علاقمند بودند. در نتیجه کارکردگرایان هر دوی فرآیندهای روانی و رفتار را به‌عنوان موضوعاتی مشروع برای روان‌شناسی قلمداد کردند. برای درک بهتر این مکتب و در واقع بخشی از تاریخ تکاملی اندیشه‌های روان‌شناسی علمی، در زیر به افکار ویلیام جیمز به عنوان نماینده مکتب کارکردگرایی توجه می‌کنیم.

۶-۶. ویلیام جیمز

ویلیام جیمز (۱۹۱۰ - ۱۸۴۲) را مؤثرترین نظریه‌پرداز آمریکایی می‌دانند که هم اثرات عمیقی بر کل روان‌شناسی و هم بر مکتب کارکردگرایی داشته‌است. او در دوره نوجوانی و جوانی دارای علایق متعددی در حوزه‌های علمی و هنری داشت. در ۱۸ سالگی

استعداد خوبی برای نقاشی نشان داد ولی یکسال بعد دانشجوی رشته شیمی در دانشگاه هاروارد شد. بعد از مدتی به فیزیولوژی علاقمند شد و خود را آماده تحصیلات پزشکی کرد، و در سال ۱۸۶۹ به اخذ دکترای پزشکی نایل گردید. او بعد از آشنایی با نظریه تکامل داروین و تحقیق و تفحص در این زمینه به آن علاقمند شد. علاوه بر این او در شهرها و کشورهای مختلفی به مطالعه و تحصیل اقدام کرد. از جمله این اقدامات تحصیلی، تحصیل فلسفه و روان‌شناسی در آلمان بود. در ۲۷ سالگی مبتلاء به یک دوره افسردگی شد. ظاهراً این افسردگی در پی اشتغالات ذهنی و داشتن پرسش‌های حل‌نشده ذهنی او بوده است.

در سال ۱۸۸۵، جیمز به‌عنوان یک فیلسوف، به استادی فلسفه برگزیده‌شد. در سال ۱۸۸۹ نیز عنوان او به استادی روان‌شناسی تغییر یافت و در سال بعد، کتاب «اصول روان‌شناسی» او منتشر شد که به موفقیت فراوانی دست یافت (بورینگ ۱۹۶۹، ترجمه شاملو، ۱۳۷۴). از بررسی ادبیاتی که از زندگی او در دست است، به نظر می‌آید که به فلسفه علاقه زیادی داشت و می‌خواست یک فیلسوف باشد نه یک روان‌شناس. بدین ترتیب جیمز یک دانشمند بود و تدریس و اندیشه روانشناختی او به قدمت روان‌شناسان اولیه‌ای نظریه وونت می‌رسید.

او از نظر زیربنای فکری شدیداً تحت تأثیر نظریه تکاملی داروین قرار داشت. تحت تأثیر این نظریه و شاید تحت تأثیر روح زمان حاکم ایده عمل‌گرایی^۱ را نیز پذیرفت. عمل‌گرایی به این معنی بود که اگر یک ایده یا تفکر به‌کار آید، دارای ارزش است. به عبارت دیگر ملاک نهایی برای قضاوت در مورد یک ایده باید سودمندبودن آن باشد. جیمز لزومی برای ایجاد جدایی بین فلسفه و روان‌شناسی نمی‌دید و معتقد بود که برای مطالعه رفتار و تفکر انسان باید از رویکردهای علمی و فلسفی استفاده شود. بنظر جیمز تمامی جنبه‌های رفتاری انسان، مثل ارده آزاد، را نمی‌توان با استفاده از پژوهش علمی مورد شناسایی قرار داد. جیمز معتقد بود که علم نمی‌تواند تعیین کند که کدام جنبه از تجربه انسانی دارای ارزش بررسی و کدام جنبه از آن فاقد ارزش بررسی است. براین اساس او دیدگاه تجربه‌گرایی افراطی^۲ را ارائه داد، به این معنی که تمامی جنبه‌های تجربه انسانی که گزارش می‌شوند ارزش مطالعه دارند. بنظر هرگنهان (۲۰۰۰)

عمل‌گرایی و فردیت وجه مشترک تمامی نوشته‌های جیمز می‌باشند.

یکی از موضوعات جالب توجه در روان‌شناسی جیمز که در واقع انتقادی به روان‌شناسی وونتی بود که می‌خواستند عناصر هشیاری را بررسی کنند، موضوع جریان هوشیاری^۱ بود. او معتقد بود که هشیاری:

- یک فرآیند فردی است، یعنی تجربیات یک فرد را منعکس می‌کند و بنابراین نمی‌توان در تمامی ذهن‌ها بدنبال عناصر مشترک آن بود.
- هشیاری مداوم است و نمی‌توان آن را برای تجزیه و تحلیل تقسیم کرد.
- هشیاری همواره در حال تغییر است.
- هشیاری انتخابی است. یعنی برخی رویدادها وقتی به هشیاری وارد می‌شوند، برای توجه بیشتر انتخاب می‌شوند.
- و از همه مهمتر، هشیاری کارکردی است. یعنی هشیاری به هدف سازگار ساختن فرد با محیط موجودیت پیدا می‌کند.

بحث‌های غریزه^۲ و عادت^۳ نیز در نظریه جیمز جالب بودند. او معتقد بود که بیشتر رفتارهای انسان و حیوانات به وسیله غریزه انجام می‌گیرند. از دیدگاه او رفتار غریزی کور و غیرقابل تغییر نیست. به نظر او رفتار غریزی تحت تأثیر تجربه مورد تعدیل و تغییر قرار می‌گیرد. علاوه بر این او معتقد بود که یکسری الگوهای رفتاری جدید شبیه به غریزه در طول دوره عمر موجود زنده به وجود می‌آیند. جیمز این الگوهای آموخته شده را عادت‌ها نامید. به نظر او عادات در اثر تکرار یک فعالیت شکل می‌گیرد. تکرار باعث می‌شود همان مسیرهای عصبی درون مغز قوت یابند و انرژی به راحتی در درون این مسیرها جریان یابد. بنابراین جیمز یک تبیین عصب روانشناختی از تشکیل عادت ارائه داد و این توضیح عصب‌شناختی از یادگیری به تبیین پاولف خیلی نزدیک بود.

جیمز با ارائه نظریات خود تأثیر شگرفی بر روند روان‌شناسی به‌ویژه در آمریکا گذاشت. هم‌چنین روان‌شناسان زیادی توانستند از دیدگاه‌های او استفاده کنند و به‌طور کلی به پیشرفت روان‌شناسی و به‌طور خاص به رشد و توسعه کارکردگرایی کمک کنند.

1. Stream of Consciousness
2. Instinct
3. Habit

البته کارکردگرایان زیاد دیگری بودند که می‌توان مهم‌ترین و تأثیرگذارترین آنان را جان دیویی (۱۸۵۹-۱۹۵۲)، استانلی هال (۱۸۴۴-۱۹۲۴)، ادوارد ثراندایک (۱۸۷۴-۱۹۴۹)، جیمز مکین کتل (۱۸۶۰-۱۹۴۴)، هاروی کار (۱۸۷۱-۱۹۵۴) و مارگارت فلوی واشبورن (۱۸۷۱-۱۹۳۹) نامید.

کارکردگرایی به‌عنوان یک مکتب روان‌شناسی مشخص به حیات خود ادامه داد، ولی در نهایت جذب جریان کلی روان‌شناسی شد و تحت تأثیر آن، شاخه‌های کاربردی روان‌شناسی از جمله روان‌شناسی تربیتی، روانسنجی و روان‌شناسی حیوانی به‌وجود آمدند. علاوه بر این شاید بشوان گفت یکی از مکاتب تأثیرگذار روان‌شناسی یعنی رفتارگرایی، در واقع محصول فکری این مکتب بود.

خلاصه فصل

- در نظریه ارائه شده ارسطو حافظه حاصل کارکرد سه فرآیند تداعی اولیه است که شامل همجواری، مشابهت و تضاد می‌باشد. جان لاک از جمله دانشمندانی بود که اعتقاد داشت ذهن محتوا و دیده‌های خود را از طریق تجربه به دست می‌آورد. دیوید هیوم معتقد به محصول محتوای ذهن از تأثرات یا تحریکات حسی و نیز به تداعی سه قانون شباهت، هم‌آیندی و علت و معلول که باعث ترکیب ایده‌ها می‌شود می‌باشد.

- هرمان ایبنگهاوس اولین دانشمندی است که شروع به آزمایش نظامدار حافظه کرد و فرآیند تداعی را در ضمن شکل‌گیری آن مورد مطالعه قرار داد. وی برای کنترل تأثیر تجارب قبلی مواد بی‌معنی را که شامل دو حرف بی‌صدا و یک حرف صدادار در وسط آنها است را اختراع کرد.

- اراده‌گرایی اولین مکتب رسمی بود که توسط وونت بنا نهاده شد. به خاطر اینکه فرآیندهای روانی توجه و اراده و انتخاب در این مکتب نقش اصلی را ایفاء می‌کنند، وونت آن را اراده‌گرایی نامید. وی برای مطالعه تجارب هشیار که معطوف به حضور یا عدم حضور یک احساس است از درون‌نگری استفاده می‌کرد. طبق نظر وی دو نوع تجربه ذهنی وجود دارند که به‌عنوان عناصر هشیاری محسوب می‌شوند: حس‌ها و احساس‌ها. موضوع مهم دیگر در روان‌شناسی وونتی آندریافت بود، وی ذهن را

فصل هفتم

مکتب رفتارگرایی

هدف‌های یادگیری

بعد از مطالعه این فصل، از خواننده انتظار می‌رود:

۱. روان‌شناسی مطرح در روسیه و اثر آن بر مکتب رفتارگرایی را توضیح دهد.
۲. ابعاد کارهای پاولف و تأثیر آن در رفتارگرایی را تشریح نماید.
۳. رشد روان‌شناسی حیوانی و جایگاه آن در رفتارگرایی را توضیح دهد.
۴. نظریه واتسون و اسکینر را تشریح نماید.
۵. افراد و جریان‌های مؤثر بر رفتارگرایی جدید را تشریح نماید.

۱-۷. مقدمه

معمولاً در روان‌شناسی هیچ ایده و نظریه‌ای به‌طور خلاق‌الساعه و به‌وسیله یک فرد خاص به‌وجود نیامده است. مکتب رفتارگرایی^۱ نیز از این قاعده مستثنی نیست. بنیان‌های مکتب رفتارگرایی از خیلی وقت پیش شروع به استحکام یافتن کرده‌بود. به‌ویژه با تأکیدی که مکتب کارکردگرایی به رفتار می‌کرد، به‌نحوی بستر را برای مکتب رفتارگرایی فراهم می‌ساخت. درست است که جان بی. واتسون^۲ را بنیانگذار رفتارگرایی می‌دانند، ولی در واقع شاید بتوان گفت که واتسون فقط با جمع‌بندی نظریات گذشتگان، وجود مکتب رفتارگرایی را اعلام کرد. زیرا از اواخر قرن نوزدهم

1. Behaviorism

2. John Broadus Watson

نظراتی بر علیه موضوع و روش پژوهش رایج روان‌شناسی از دیدگاه وونت مطرح می‌شد. به عنوان مثال کتل (۱۹۰۵) کارکردگرایی معروف اعلام کرد که نباید روان‌شناسی به مطالعه هشیاری محدود گردد. از طرف دیگر قبل از شروع مکتب رفتارگرایی در آمریکا روان‌شناسی عینی در روسیه موجودیت داشت.

بدین ترتیب شاید به علت روح زمان، تمایل به مطالعه عینی رفتار رو به افزایش نهاده بود. در همین راستا تأکید برخی از کارکردگرایان بر مطالعات حیوانی به رشد رفتارگرایی کمک می‌کرد. به عنوان نمونه ثراندایک که معمولاً به عنوان یک کارکردگرا شناخته می‌شود، برای یافتن قوانین یادگیری به مطالعات حیوانی روی آورده بود. مطالعات حیوانی در واقع نهی روش درون‌نگری بود، زیرا که طرفداران وونت، درون‌نگری را تنها روش مطالعه پدیده‌های روانی می‌دانستند. بنابراین پذیرفتن مطالعات حیوانی باعث می‌شد که روش درون‌نگری از مقامی که در پیش اراده‌گرایان و ساختارگرایان داشت نزول پیدا کند.

فکر کنید و پاسخ دهید:

آیا می‌توانیم بگوییم رفتارگرایی به وسیله روان‌شناسان آمریکایی به وجود آمد؟

۲-۷. ریشه‌های تاریخی رفتارگرایی

اگر ما همه دیدگاه‌های رفتارگرایی را مورد مطالعه قرار دهیم، شاید به این نتیجه برسیم که ایده اصلی و مشترک همه رفتارگرایان این است که: امکان ایجاد علمی برای مطالعه رفتار وجود دارد. برخی از رفتارگرایان گفتند که این علم باید روان‌شناسی باشد. ولی برخی از رفتارگرایان این ایده را قبول نداشتند و معتقد بودند که اصلاً روان‌شناسی یک علم نیست. به همین جهت برخی رفتارگرایان علم رفتار را «تحلیل رفتار» نامیدند. ولی بحث‌ها ادامه داشت، زیرا در بین رفتارگرایان این که تحلیل رفتار بخشی از روان‌شناسی، تمام آن یا اصلاً چیزی غیر از آن است، توافقی وجود نداشت.

به علت اینکه رفتارگرایی مجموعه‌ای از ایده‌ها درباره تحلیل رفتار است شاید مناسب باشد که در قالب فلسفه علم صحبت شود نه خود علم (بوم، ۲۰۰۵). به همین جهت برای بررسی رفتارگرایی به عنوان یک مکتب روان‌شناسی لازم است به ریشه‌های

تاریخی آن نیز اشاره گردد. چون همچنانکه گفته شد قبل از اعلام موجودیت مکتب رفتارگرایی در سال ۱۹۱۳ توسط واتسون چهره‌های خیلی مهمی وجود داشتند که مطالعه پدیده‌های روانشناختی را از اندیشه‌های ذهنی به سوی بررسی‌های تجربی عینی و قابل مشاهده تغییر جهت دادند. در مطالبی که در پی می‌آید به اختصار به برخی از تلاش‌های این پیشگامان پرداخته می‌شود.

۷-۲-۱. سچنوف؛ بنیانگذار روان‌شناسی عینی روسیه



ایوان ام. سچنوف^۱ (۱۸۲۹-۱۹۰۵) دانشجوی رشته مهندسی بود که بعداً به مطالعه فیزیولوژی روی آورد. او مطالعات خود را در برلین ادامه داد و سعی می‌کرد همه پدیده‌های روانی را بر اساس تداعی‌گرایی و مادی‌گرایی^۲ توضیح دهد. او مخالف این بود که افکار موجب رفتار می‌شوند. برعکس او تأکید می‌کرد که تحریک خارجی موجب همه رفتارها است (هرگنهان، ۲۰۰۰).

سچنوف هشیاری و اهمیت آن را انکار نمی‌کرد، بلکه تأکید می‌کرد که هیچ چیز اسرارآمیزی در مورد آن وجود ندارد و سعی می‌کرد آن را براساس فرآیندهای فیزیولوژیکی که به وسیله رویدادهای خارجی شروع می‌شوند توضیح دهد (شولتز و شولتز، ۱۹۸۷، ترجمه سیف، ۱۳۷۰).

1. Ivan M. Sechenov
2. Materialism

برای سچنوف هم رفتارهای آشکار و هم رفتارهای نهان (فرآیندهای روانی) انعکاسی^۱ هستند، زیرا هر دوی این رفتارها به وسیله تحریک‌های خارجی آغاز می‌شوند. علاوه بر این، هر دو نوع رفتارهای آشکار و نهان از فرآیندهای فیزیولوژیکی در مغز ناشی می‌گردند.

سچنوف در کتاب معروف خود بنام «انعکاس‌های مغز»^۲ مهمترین مفهومی که معرفی کرد «بازداری»^۳ بود. براساس اهمیت مکانیسم‌های بازداری در مغز او به این نتیجه رسید که روان‌شناسی باید برحسب فیزیولوژی مورد مطالعه قرار گیرد (هرگنهان، ۲۰۰۰). سرگذشت به وجود آمدن مفهوم بازداری جالب است. در سال ۱۸۴۵ ادوارد وبر (برادر ارنست وبر مشهور که ارائه‌دهنده قانون وبر معروف در سایکوفیزیک است) به این کشف نایل آمد که وقتی او عصب واگ قورباغه را تحریک می‌کند، ضربان قلب قورباغه آهسته‌تر می‌شود (عصب واگ یک عصبی است که مغز را به اندام‌های درونی گوناگون ارتباط می‌دهد) در واقع این اولین مشاهده‌ای بود که به صورت آزمایشی نشان می‌داد که فعالیت افزایش یافته (تحریک) یک بخشی از سیستم عصبی - عضلانی موجب کاهش فعالیت در بخش دیگری می‌شد. به عبارت دیگر معنی کشف وبر این بود که تحریک عصب واگ باعث بازداری در ضربان قلب می‌شود. یافته مهم دیگر وبر این بود که قشر مخ باعث کاهش شدت رفلکس‌های نخاعی می‌شود. بنابراین این وبر فرض کرد که ممکن است یکی از کارکردهای قشری، بازداری رفتارهای انعکاسی باشد (هرگنهان، ۲۰۰۰).

یافته‌های وبر برای سچنوف حائز اهمیت بودند. کشف پایه‌های فیزیولوژیکی مفهوم بازداری برای سچنوف الهام بخش بود و او خیلی از مفاهیم و رفتارهای پیچیده را با استناد به مفهوم بازداری توضیح داد. او به جهت علاقمندی به مفهوم بازداری به مطالعه همبسته‌های عصبی بازداری ادامه داد. در یک پژوهش آزمایشی او توانست نشان بدهد که با جای دادن نمک در بخش‌های معینی از مغز از بازتاب کشیدن پای قورباغه جلوگیری می‌شود و وقتی نمک از آن بخش مغزی برطرف می‌شود دوباره بازتاب با نیروی کامل خود بر می‌گردد. باتوجه به این نوع مطالعات او فرض کرد که در مغز

1. Reflexive
2. Brain Reflexes
3. Inhibition

مراکز مغزی معینی وجود دارند که وقتی تحریک می‌شوند، می‌توانند رفتار انعکاسی را بازداری کنند (هرگنهان، ۲۰۰۰).

سچنوف با تأکید بر اهمیت بازتاب‌ها سعی کرد همه رفتارها را براساس تهییج و بازداری انعکاسی توضیح دهد. او معتقد بود که باید رویکرد سنتی برای فهم پدیده‌های روانی با استفاده از روش درون‌نگری کنار نهاده شود و به نظر او تنها رویکرد برای مطالعه پدیده‌های روانی باید با استفاده از روش‌های عینی فیزیولوژی باشد.

بدین ترتیب سچنوف با اتخاذ رویکردی جدید و ابتکاری نسبت به بررسی پدیده‌های روانی و ذهنی، تأثیر مستقیم و غیرمستقیمی بر روی نسل‌های بعدی در پژوهش‌های نوروفیزیولوژیک گذاشت. او با تأکید بر روش‌های عینی فیزیولوژیک معتقد بود که رفتار در صورتی بهتر مورد درک و فهم قرار می‌گیرد که به‌عنوان یک بازتاب تلقی شود. دیدگاه سچنوف به حوزه بزرگی مربوط می‌شد که به آن زیست روان‌شناسی گفته می‌شد. شاید بنحوی، افراد مؤثری مثل پاولف از کارهای سچنوف الهام گرفته‌اند.

۷-۲-۲. پاولوف؛ بنیانگذار مطالعات شرطی



ایوان پتروویچ پاولوف^۱ (۱۸۴۹-۱۹۳۶) در روسیه متولد شد. در هفت سالگی به سبب ضربه‌ای که به مغزش وارد آمد نتوانست تا یازده سالگی به تحصیل پردازد. ولی تا یازده سالگی در منزل تحت آموزش پدر کشیش خود بود. مدتی در یک آموزشگاه

محلی ویژه جهت تربیت کشیشان وارد شد و خود را آماده کشیش شدن کرد. ولی بعداً تصمیم خودش را عوض کرد و به تحصیل در دانشگاه سنت پیترزبورگ در رشته فیزیولوژی حیوانی پرداخت. بعد از اخذ تخصص خود، شروع به تحصیل در رشته پزشکی کرد. دو سال آخر تحصیلات خود را در آلمان بود و بعد از چندین سال کار توان فرسا به عنوان دستیار پژوهش آزمایشگاه به سنت پیترزبورگ بازگشت (شولتز و شولتز ۱۹۸۷، ترجمه سیف ۱۳۷۰).

ویژگی برجسته پاولف که باعث شد او تا آخر عمرش یک دانشمند باقی بماند، علاقه شدید وی به کارهای پژوهشی بود. این علاقه باعث شده بود که به وقایع اجتماعی و سیاسی پیرامون خود بی تفاوت باشد. تا مدت‌ها در فقر و تنگدستی زندگی می‌کرد و این فقر باعث شد که خانواده او نیز فشارهای زیادی تحمل کنند، حتی قادر نبودند که اجاره یک خانه را فراهم سازند به همین جهت پاولف مجبور بود که شب‌ها در یک آزمایشگاه در یک رختخواب سفری استراحت کند. ولی بالاخره در سال ۱۸۹۰ در سن ۴۱ سالگی سرانجام به مقام استادی داروشناسی در آکادمی پزشکی - نظامی سنت پیترزبورگ نایل آمد. همچنین در سال ۱۹۰۴ به خاطر پژوهش برجسته‌ای که در مورد گوارش انجام داده بود جایزه نوبل را به دست آورد.

پاولف حدود ۱۰ سال بر روی سیستم گوارشی حیوانات به پژوهش پرداخت، ولی آنچه که موجب شهرت فراموش‌نشدنی او در علم به‌ویژه در حوزه روان‌شناسی شده است کشف بازتاب‌های شرطی توسط او بود. این کشف اتفاقی و در وهله اول به عنوان یک عامل مزاحم در آزمایشات او مورد توجه قرار گرفت. جریان از این قرار بود که او جهت پژوهش بر روی سیستم گوارشی و جمع کردن ترشحات دستگاه گوارش، با اعمال جراحی لوله‌هایی را در قسمت‌های دستگاه گوارش سگ‌ها قرار داده بود. او جهت جمع‌آوری ترشحات به دهان سگ پودر گوشت می‌ریخت. پودر گوشت به عنوان یک محرک طبیعی موجب ترشح بزاق می‌شد. ولی پاولف متوجه شد که بعد از چندبار ارائه محرک طبیعی، بزاق سگ قبل از ارائه پودر گوشت ترشح می‌شد و او نمی‌توانست به موقع بزاق را جمع‌آوری کند. پاولف به این نتیجه رسید که اشیاء یا رویدادهایی که با پودر گوشت پیوند دارند نیز ترشح بزاق را موجب می‌شوند. برای مثال منظره آزمایشگر، یا صدای پای او موجب ترشح بزاق می‌شوند. پاولف به اینگونه

محركها كه براي ترشح بزاق غيرطبيعي يا خنثي بودند، محركهاي شرطي نام نهاد. زيرا اينگونه محركهاي خنثي براي ايجاد ترشح بزاق نيازمند همراهي با يك محرك طبيعي يا محرك غيرشرطي (مثل پودر گوشت خشك شده) بودند. به عبارت ديگر ايجاد اثر محركهاي شرطي مشروط به پيوند يافتن يا همراهي آن با يك محرك غيرشرطي بود. پاولف تحت تاثير نظريات سچنوف دربارۀ روانشناسي قرار داشت، ولي او بازتابها را تقسيمبندي كرد. او معتقد بود كه جانداران برحسب بازتابهاي شرطي و غيرشرطي به محيطشان پاسخ مي دهند. بازتاب غيرشرطي ذاتي است و بوسيله محرك غيرشرطي^۱ (US) آغاز مي شود. مثلاً گذاشتن پودر گوشت در داخل دهان سگ موجب ظهور بزاق مي شود. پودر گوشت محرك غيرشرطي (US) است، و افزايش ترشح بزاق پاسخ غيرشرطي^۲ (UR) است. ارتباط بين اين دو به وسيله حالت زيست شناختي جاندار تعيين مي گردد. يك بازتاب شرطي از تجربه و مطابق با قوانين همآيندي و تكرار حاصل مي شود. قبل از آزمايشات پاولف، منظره غذا، صدای پا يا نور چراغ آزمايشگاه محركهاي خنثي براي ايجاد ترشح بزاق بودند و خود به خود ترشح بزاق ايجاد نمي كردند. پاولف يك محرك خنثي از نظر زيست شناختي را محرك شرطي^۳ (CS) ناميد. زيرا همآيندي آن با يك محرك غيرشرطي (مثلاً با گوشت) موجب مي شود كه اين محرك خنثي ظرفيت برانگيختن برخي پاسخهاي غيرشرطي (مثلاً بزاق) را پيدا كرد. واكنشي كه به وسيله اينگونه محركهاي خنثي ايجاد مي شود پاسخ شرطي^۴ (CR) ناميده مي شود.

پاولف و همكارانش علاوه بر مطالعه دربارۀ تشكيل پاسخهاي شرطي، پديدههاي ديگري نيز مانند تقويت^۵، خاموشي^۶، بازگشت خودبخودي^۷، تعميم^۸، تميز^۹، شرطي شدن سطح بالاتر^{۱۰} و نوروژ آزمايشي^{۱۱} را نيز مورد پژوهش قرار دادند.

1. Unconditioned Stimulus
2. Unconditioned Respond
3. Conditioned Stimulus
4. Conditioned Respond
5. Reinforcement
6. Extinction
7. Spontaneous Recovery
8. Generalization
9. Discrimination
10. Higher level conditioning
11. Experimental neurosis

- خاموشی: اگر یک محرک شرطی به‌طور متناوب بدون همراهی با محرک غیرشرطی ارائه شود، به تدریج پاسخ شرطی از بین رفته و در نهایت ناپدید می‌شود که این پدیده را خاموشی می‌گویند.

- بازگشت خودبخودی: اگر بعد از یک دوره زمانی، دوباره ارائه محرک شرطی باعث برانگیخته شدن پاسخ شرطی شود، این پدیده را بازگشت خودبخودی گویند.

- تعمیم و تمیز: دادن پاسخ شرطی یکسان به محرکات مشابهی که در جریان آزمایش حضور نداشته‌اند را تعمیم می‌گویند. توانایی فرد در تشخیص دادن تفاوت میان محرک‌ها را تمیز گویند. پس می‌توان گفت که تعمیم یعنی پاسخ دادن به موارد مشابه و تمیز یعنی پاسخ دادن به تفاوت‌ها (سیف، ۱۳۷۰).

- شرطی شدن سطح بالاتر: زمانی که جاندار را بعد از شرطی شدن به یک محرک شرطی، ارائه آن محرک را به محرک دیگری مشروط کنیم، شرطی شدن مرحله اول را شرطی شدن سطح اول و شرطی مرحله دوم را شرطی شدن سطح دوم می‌نامیم. مثلاً وقتی ارائه پودر گوشت به روشن شدن چراغ شرطی شده‌باشد تا اینجا شرطی سطح اول، ولی اگر ارائه نور چراغ به صدای باز شدن در آزمایشگاه شرطی شود این فرآیند را شرطی شدن سطح دوم می‌گویند.

- نوروز آزمایشی: در گزارشی پاولف می‌گوید که اگر بدنبال ارائه یک دایره به سگ به او غذا داده شود و ارائه شکل بیضی همراه با غذا نشود، به تدریج سگ به شکل دایره شرطی شده و به آن ترشح بزاق انجام می‌دهد. ولی به شکل بیضی با ترشح بزاق پاسخ داده نمی‌شود. حال اگر شکلی مابین دایره و بیضی به سگ ارائه شود و دایره و بیضی از همدیگر قابل تشخیص نباشند، در این صورت به نظر پاولف تمایلات تهییجی و بازداری در تعارض با همدیگر قرار می‌گیرند و رفتار حیوان آشفته می‌شود. به علت اینکه این آشفته‌گی در رفتار در آزمایشگاه ایجاد می‌شود آن را نوروز آزمایشگاهی می‌گویند.

- سرانجام پاولف: در نهایت پاولف در ۸۷ سالگی در ۲۷ فوریه ۱۹۳۶ فوت کرد. ولی روش و دیدگاه او روان‌شناسان بعدی به‌ویژه مکتب رفتارگرایی را شدیداً تحت تأثیر قرار داد و شاید به خاطر اهمیت رویکرد او برای بررسی پدیده‌های روانی و هم راستایی پژوهش‌های او با مکتب رفتارگرایی، هر موقع دیدگاه رفتاری شروع به مورد بررسی قرار گرفتن می‌شود، معمولاً بحث‌ها با شرطی سازی کلاسیک، که همان

رویکرد پاولفی بود آغاز می‌شوند.

۷-۲-۳. بختریف؛ کاشف بازتاب‌های متداعی

ولادیمیر ام. بختریف^۱ (۱۹۲۷ - ۱۸۵۷) یکی از چهره‌های مهم دیگری است که روان‌شناسی حیوانی و تداعی‌گرایی را از اندیشه‌های ذهنی (غیرعینی) به سوی رفتار آشکار قابل مشاهده عینی تغییر جهت داد (شولتز و شولتز، ۱۹۸۷، ترجمه سیف و همکاران، ۱۳۷۰).

بختریف در روسیه، آلمان و فرانسه تحصیل کرد و مدتی نیز با وونت همکاری داشت. این فیزیولوژیست، عصب‌شناس و روانپزشک روسی اگر چه کمتر شناخته شده است، ولی در برخی زمینه‌های پژوهشی پیشگام بود. او آنقدر از نظر تئوریک و پژوهشی به وجود نوعی روان‌شناسی خالی از مفاهیم ذهنی معتقد بود که در سال ۱۹۰۴، یعنی حدوداً ۹ سال قبل از اعلام وجود رفتارگرایی توسط واتسون، مقاله‌ای تحت عنوان «روان‌شناسی عینی» به چاپ رساند. این مقاله بعداً اساسی برای یک کتاب سه جلدی تحت همین عنوان شد که مابین سالهای ۱۹۰۷ الی ۱۹۱۲ انتشار یافت. در واقع می‌توان گفت بختریف مکتب رفتارگرایی را در روسیه خیلی پیشتر از رفتارگرایی آمریکایی شروع کرد.

بختریف هم مثل پاولف روی شرطی‌سازی پژوهش می‌کرد. ولی تفاوت کارهای او با پاولف این بود که اصل شرطی‌سازی را محدود به پاسخ‌های غیرارادی مثل ترشح بزاق نمی‌کرد. بلکه او اصل شرطی‌سازی را به فعالیت‌های حرکتی عضلات منحط نیز گسترش می‌داد. بدین ترتیب او بازتاب متداعی را که از طریق مطالعه پاسخ‌های حرکتی آشکار می‌شد را موضوع اصلی پژوهش‌های خود قرار داد و بازتاب متداعی کشف اساسی بختریف محسوب می‌شود. هم پاولف و هم بختریف بازتاب‌های شرطی را مطالعه می‌کردند، ولی آنچه که پاولف آن را یک بازتاب شرطی می‌نامید، بختریف آن را بازتاب متداعی می‌نامید (هرگنهان، ۲۰۰۰).

با توجه به دیدگاه‌های سه دانشمند مطرح شده که هر سه در روسیه مشغول به کارهای پژوهشی خود بودند، می‌توان استنباط کرد که شاید روح زمان در جهت

به وجود آمدن یک مکتب جدیدی به نام رفتارگرایی قرار گرفته بود که این اتفاق بعداً در آمریکا افتاد.

۷-۲-۴. ثراندایک پیشگام روان‌شناسی حیوانی

ادوارد لی ثراندایک^۱ (۱۸۷۴-۱۹۴۹) تحصیلات روان‌شناسی خود را زیر نظر ویلیام جیمز در دانشگاه هاروارد آمریکا شروع کرد. جیمز به او کمک کرد که به مطالعات خود در مورد حیوانات ادامه دهد. ثراندایک با تلاشهای بی‌وقفه خود توانست در حوزه روان‌شناسی به موفقیت‌های زیادی برسد. او در سایه تلاش‌های خود در سال ۱۹۱۲ به‌عنوان رئیس انجمن روان‌شناسی آمریکا برگزیده شد. هدف او بررسی یادگیری در حیوانات بود. در این راه او به مطالعه آزمایشی در مورد فرآیندهای یادگیری تداعی در جوجه‌ها، ماهی‌ها، گربه‌ها و میمون‌ها پرداخت. در سال ۱۹۳۱ نتیجه‌ای که از مطالعات خود ارائه داد این بود که یادگیری پیوند دادن است و ذهن یک نظام پیونددهی در انسان است.

پژوهش‌های اصلی ثراندایک به این شکل صورت می‌گرفت که او گربه گرسنه‌ای را در قفسی که خودش آن را طراحی و ساخته بود قرار می‌داد. در بیرون قفس یک تکه گوشت را در جایی که گربه ببیند گذاشت. گربه کارهای زیادی جهت رهایی از قفس و به‌دست آوردن غذا انجام می‌داد، مثلاً به نرده‌های قفس پنجول می‌کشید، اطراف قفس را می‌گشت، بو می‌کشید و نگاه می‌کرد. قفس طوری ساخته شده بود که اگر اهرم یا زنجیری کشیده می‌شد در آن باز می‌شد. در نهایت گربه به تصادف موفق به این کار می‌شد و به تدریج زمانی فرامی‌رسید که پاسخ در باز کردن به‌طور کامل توسط گربه آموخته می‌شد تا جایی که هر موقع گربه در قفس قرار می‌گرفت، فوراً پاسخ درست را انجام می‌داد و از قفس خارج می‌شد.

به نظر ثراندایک آنچه که منجر می‌شد گربه این پاسخ را یاد بگیرد تکه گوشتی بود که گربه می‌توانست آن را بخورد (این گوشت یا هر محرک دیگری که برای جاندار خوشایند است در پژوهش‌های ثراندایک **پاداش**^۲ نامیده می‌شد) (یا استفاده از این پژوهش‌ها ثراندایک قانون اثر^۳ خود را ارائه داد. براساس این قانون وقتی پاسخی با یک

1. Thorndike E. L.

2. Reward

3. The law of Effect

پاداش دنبال شود به فراوانی آن پاسخ افزوده می‌شود و اگر پاسخی با یک تنبیه مواجه شود از فراوانی آن کاسته می‌شود. ثراندایک بعدها براساس پژوهش‌های تکمیلی خود در قانون اثر تجدید نظر کرد و بر پاداش بیش از تنبیه تأکید نمود. قانون دیگری که ثراندایک براساس پژوهش‌های خود آن را ارائه داد (قانون تمرین) بود که به نام قانون استفاده یا عدم استفاده نیز نامیده می‌شود. براساس این قانون هر چقدر یک پاسخ در یک موقعیت بیشتر تکرار شود باعث نیرومندتر شدن یادگیری آن می‌شود. به عبارت دیگر موجب تشکیل تداعی نیرومندتری می‌شود و برعکس هر چقدر در موقعیت یکسانی از پاسخی کمتر استفاده شود منجر به تضعیف یادگیری (تداعی) می‌گردد.

ثراندایک اعلام داشت برای مطالعه رفتار باید آن را به ساده‌ترین عناصرش، یعنی محرک‌ها و پاسخ‌ها، کاهش داد. بنظر او واحدهای محرک - پاسخ که تشکیل دهنده رفتار هستند به مثابه سنگ بناهایی عمل می‌نمایند که رفتارهای پیچیده‌تر از آنها شکل می‌گیرند. در مطالب بعدی این فصل روشن خواهد شد که پژوهش‌های ثراندایک به سبکی بود که یکی از مهمترین رفتارگرایان یعنی بی.اف. اسکینر نظریه رفتاری خود را تحت عنوان نظریه شرطی سازی کنشگر بر روی چنین پژوهش‌های مشابهی که خود طراحی و انجام داد بنا کرد.

۷-۳. واتسون؛ بنیانگذار رسمی روان‌شناسی رفتارگرا



جان بی. واتسون^۱ (۱۸۷۸-۱۹۵۸) در آمریکا در یک مزرعه بدنیا آمد. مادرش

1. The law of Exercise
2. John Broadus Watson

فردی مذهبی و پدرش برعکس مادرش بود. وقتی واتسون ۱۳ ساله بود پدرش برای ازدواج مجدد خانه و کاشانه خود را رها کرد. واتسون که به پدرش وابستگی زیادی داشت دچار ضربه روانی گشت و نوجوانی عصیانگر شد. او که مراحل ابتدایی تحصیل خود را تمام کرده بود در ۱۶ سالگی با تجدید قوای مجدد شروع به تحصیل در دانشگاه فورمن کرد. بعد از اخذ فوق‌لیسانس در ۲۱ سالگی شروع به تحصیل در دانشگاه شیکاگو کرد که در نهایت توانست درجه دکترای خود را با رساله‌ای تحت عنوان «پرورش حیوانی؛ رشد روانی موش سفید» در سال ۱۹۰۳ اخذ نماید. واتسون تا این زمان در چندین شغل از جمله پیشخدمتی، مواظبت از موش‌های سفید، و کمک نظافتچی کار کرده بود. ولی با همین مدرک دکترای توانست به‌عنوان استادیار روان‌شناسی در دانشگاه شیکاگو استخدام شود (هرگنهان، ۲۰۰۰).

واتسون در سال ۱۹۰۸ به پیشنهادی که از سوی دانشگاه جان‌هاپکینز برای دعوت به‌کار با درجه استادی شد جواب مثبت داد. بعد از مدتی رئیس گروه روان‌شناسی آن دانشگاه شد و هم چنین سردبیر مجله با نفوذ «نقد و بررسی‌های روان‌شناسی» شد. علاوه بر این در ۳۷ سالگی یعنی در سال ۱۹۱۵ به‌عنوان رئیس انجمن روان‌شناسی آمریکا انتخاب شد.

شهرت و اثرگذاری او بر روان‌شناسی از ۱۹۱۳ شروع شد. این زمانی بود که مقاله او تحت عنوان «روان‌شناسی آنگونه که یک رفتارگرا به آن نظر می‌کند» در مجله «نقد و بررسی‌های روان‌شناسی» چاپ شد. این مقاله را مانیفیست رفتارگرایی می‌دانند (یعنی اعلامیه اعلام موجودیت). همچنانکه ذکرش رفت روان‌شناسی عینی قسمتی از پژوهش‌های خود را مدیون روان‌شناسان و دانشمندان روسی و اروپایی می‌داند، ولی سرنوشت این طور رقم زده بود که اعلامیه ابراز موجودیت آن در آمریکا داده شود.

در پی یک ارتباط عاشقانه و منجر به ازدواج، همسر اول واتسون از او طلاق گرفت، و این واقعه باعث شد او در سن ۴۲ سالگی، در سال ۱۹۲۰، مجبور به ترک زندگی دانشگاهی شود. واتسون جهت تأمین مالی خانواده‌اش شروع به کارهای جدیدی کرد. اولین کار او همکاری با یک شرکت تبلیغاتی بود که مجبور شد در تمام بخش‌های

آن کار کند، از جمله قهوه‌فروشی، صندوق‌داری و حتی پژوهش خانه به خانه. واتسون بعد از مرگ همسر دومش در سال ۱۹۳۵ به دنبال ابتلاء به نوعی تب، بیشتر اوقات خود را همراه دو پسرش در ملک خصوصی‌اش در خارج از شهر می‌گذرانید. در نهایت واتسون در سال ۱۹۵۸ فوت کرد.

- رویکرد واتسون: موضع اصلی واتسون هم برعلیه موضع هشیاری وونتسی و تیچنری و هم برعلیه روش پژوهش درون‌نگری در روان‌شناسی بود. به نظر او هدف روان‌شناسی باید پیش‌بینی و کنترل رفتار باشد. بدین ترتیب او معتقد بود که اگر روان‌شناسی بخواهد به‌عنوان یک رشته علمی پویا به حیات خود ادامه دهد باید موضوع آن یک موضوع قابل مشاهده و قابل اندازه‌گیری، یعنی «رفتار» باشد. همچنین روش روان‌شناسی باید مثل رشته‌های دیگر علوم طبیعی مشاهده علمی باشد. او می‌گفت وقتی روش روان‌شناسی درون‌نگری باشد، معمولاً نتایج درون‌نگری‌های دو فرد عین هم نمی‌شود و در این بین چگونه باید تصمیم گرفته‌شود که کدام نتیجه درست است.

واتسون به طبقه‌بندی رفتار و روشهای مطالعه آن اقدام کرد. او رفتار را به چهار نوع تقسیم کرد: ۱. رفتار اکتسابی آشکار مثل صحبت کردن و نوشتن (رفتار اکتسابی نهان مثل افزایش ضربان قلب همگام ترس از امتحان)، ۲. رفتار آشکار غیراکتسابی مثل پلک زدن، ۳. رفتار غیراکتسابی نهان مثل ترشح غدد (هرگنهان، ۲۰۰۰).

برای مطالعه رفتار نیز چهار نوع روش پیشنهاد داد: ۱. مشاهده کنترل‌شده طبیعی یا آزمایشی، ۲. روش بازتاب شرطی‌شده، ۳. روش آزمون که واتسون آن را نوعی نمونه‌برداری از رفتار می‌دانست، ۴. گزارش‌های کلامی که خود نوعی رفتار آشکار محسوب می‌شد (همان).

واتسون برای همسو کردن زبان و تفکر با نظریه رفتاری خودش، معتقد بود که زبان و تفکر نیز شکلی از رفتار هستند. به نظر او حرف زدن نوعی رفتار آشکار است و تفکر نیز حرف زدن نهان یا بی‌صدا است.

در اوایل واتسون برای رفتار غریزی نقش مهمی می‌داد، بعداً معتقد شد که غریزه‌ها فقط در نوزادان شکل کامل خود را دارند، اما بعداً عادات اکتسابی جای آنها را می‌گیرند. ولی در آخرین موضع‌گیری خود در مورد غریزه کاملاً وجود آن را در انسان رد کرد و مواردی از قبیل گریه کردن، مکیدن، چنگ زدن، تنفس کردن و خزیدن را

بازتاب‌های ساده دانست. بنظر واتسون این تجربه، و نه وراثت، است که افراد را به آنچه که هستند تبدیل کرده‌است. بنابراین موضع واتسون یک موضع محیط‌گرایی افراطی شد.

واتسون به‌عنوان رهبر رفتارگرایی، موضع خود را نسبت به هیجان نیز مشخص می‌ساخت. او معتقد بود که انسان سه هیجان ترس، خشم و محبت را به‌ارث می‌برد. این سه هیجان در نوزاد به‌عنوان مثال به ترتیب با ایجاد صدای بلند، محدود ساختن حرکات آزاد و نوازش کردن ایجاد می‌شوند. این سه هیجان در طول رشد تغییر شکل داده و با محرک‌های دیگری نیز برانگیخته می‌شوند. علاوه بر این تمام هیجان‌های بزرگسالان نظیر نفرت، فخر، حسادت و شرم از این سه هیجان اولیه ترس، خشم و محبت به‌وجود می‌آیند.

واتسون برای اینکه نشان بدهد چگونه این هیجان‌ها با محرک‌های دیگری غیر از محرک‌های اولیه‌شان ایجاد می‌شوند در سال ۱۹۲۰ آزمایشی را ترتیب داد که در آن به کودک ۱۱ ماهه‌ای بنام آلبرت موش کوچکی نشان داده می‌شد که در اوایل آلبرت ترس از آن نداشت و می‌خواست آن را در دست بگیرد. در دفعات بعد که موش سفید به آلبرت کوچولو ارائه می‌شد در همان حین در پشت سر او یک میله آهنی را به یک ظرف فلزی می‌کوبیدند که این موجب صدای ترسناک می‌شد. بعد از چندبار همراهی موش سفید با ایجاد صدای ترسناک که موجب ترس شدید آلبرت کوچولو می‌شد، صرف ارائه موش سفید موجب ترس و گریه آلبرت شد. بعد از چندین روز باز آلبرت نه تنها با دیدن موش سفید بلکه خرگوش، سگ، پالتوی خردار و دیگر موارد مشابه، پاسخ هیجانی ترس را از خود نشان می‌داد که قبلاً فقط به صدای برخورد میله آهنی به ظرف فلزی محدود می‌شد. بنظر او واکنش‌های هیجانی بزرگسالان به محرک‌های مختلف نیز با مکانیسم مشابهی به‌وجود می‌آیند (هرگنهان، ۲۰۰۰).

نظریه واتسون به علت هم جهت شدن با روح زمان توانست توجهات زیادی را به خود جلب کند. با وجود این، مخالفت‌ها و واکنش‌های زیادی نیز در مقابل او برانگیخت. ولی این جریان باعث تفکر جدید در مورد پدیده‌های مختلف روانشناختی گردید.

۴-۷. نورفتارگرایی

(نورفتارگرایی)^۱ از ترکیب رفتارگرایی با اثبات‌گرایی^۲ منطقی به وجود آمد (همچنانکه در فصل چهارم گفته شد، اثبات‌گرایی یک اندیشه فلسفی بود که توسط آگوست کنت مطرح شد. او معتقد بود که علم از جمله روان‌شناسی و جامعه‌شناسی نیز باید موضوعاتی را مورد بررسی قرار دهد که کاملاً عینی و قابل مشاهده باشند. بنابراین پژوهشگر زمانی می‌تواند اطلاعات معتبری در مورد جهان کسب کند که فقط از رویکرد تجربه‌گرایی افراطی استفاده کند. بعدها فیلسوفانی در حول و حوش سال ۱۹۲۴ در آلمان تحت محفلی بنام «حلقه وین»^۳ در این دیدگاه تغییراتی دادند. برای آنان، مفاهیم نظری انتزاعی نیز می‌توانست موضوع علم باشد، بشرط این که بتوان آنها را به‌طور منطقی به مشاهدات تجربی پیوند داد. بدین ترتیب از نظر این اندیشمندان سازه‌هایی مثل هوش، شخصیت، اضطراب و... قابل پژوهش می‌شدند (هرگنهان، ۲۰۰۰).

رفتارگرایی نوع واتسونی مدل یادگیری محرک - پاسخی را مطرح کرد که می‌خواست به وسیله این سیستم، رفتار، به‌ویژه رفتار یادگرفته‌شده، را به‌عنوان موضوع روان‌شناسی مورد بررسی قرار دهد. نورفتارگرایی به مدل محرک - ارگانیسم - پاسخ (S-O-R)^۴ تأکید کرد. نورفتارگرایان برای مطالعه یادگیری براساس S-O-R به چهار اصل اساسی تکیه می‌کردند: (۱) داده‌های حاصل از مطالعه یادگیری حیوانی را می‌توان برای فهم یادگیری انسان نیز به‌کار برد. (۲) می‌توان یک سیستم تبیینی را برای توضیح همه داده‌ها به‌وجود آورد. (۳) نورفتارگرایان به‌طور کامل به عملیاتی کردن مفاهیم پایند بودند، که مطابق آن تمام متغیرها (یعنی متغیرهای مستقل، مزاحم و وابسته) باید به شیوه‌ای که قابل اندازه‌گیری باشند مطرح شوند. (۴) نورفتارگرایان نیز مثل واتسون به یادگیری به‌عنوان موضوع محوری معتقد بودند. نورفتارگرایی در بین سال‌های ۱۹۳۰ تا اوایل دهه ۱۹۶۰، به‌طور عمده توسط کارهای هال، تولمن، ماورر و اسکینر، حیات پیدا کرد.

1. neobehaviorism
2. Vienna Circle
3. Stimulus-Organism-Response

۷-۴-۱. هال

کلارک هال^۱ (۱۸۸۴-۱۹۵۲) مهندس بود ولی بعداً به روان‌شناسی تغییر رشته داد. از جمله کارهای اولیه او پژوهش در مورد هیپنوتیزم، ناکامی و تعارض بود. ولی او خط مطالعاتی خود را بنابه دلایلی عوض کرد. شاید آنچه که هال را معروف ساخت نظریه کاهش سائق^۲ او در زمینه یادگیری بود.

هال معتقد بود که او در نهایت می‌تواند نمونه‌های یادگیری حیوان و انسان را براساس مکانیسم کاهش سائق توضیح دهد. وقتی موجود زنده در محیط زندگی خود دچار عدم تعادل می‌شود در او احتیاجی برانگیخته می‌شود و این حالت را سائق می‌نامد (زارع، ۱۳۹۰). نظریه کاهش سائق هال فرض می‌کند که آمادگی برای پاسخ برای هر رفتار (sER)، تابع مستقیمی از نیرومندی عادت برای یک رفتار خاص (sHR) است. نیرومندی عادت یعنی نیرومندی تداعی بین محرک و پاسخ. کمبودهای زیست‌شناختی باعث به وجود آمدن حالت سائق (D) در جاندار می‌شود که به رفتار نیرو می‌دهد و در طی مدت زمان معینی از محرومیت، پاسخ را از آمادگی به رفتار تبدیل می‌کند:^۳

وضعیت سائق × نیرومندی عادت = آمادگی برای پاسخ

این معادله نشان می‌دهد که نیرومندی عادت و سائق باید به‌طور پیچیده‌ای باهم ترکیب شوند تا پتانسیل واکنش را تعیین کنند. طبق مدل هال، پیوند یک محرک با یک پاسخ ویژه که منجر به تقویت مثبت شود باعث نیرومندی عادت (sHR) می‌گردد، که در جریان آن تقویت باعث کاهش سائق می‌شود (مثل غذا برای گرسنگی)، اما با هر پیوندی، سائق کاهش یافته ولی نیرومندی عادت افزایش می‌یابد، به طوری که نیرومندی عادت و حالت سائق به صورت عکس به هم مربوط می‌شوند. بدین ترتیب یادگیری به‌عنوان افزایشی در نیرومندی عادت تعریف می‌شود.

این چنین تفسیر و توصیفی از یادگیری او را به یکی از بزرگترین نظریه‌پردازان در زمینه انگیزش تبدیل کرد.

1. Hull

2. Drive Reduction Theory

۳. (E آمادگی و H عادت)

ادوارد چیس تولمن^۱ (۱۸۸۶-۱۹۵۹) روان‌شناس آمریکایی که به تحصیل در رشته الکتروشمی پرداخت، بعد از اخذ مدرک خود، موفق به اخذ دکتری روان‌شناسی در سال ۱۹۱۵ از دانشگاه هاروارد آمریکا شد. تولمن به مدل پژوهش رفتاری S-O-R علاقمند بود و علاقه وافری به اندیشه رفتار هدفمند داشت. از جمله تفاوت‌های نظام فکری او با واتسون یکی براساس تأثیری که او از روان‌شناسی گشتالت گرفته بود و بر این اساس به رفتار یکپارچه و پاسخ کلی موجود زنده تأکید می‌کرد. در حالی که واتسون به مطالعه رفتار در سطح خرد و در مقیاس پیوندهای محرک - پاسخ می‌پرداخت. تفاوت دیگر که یکی از اصول پذیرفته شده او در بررسی رفتار است توجه او به هدفمندی رفتار بود. البته منظور او از هدفمندی پاسخ موجود، همان هشیاری موجود زنده به عملش نبود. بلکه هدفمندی در نظام او یعنی این که همه رفتارها طوری سازمان می‌یابند که موجود زنده به هدفی عینی دست یابد و در واقع تولمن کاری با تجربه هشیار نداشت.

تولمن به عنوان یک رفتارگرا به قابل مشاهده بودن و قابلیت تعریف عملیاتی بودن رفتار علاقمند بود. او معتقد بود که رفتار تابعی از پنج متغیر است:

$$B=f(S,P,H,T,A)$$

در این فرمول B رفتار^۲، f تابع^۳، S محرک^۴، P سابق فیزیولوژیکی^۵، H وراثت^۶، T تربیت قبلی (آموزشی)^۷ و A سن^۸ هستند. در کل تولمن با تأکید بر محرک - ارگانیسم - پاسخ، فرآیندهایی که در درون ارگانیسم رخ می‌دهند را تعیین کننده دانست. او O را متغیر رابطی می‌دانست که بین S (محرک) و R (پاسخ) قرار می‌گیرد. متغیرهای رابط آن چیزهایی هستند که در درون جاندار رخ می‌دهند و نحوه پاسخ دادن جاندار به محرک را تحت تأثیر قرار می‌دهند.

تولمن موضوعات دیگری نیز در مورد یادگیری مورد بررسی قرار داد که از

1. Edward Chace Tolman
2. Behavior
3. Function
4. Stimulus
5. Physiological Drive
6. Heritance
7. Training
8. Age

جمله مهم‌ترین آنها نقشه شناختی بود. به نظر او جاندار یک دانش کلی در مورد الگوهای ساختاری و فضایی عناصری که در محیط یادگیری وجود دارند به وجود می‌آورد. تولمن علاوه بر مطالعات نظام‌دارش درباره یادگیری براساس نقشه‌های شناختی، مطالعات وسیعی را در مورد «اثر انتظار پاداش» بر روی رفتارهای یادگرفته شده و یادگیری نهانی انجام داد.

۷-۴-۳. ماورر

اورول هوبارت ماورر^۱ (۱۹۰۷-۱۹۸۳) نیز به یک مدل «محرک - جاندار - پاسخ» معتقد شد ولی برخلاف رفتارگرایان پیشین حالت هیجانی جاندار را به‌عنوان یک عامل محوری در اکتساب و یادآوری رفتارهای یادگرفته شده تلقی کرد.

شاید معروف‌ترین موضوع مطرح شده توسط او نظریه دوعاملی یادگیری است. ماورر معتقد بود که نه نظریه شرطی‌سازی کلاسیک و نه شرطی‌سازی کنشگر قادر به تبیین فرآیند یادگیری، بویژه شرطی‌سازی اجتنابی، نیستند. به نظر او برای تبیین یادگیری گاهی اوقات نیاز به در نظر گرفتن عواملی هستیم که قابل مشاهده مستقیم نیستند، زیرا محرک‌های محیطی مستقیماً باعث برانگیخته شدن رفتار آشکار نمی‌شوند، بلکه آن‌ها از طریق میانجی‌هایی، نظیر افکار و هیجان‌ها، باعث برانگیخته شدن رفتار آشکار می‌شوند و این میانجی‌ها، مثل رفتار آشکار قابل مشاهده نیستند.

ماورر براساس پژوهش‌های خود دو نوع یادگیری را نام می‌برد. یکی یادگیری علامتی که در واقع شرطی‌شدن کلاسیک یا همان شرطی‌شدن پاولفی و دیگری یادگیری حل مسئله‌ای بود. یادگیری حل مسئله‌ای به شکل یک پاسخ ارادی یا ابزاری است که منجر به کاهش سابق می‌شود.

نظریه یادگیری ماورر در وهله نخست به حالت هیجانی ارگانیسم در طول یادگیری تأکید دارد و او به‌طور وسیعی افزایش و کاهش سابق را مورد مطالعه قرار داد. او معتقد است که دو هیجان اصلی وجود دارد: ترس^۲ ایجادشده از افزایش سابق و امیدواری^۳ ایجادشده از کاهش سابق، و این دو حالت هیجانی زیربنایی هستند که

1. Mowrer

2. Fear

3. Hope

شرطی شده یا به محرک و پاسخ‌های خاصی پیوند می‌یابند.

۷-۴-۴. اسکینر؛ نظریه شرطی‌سازی کنشگر



بوریس فردریک اسکینر^۱ (۱۹۰۴-۱۹۹۰) براساس هوش بالا، خلاقیت و سخت‌کوشی‌اش یکی از نیروهای دوران‌ساز در روان‌شناسی بوده است. او عمر خودش را بر سر حمایت و ترویج روان‌شناسی رفتارگرا گذاشت. شاید او نیز مثل برخی چهره‌های علمی، از جمله شخصیت‌های نادر این رشته علمی بود. او در اوایل دوره تحصیلاتی خود موفقیت‌های چشم‌گیری به‌دست نیاورد. تحصیلات او با ادبیات انگلیسی شروع شد و توانست مدرکی در این زمینه به‌دست آورد. ولی بعد از مدتی به حوزه روان‌شناسی روی آورد. او در سال ۱۹۳۱ دکترای روان‌شناسی خود را از دانشگاه کسب کرد و به تحصیل در دوره فوق‌دکترای اقدام کرد.

اسکینر به فرانسیس بیکن خیلی علاقمند بود. نظر اصلی بیکن این بود که دانشمندان در هنگام فرمول‌بندی نظریه‌ها شدیداً تحت تأثیر اشتباهاتی قرار می‌گیرند که از سوگیریها، سوءتفاهمات و عقایدشان ناشی می‌شوند. راه‌حل او به این مسئله این بود که می‌گفت ما آن چیزی را که مورد مطالعه قرار می‌دهیم باید سعی کنیم تا حد امکان آن را از نزدیک مورد مشاهده قرار دهیم و از نظریه‌پردازی اجتناب کنیم. بیکن معتقد بود که

^۱ Burrhus Fredrick Skinner

علم باید توصیفی و استقرایی باشد نه نظری و قیاسی. در واقع می‌توان بیکن را شروع‌کننده اثبات‌گرایی دانست که بعداً به وسیله آگوست کنت و ارنست ماخ ادامه پیدا کرد. بنظر ماخ کار علم توصیف تجربی روابط است نه تبیین کردن آنها. اسکینر به وضوح از اثبات‌گرایی ماخ پیروی کرد (هرگنهان، ۲۰۰۰).

ارتباطی که نظریه و روش او با کارهای رفتارگرایی واتسون پیدا می‌کند، این است که مثل واتسون او نیز وجود یک قلمرو جداگانه‌ای بنام هشیاری را انکار کرد. اسکینر معتقد بود که رویدادهای روانی وجود ندارند و آنها فقط برچسب‌های کلامی ساده‌ای هستند که به فرآیندهای بدنی خاصی اطلاق می‌شوند. او معتقد بود که حتی در صورت وجود رویدادهای روانی، با مطالعه آنها چیزی عایدمان نمی‌شود و بنابراین باید به تحلیل کارکردی رویدادهای محیطی و رفتاری پرداخت. بدین ترتیب اسکینر به پدیده‌های روانی باور نداشت و مثل واتسون به‌عنوان یک رفتارگرای افراطی شناخته می‌شد. به این معنی که او هیچ اعتقادی به نقش علی رویدادهای روانی در رفتار نداشت. او می‌گفت آنچه که رویداد روانی نامیده می‌شود در واقع رویداد عصب فیزیولوژیکی است که به آن برچسب روانی زده می‌شود.

- رفتار کنشگر: نقطه شروع پژوهش‌ها و نظریه اسکینر رفتار کنشگر بود. همچنان که واتسون اعلام رفتارگرایی را بعد از کارهای دانشمندان و روان‌شناسان روسی انجام داد، شاید بتوان گفت اسکینر نیز کارها و نظریه خود را بعد از کارهای ثراندایک ارائه داد. پاولوف، سجنوف و بختریف و به دنبال آنان، واتسون سعی کردند عوامل و علل محیطی را در برانگیختن رفتارها برجسته سازند. آنان جاندار را یک پاسخ دهنده نافع‌ال به رویدادهای محیطی فرض می‌کردند و برای آنان رابطه بین محرک‌های (S) محیطی و پاسخ‌های (R) جاندار مهم بود. به‌نظر آنان وقتی رابطه جدیدی بین S و R به وجود می‌آید، یک نوع یادگیری ایجاد می‌شود. به این علت رویکرد آنان به روان‌شناسی S-R معروف شد، یعنی یک محرک (S) باعث ایجاد یک پاسخ (R) یا همان رفتار می‌شود.

کارهای اسکینر نیز در راستای کارهای ثراندایک قرار داشت. مدلی که ثراندایک برای مطالعه یادگیری در حیوانات از آن استفاده می‌کرد، در بطن خودش حاوی این

فرض بود که اول پاسخ یا پاسخ‌هایی از جاندار صادر می‌شوند و اگر یکی از آنها، به قول ثراندایک با پاداش، و با مفهوم اسکینری با «تقویت» مواجه شود، نیرومندی و فراوانی آن پاسخ افزایش می‌یافت. در این مدل پیامد پاسخ تعیین‌کننده است و در واقع وسیله‌ای برای ایجاد پیامد ویژه است. به همین جهت ثراندایک این نوع پاسخ‌های یادگرفته‌شده را رفتار وسیله‌ای^۱ می‌نامید. آنچه که ثراندایک آن را رفتار وسیله‌ای می‌نامید، اسکینر به آن رفتار کنشگر^۲ نام نهاد.

برخلاف رفتار پاسخگر که به وسیله محرک‌های خاص محیطی برانگیخته می‌شد، فرض می‌شد که رفتار کنشگر فاقد محرک‌های محیطی پیش‌آیند آشکار است و از سوی جاندار صادر می‌شود. مشخصه اصلی رفتار کنشگر این است که آن به وسیله پیامدهایش کنترل می‌شود و به وسیله محرک‌های مشخص و قابل مشاهده به وجود نمی‌آید.

برای اسکینر نیز محیط دارای اهمیت بود. محیط برای رفتارگرای قبلی از جمله واتسون و پاولف از این جهت دارای اهمیت است که موجب «برانگیختن» رفتار است، ولی در مدل اسکینری محیط از این جهت دارای اهمیت است که باعث «انتخاب» رفتار می‌شود.

بنظر اسکینر هم‌آیندی‌های تقویتی محیط تعیین می‌کنند که کدام رفتارها نیرومند و کدام رفتارها ضعیف بشوند. بنابراین از دیدگاه اسکینر محیط رفتار را انتخاب می‌کند. بنظر او انتخاب طبیعی در نظریه تکاملی داروین باعث انتخاب انواع و گونه‌هایی برای بقاء می‌شود، به همین شکل محیط نیز در مورد رفتار دست به گزینش می‌زند و موجب نگهداشته شدن رفتارهایی می‌شود که دارای ارزش بقاء هستند. به این ترتیب اسکینر از دیدگاه‌های داروین برای تحلیل رفتار استفاده کرد.

- برنامه‌های تقویت اسکینر: اسکینر معتقد بود که اگر قرار است روش‌های علمی را در زمینه امور انسانی به کار ببندیم، باید این فرض را بپذیریم که رفتار قانونمند و قابل تعیین شدن است. در این راستا شروع به مطالعه روش‌هایی کرد که می‌توانست با استفاده از آنها نحوه یادگیری رفتار را تحت تأثیر قرار دهد. این روشها را برنامه‌های

تقویت^۱ نامید.

از جنبه نظری وقتی پاسخی جاندار در محیط طبیعی مورد تقویت قرار می‌گیرند، همیشه ارائه تقویت‌ها از نظر زمانی و فراوانی به یک ترتیب نیستند. بلکه گاهی ارائه یک پاسخ باعث یک پیامد تقویتی و در زمانی دیگر ارائه چند پاسخ باعث یک پیامد تقویتی می‌شود. به عبارت دیگر در جهان واقعی تقویت‌ها همیشه پیوسته نیستند.

اسکینر برنامه‌های تقویتی را از نظر اهمیت آنها برای افزایش یا کاهش میزان پاسخ مورد مطالعه قرارداد. در وهله اول او برنامه‌های تقویتی را به دو دسته بزرگ تقسیم کرد: برنامه‌های تقویتی پیوسته^۲ (CRF) و برنامه‌های تقویتی ناپیوسته^۳ (IRF).

برنامه تقویتی پیوسته در مواقعی رخ می‌دهد که جاندار برای انجام دادن پاسخ خاصی مورد تقویت قرارگیرد. ولی اینگونه تقویت‌ها در جهان واقعی و اجتماعی کمتر رخ می‌دهند، ولی یادگیری‌ها اتفاق می‌افتند. در حالت طبیعی بیشتر یادگیری‌ها براساس برنامه‌های تقویتی رخ می‌دهند.

برنامه تقویتی ناپیوسته به دو صورت انجام می‌گیرد: برنامه ناپیوسته نسبتی^۴ و برنامه ناپیوسته فاصله‌ای^۵. در برنامه تقویتی ناپیوسته نسبتی، عامل مهم در دریافت تقویت، تعداد پاسخ‌ها است. ولی در برنامه تقویتی ناپیوسته فاصله‌ای، عامل مهم در دریافت تقویت زمان است. برنامه‌های تقویتی نسبتی و فاصله‌ای هر کدام به دو نوع ثابت و متغیر تقسیم می‌شوند. پس دو نوع برنامه نسبتی وجود دارد، یکی ثابت و دیگری متغیر. در برنامه تقویت نسبتی ثابت، شرکت‌کننده باید برای دریافت هر تقویت، تعداد معینی پاسخ دهد. به‌طور مثال پاسخ‌دهنده برای هر چهار پاسخ درست یک ستاره دریافت می‌کند. چنین وضعیتی برنامه تقویت نسبتی چهار پاسخی خواهد بود که به‌طور خلاصه FR₄ نوشته می‌شود (دامیان، ترجمه زمانی و طاهرپور، ۱۳۸۷).

در برنامه تقویتی نسبتی متغیر، باز عامل تعیین‌کننده دریافت تقویت تعداد پاسخ‌ها است، و از این جهت شبیه به برنامه تقویتی نسبتی ثابت است. ولی در برنامه تقویتی

1. Schedules of Reinforcement
2. Continuous Reinforcement
3. Intermittent Reinforcement
4. Ratio
5. Interval

نسبتی متغیر پاسخ‌های لازم برای ارائه تقویت متغیر است، به‌طور مثال یکبار به ۴ پاسخ آزمودنی، در بار دوم شاید به ۲ پاسخ درست تقویت ارائه می‌شود. بنابر این تعداد پاسخ‌های لازم برای دریافت تقویت، از یک بار ارائه تقویت تا بار بعد تغییر می‌کند. برخلاف برنامه‌های نسبتی که مبنای آنها تعداد پاسخی است که شرکت‌کننده می‌دهد، در برنامه‌های فاصله‌ای اندازه زمان مهم است، یعنی اینکه اندازه گذشت زمان تعیین‌کننده ارائه یا دریافت تقویت است. برنامه‌های تقویتی فاصله‌ای نیز، مثل برنامه تقویتی نسبتی، دو نوع است: فاصله‌ای ثابت و فاصله‌ای متغیر. در برنامه فاصله‌ای ثابت برای ارائه پاسخ‌های مطلوب تقویت‌ها با فواصل زمانی ثابتی ارائه می‌شوند. ولی در برنامه فاصله‌ای متغیر برای ارائه پاسخ‌های مطلوب تقویت‌ها با فواصل زمانی متغیری ارائه می‌گردند.

به نظر اسکینر انواع برنامه‌های تقویتی در اثرگذاریشان بر کسب، نگهداری و خاموشی همه رفتارهای یاد گرفته شده مهم هستند و معمولاً در مراحل اولیه یادگیری برنامه‌های ثابت مورد استفاده قرار می‌گیرند و برنامه‌های ناپیوسته معمولاً برای حفظ رفتارهای تازه یاد گرفته شده بهتر عمل می‌کنند.

- **تعمیم شرطی سازی کنشگر:** اسکینر شرطی سازی کنشگر را به تمامی یادگیری تعمیم می‌داد. به همین جهت سعی اش بر آن بود که بتواند کلیه رفتارها بنحوی با تکیه بر این نظریه توجیه و تبیین کنند. او با استفاده از نظریه شرطی سازی کنشگر اقدام به طراحی و ساخت ماشین‌های رفتارگرایی نمود. یکی از نخستین ساخته‌های او باعث شد که بتواند فرآیند شرطی شدن را به نمایش بگذارد. این دستگاه بعدها به جعبه اسکینر معروف شد که دارای یک اهرم و یک دستگاه غذا رسان بود. در یک مورد او قفسی را تحت عنوان قفس بچه طراحی و اقدام به ساختن آن کرد که به وسیله آن مراقبت از کودک به‌صورت مکانیکی انجام می‌گرفت.

ولی مشهورترین این دستگاه‌ها، ماشین آموزشی اسکینر بود و این باعث معروف شدن آموزش برنامه‌ای گردید. بنظر اسکینر این ماشین آموزشی به بهبود فرآیند آموزشی منجر می‌شد. در واقع اسکینر با این اختراعات خود به طراحی محیط‌های آموزشی می‌پرداخت و معتقد بود که این محیط‌های آموزشی می‌توانند به کشف قوانین تعیین‌کننده یادگیری حیوانات و در نهایت انسان منجر شوند.

اسکینر قبل از این که به روان‌شناسی روی بیاورد به نویسندگی علاقمند بود و بنظر می‌آید در نهایت این علاقه اسکینر با علاقه او به مطالعه رفتار به هم پیوند یافت. در سال ۱۹۴۸ او رمانی را تحت عنوان والدن ۲ منتشر ساخت. او در این کتاب جریان زندگی در یک روستای هزار نفری را توصیف می‌کند که در آن همه ابعاد زندگی ساکنان به وسیله تقویت مثبت کنترل می‌شود. گفته می‌شود که تا سال ۱۹۸۲ بیش از دو میلیون نسخه از این کتاب تنها به زبان انگلیسی به فروش رفته است. هم‌چنین با استفاده از برنامه‌های مطرح در این کتاب اجتماعی به وجود آمده‌اند (شولتز و شولتز، ۱۹۸۷، ترجمه سیف و همکاران، ۱۳۷۰). شاید بتوان گفت که مدینه فاضله رفتارگرایی اسکینری در این کتاب به تصویر کشیده شده است. در سال ۱۹۷۱ اسکینر اقدام به انتشار کتاب دیگری تحت عنوان «فراسوی آزادی و شأن» کرد. در این کتاب نیز اسکینر تأکید می‌کند که آزادی شخصی در تحلیل علمی رفتار جایی ندارد و قوانین حاکم در جامعه باید جهت مندی مجددی در تأکید بر بقاء نوعی داشته باشند.

خلاصه اسکینر یک رفتارگرای افراطی بود که تا آخر عمر خود از موضع رفتارگرایانه خود دفاع نمود و توانست اثر ارزنده‌ای بر سیر تکامل علم روان‌شناسی بگذارد. او معتقد بود که روان‌شناسی دارای دو هدف اصلی است: ۱. پیش‌بینی رفتار و ۲. کنترل رفتار به وسیله تحلیل تجربی آن. او در طی زندگی علمی خود سعی کرد در راه عینیت بخشیدن به این دو هدف گام بردارد. ولی هم از داخل خود روان‌شناسان و هم از سوی اندیشمندان غیرروان‌شناس انتقادهای زیادی به دیدگاه او شده است. از جمله مهمترین انتقادهای انجام شده به اسکینر می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

- محدود بودن آزمایشات او به محیط آزمایشی کوچک و آزمودنی‌های حیوانی

- مخالفت او با نظریه و اتخاذ موضوع اثبات‌گرایی افراطی

فارغ از این دو انتقاد اساسی و انتقادهای دیگر می‌توان اسکینر را در کنار سخت‌کوش‌ترین اندیشمندان روان‌شناسی قرار داد. او توانست به درجات و افتخارات علمی زیادی نایل شود. یکی از آنها دریافت جایزه خدمت علمی برجسته در سال ۱۹۵۸ از سوی انجمن روان‌شناسی آمریکا و دیگری دریافت مدال ملی علم در سال ۱۹۶۸ بود.

۱. این کتاب توسط استاد بزرگوار جناب آقای دکتر سیف به زبان فارسی ترجمه شده است.

فکر کنید و پاسخ دهید:

چه تغییرات دیگری می‌توانست در رفتارگرایی به وجود آید؟

۵-۷. تغییرات بعدی در رفتارگرایی

همچنانکه در پیگیری روند تکوین رفتارگرایی مشاهده کردیم، این مکتب از سوی دانشمندان و روان‌شناسان روسی آغاز شد و واتسون بدنای تغییرات ایجاد شده در موضوع و روش پژوهش روان‌شناسی، موجودیت رفتارگرایی را اعلام کرد و با تأکید به شرطی‌سازی کلاسیک در واقع مدل S-R در پژوهش‌های رفتاری را برجسته ساخت. برخی از روان‌شناسان که نوررفتارگرایان نامیده می‌شدند، در بررسی رفتار به عوامل مربوط به درون جاندار، از جمله سابق، انتظار پاداش و حالت هیجانی، توجه کردند، مثل هال، تولمن و ماور. بعد از این دوره اسکینر شرطی‌شدن از نوع کنشگر را مطرح کرد. ولی تغییرات در رفتارگرایی ادامه داشت. برخی از روان‌شناسان نظریه‌های رفتارگرایی جدید را که سومین مرحله رشد آن می‌دانند با عنوان مرحله نوررفتارگرایی جدید^۱ مطرح ساخته‌اند. در واقع، این مرحله بستری را برای روان‌شناسی شناختی مهیا ساخت. در زیر نظر برخی از روان‌شناسانی که در این دسته قرار می‌گیرند می‌آید.

۱-۵-۷. دیوید پریماک

دیوید پریماک از جمله پژوهشگرانی بود که به آزمایشاتی در مورد اصل تقویت اسکینری می‌پرداخت. گفته می‌شود که در نتیجه پژوهش‌های دیوید پریماک، دورانی نو در تحول نظریه تقویت به وجود آمد. پریماک محرک‌ها را تقویت‌کننده نمی‌داند بلکه عمل را تقویت‌کننده می‌داند، بنابراین مسئله تقویت را بر مبنای پاسخ مطرح می‌کند نه بر مبنای محرک.

اصل پریماک می‌گوید: زمانی که احتمال وقوع پاسخی از سوی جاندار بیشتر از پاسخ دیگر باشد، فرصت اجرای پاسخ با احتمال بیشتر می‌تواند برای پاسخ با احتمال کمتر تقویت‌کننده باشد. برای مثال دانش آموزی را که عقب مانده ذهنی است در نظر

بیاورید که بازی روی تاب را دوست دارد و غذا را بسیار بد و با ریخت و پاش می‌خورد. در اینجا ما قصد داریم که به دانش آموز بی‌آموزیم که با نظافت و پاکیزگی بیشتری غذا بخورد. بر مبنای اصل پریماک می‌توان برنامه تقویت وسیله‌ای مؤثری ترتیب داد که در آن، پاکیزه غذا خوردن، به وسیله فرصت بازی روی تاب پس از غذا، تقویت شود. اصل پریماک به این سبب مهم است که روان‌شناسان را از سلطه این تفکر که تقویت‌کننده یک نوع محرک است (در دیدگاه اسکینر) و نیز این اندیشه که تقویت‌کننده ریشه در نیازها و سابق‌های زیستی است (در دیدگاه‌های) رها کرد (دامیان، ترجمه زمانی و طاهرپور، ۱۳۸۷).

۷-۵-۲. مارتین سیلگمن

مارتین سیلگمن یکی از رهبران مسلم در حوزه روان‌شناسی جدید است. کارهای او مانند بیشتر روان‌شناسان جدید به‌طور کاملی در طبقه نورفتارگرایان نمی‌گنجد. سیلگمن (۱۹۷۰) به این نتیجه رسید که همه رفتارها را نمی‌توان در قالب شرطی سازی پاولفی یا کنشگری شرطی کرد. بلکه بنظر می‌رسد حیوانات به یادگیری آن چیزهایی را که به‌طور زیستی برای یادگیری آنها آمادگی دارند، توانایی بهتری دارند.

سیلگمن به مطالعه انواعی از یادگیری‌ها پرداخت که حیوانات به‌صورت زیست‌شناختی برای یادگیری آنها آمادگی داشتند، که یکی از این نوع یادگیری‌ها درماندگی آموخته‌شده^۱ نامید (لاوسون و همکاران، ۲۰۰۸). او طی مطالعات آزمایشگاهی به‌ویژه بر روی سگها به این نتیجه رسید که بیشتر حیوانات آزمایشگاهی یاد می‌گیرند که اگر به نظر برسد پیامدهای یک رفتار مستقل از رفتارهایی باشد که آنها انجام می‌دهند، در این صورت درماندگی را در آن موقعیت خواهند آموخت. به عبارت دیگر وقتی جاندار پاسخ‌های خود به محیط را در کم و کیف پیامدهای محیطی سودمند نمی‌یابد یک نوع ناامیدی را یاد می‌گیرد که سیلگمن این نوع یادگیری را درماندگی آموخته‌شده می‌نامد.

در ادامه کارهای خود، سیلگمن در سال ۱۹۹۱ یک نوع یادگیری دیگری را معرفی کرد که در نقطه مقابل درماندگی آموخته‌شده قرار داشت. او این نوع یادگیری را

خوش‌بینی آموخته‌شده^۱ نامید. او معتقد بود که روان‌شناسی در سالهای اخیر یک چرخشی را به سوی مطالعه نظام‌دار هیجان‌ات مثبت، نظیر امیدواری، از خود نشان داده است. بنظر او این حوزه از مطالعات در روان‌شناسی مورد غفلت واقع شده بود. بعداً این حوزه از مطالعات ادبیات و پژوهش‌های مخصوص به خود را فراهم آورد که تحت عنوان روان‌شناسی مثبت‌گرا^۲ نامیده شد (لاسون و همکاران، ۲۰۰۸).

سیلگمن بتدریج بر روی مطالعه مفهومی تحت عنوان «سبک‌تبینی^۳» متمرکز شد. سبک‌تبینی به نحوه تعبیر و تفسیر فرد از رویدادها و برنامه‌های تقویتی که به‌طور طبیعی رخ می‌دهند گفته می‌شود. سبک‌تبینی را به‌عنوان یک مفهوم می‌توان به سه مؤلفه مهم تجزیه کرد: پایداری، فراگیری و شخصی‌سازی.

اولین بُعد یعنی پایداری بیان می‌کند که آنهایی که معتقدند علت رویدادهای بد پدیدارند نسبت به آنهایی که خوش بین هستند و معتقدند که علت رویدادهای بد موقتی‌اند، به آسانی ناامید می‌شوند. یک مثال از یک سبک‌تبینی بدبینانه این عبارت است که «من همیشه در امتحانات ضعیف عمل می‌کنم» در حالیکه یک سبک‌تبینی خوشبینانه ممکن است در این گفته متبلور باشد که «من وقتی خوب مطالعه نمی‌کنم، در امتحانات ضعیف عمل می‌کنم». کسی که از عبارتی نظیر «همیشه» یا «هرگز» استفاده می‌کند، احتمالاً یک سبک‌تبینی بدبینانه دارد ولی اگر کسی گرایش به استفاده از عباراتی نظیر «گاهی اوقات» یا «هرموقع» استفاده می‌کند تقصیر رویدادهای بد را بر گردن شرایط زمانی می‌اندازد و بنابراین دارای سبک‌تبینی خوش‌بینانه است.

دومین مؤلفه سبک‌تبینی، فراگیری است که به‌طور کلی به فضا یا گستره یا حوزه تحت تأثیر قرار گرفته شده اشاره دارد. این مؤلفه نیز به دو نوع کلی و خاص تقسیم می‌شود.

تبین‌های کلی از شکستها به بدبینی منجر می‌شوند. ولی تبین‌های خاص از شکست‌ها به خوش‌بینی منجر می‌شوند.

سومین مؤلفه سبک‌تبینی، شخصی‌سازی است که به دو بُعد علت‌های شکست بیرونی در مقابل علت‌های درونی تقسیم می‌شوند. وقتی فرد علت رویدادهای بد را در

درون شکست خود می‌جوید به احتمال بیشتری از زمانی که علت رویدادها را در بیرون جستجو می‌کند، عزت نفس پایینی در خود به وجود می‌آورد. سیلگمن توانست با دیدگاه‌های خود برخی از وضعیت‌های روانی، نظیر افسردگی را تبیین و توضیح دهد.

۷-۵-۳. آلبرت بندورا

آلبرت بندورا^۱ در سال ۱۹۲۵ به دنیا آمد و توانست در سال ۱۹۵۲ مدرک دکترای تخصصی (Ph.D) خود را در روان‌شناسی بالینی از دانشگاه ای‌آی‌وی بگیرد. از آن زمان به بعد به استخدام دانشگاه استنفورد درآمد.

بندورا به خاطر موضعی که بر علیه رفتارگرایی افراطی اتخاذ کرد مورد توجه قرار گرفت. او بر عوامل شناختی به عنوان اثرات کنترلی مهمی که بر روی رفتار انسانی داشتند تأکید می‌گذاشت. علایق اولیه او بر مطالعه سه عنصر متعامل شناخت، رفتار و محیط، به عنوان تعیین کننده‌های رفتار یاد گرفته شده و رشد شخصیت معطوف می‌شد (لاسون و همکاران، ۲۰۰۸).

بندورا عمده دوران مطالعاتی خود را صرف یادگیری اجتماعی کرد که شامل یادگیری مشاهده‌ای می‌شد. نظریه یادگیری اجتماعی، نظریه‌های روان‌شناسان شناختی و رفتاری را یکپارچه ساخت. در واقع کارهای بندورا پلی بین شناخت‌گرایی و رفتارگرایی بود. به نظر بندورا رفتارهای اجتماعی به قدری زیادند که نمی‌توان یادگیری آنها را با نظریه‌های شرطی شدن کلاسیک و کنشگر تبیین و توجیه ساخت.

بندورا اساساً یادگیری مشاهده‌ای را دارای چهار مرحله توجه، به یادسپاری، تولید و انگیزش می‌داند (سیف، ۱۳۷۰). در قدم اول توجه به این اشاره دارد که فرد باید به جنبه‌هایی از رفتاری که به وسیله الگو نشان داده می‌شود توجه نماید. در این مرحله از یادگیری اجتماعی عوامل زیادی دخالت می‌کنند مثل ویژگی‌های مشاهده‌گر، ویژگی‌های الگو و محیط و بافتی که رفتار الگو در آن به وقوع می‌پیوندد.

مرحله دوم فرآیندهای یادگیری اجتماعی به یادسپاری است که در آن اطلاعات به صورت‌های نمادین ذخیره می‌شوند. به عبارت دیگر اطلاعات کسب شده از رفتارهای سرمشق به صورت‌های کلامی و تجسمی ذخیره می‌شوند. در این مرحله

مشاهده گر رفتارهای سرمشق مشاهده شده در طی دوره توجیهی را به حافظه می‌دهد. در مرحله سوم یادگیری اجتماعی یادگیریها به عملکرد تبدیل می‌شوند که این مرحله را تولیدی می‌نامند. یادگیرنده می‌تواند خیلی چیزها را یاد بگیرد، ولی به دلایلی مختلف نتواند آنها را به عملکرد تبدیل کند. مثلاً فرد در دستگاه حرکتی خود مشکل داشته باشد و یا دستگاه حرکتی فرد برای به عملکرد در آوردن آن یادگیری به رشد کافی نرسیده باشد.

در مرحله چهارم که آخرین مرحله از یادگیری اجتماعی است، در فرد درجه‌ای از انتظار به وجود می‌آید که تولید آن رفتار به پیامدی خوشایند، یعنی یک تقویت کننده، منجر می‌شود. بنابراین تعیین کننده اصلی سعی‌های آتی برای ایجاد رفتار از سوی مشاهده گر، انگیزش است.

کار بندورا روی کودکان معروف است. او طی پژوهش‌هایی به این نتیجه رسید که بچه‌ها بدون اینکه تقویتی دریافت نمایند، در اثر مشاهده رفتار سرمشق به تغییر رفتار می‌پردازند. بندورا این دسته از یادگیریها را که در آنها مشاهده صرف سرمشق باعث ایجاد یا تغییر رفتار می‌شود، تحت تأثیر تقویت یا تنبیه جانمایی می‌داند. یعنی در این نوع یادگیریها، رفتاری توسط سرمشق ارائه می‌شود و سرمشق بدنبال آن یا تقویت به دست می‌آورد یا تنبیه. به عبارت دیگر سرمشق تقویت یا تنبیه می‌شود و این امر باعث می‌شود مشاهده گر (یادگیرنده) رفتارش را تغییر دهد، عین اینکه اثر تقویت و تنبیه بر مشاهده گر اعمال شده باشد.

بندورا نظریه یادگیری اجتماعی خود را با معرفی مفهوم خودکارآمدی ادراک شده گسترش داد. به نظر او خودکارآمدی ادراک شده عبارت از قضاوت فرد در مورد توانایی‌هایش برای انجام یک تکلیف خاص است. بدنبال معرفی این مفهوم، او به معرفی یک مفهوم دیگری نیز پرداخت. او فرض می‌کرد که شخصیت انسان تعاملی است بین محیط و فرآیندهای روان شناختی. به نظر او یکی از این فرآیندهای روانشناختی خودتنظیمی یا فرآیندی است که به وسیله آن انسان قادر می‌شود رفتار خود را کنترل کند. به نظر بندورا انسان‌ها برای تنظیم کردن رفتار خود سه مرحله نسبتاً ثابتی را طی می‌کنند: مشاهده خویشتن، قضاوت و پاسخ دادن به خویشتن. این مراحل جنبه شناختی نظریه بندورا را روشن تر می‌کنند.

بدین ترتیب مکتب رفتارگرایی با کارهای روان‌شناسان، بعد از به وجود آمدن خود به یک دسته از پژوهش‌ها انسجام و جهت بخشید و این پژوهش‌ها نیز به نوبه خود منجر به نظریه‌های ریز و درشتی در حوزه روان‌شناسی شدند. ولی بتدریج روان‌شناسی شناخت‌گرا شروع به رشد و گسترش کرد.

خلاصه فصل

- انتقادات به روش روان‌شناسی وونتی، مطالعات حیوانی و روان‌شناسی عینی در روسیه باعث مساعد شدن زمینه برای ظهور نوع جدیدی از روان‌شناسی تحت عنوان روان‌شناسی رفتارگرایی شد.
- وجه مشترک همه دیدگاه‌های رفتارگرایی این بود که امکان ایجاد علمی برای مطالعه رفتار وجود دارد. برخی رفتارگرا این علم را روان‌شناسی می‌دانستند ولی برخی دیگر معتقد بود باید علمی بنام تحلیل رفتار به وجود آید.
- سچنوف فیزیولوژیست و روان‌شناس روسی به یک رویکرد عینی در روان‌شناسی معتقد شد. او با اعتقاد به اینکه همه رفتارها در واکنش به محیط ایجاد می‌شوند و همه رفتارها را نوعی انعکاس می‌داند. مهمترین مفهوم معرفی شده توسط او، مفهوم بازداری بود که اولین بار بوسیله ادوارد وبر معرفی شده بود.
- پاولف فیزیولوژیست و روان‌شناس روسی مؤثرترین دانشمند در موج رفتارگرایی آمریکایی بود. کار او بر روی دستگاه گوارش متمرکز بود، و بر روی سگها انجام می‌گرفت. در این اثناء پدیده شرطی شدن را کشف کرد و آن را بلوک‌های یادگیری دانست.
- بختریف فیزیولوژیست، عصب‌شناس و روانپزشک و بنیانگذار روان‌شناسی عینی را که نوعی رفتارگرایی محسوب می‌شود، بود. او نیز مثل پاولف روی شرطی‌سازی کار می‌کرد ولی برخلاف پاولف، شرطی‌سازی را به فعالیت‌های عضلات منخبط نیز گسترش داد.
- ثراندایک، شاگرد ویلیام جیمز بود که بر مطالعه یادگیری در حیوانات تمرکز یافت. او قانون اثر، یعنی اینکه اگر پاسخی از حیوان با پاداش همراه شود تکرارش بیشتر می‌شود و قانون تمرین، یعنی اینکه هر چقدر پاسخی در موقعیتی بیشتر تکرار شود

فصل هشتم

روان‌شناسی گشتالت

هدف‌های یادگیری:

۱. ریشه‌های تاریخی روان‌شناسی گشتالت را توضیح دهد.
۲. نظر بنیانگذاران روان‌شناسی گشتالت را شرح دهد.
۳. فرق بین روان‌شناسی گشتالت را با دیدگاه‌های دیگر تشریح نماید.
۴. تأثیر روان‌شناسی گشتالت را در روند رشد رشته روان‌شناسی توضیح دهد.
۵. مفهوم «بینش» را در روان‌شناسی گشتالت شرح دهد.

۸-۱. مقدمه

هنگامی که در آمریکا عده‌ای از روان‌شناسان تحت عنوان رفتارگرا به دست‌آوردهای گذشته روان‌شناسی در آلمان و در خود آمریکا می‌تاختند، یک مکتب دیگر در خود آلمان به‌وسیله گروهی از روان‌شناسان جوان تحت عنوان روان‌شناسی گشتالت بنیانگذاری شد. رفتارگرایان از طرفی به موضوع پژوهشی وونت، یعنی هشیاری و نیز به روش پژوهشی او، یعنی درون‌نگری، انتقاد داشتند و از طرف دیگر به ساخت‌گرایان و کارکردگرایان نیز در مورد موضوع روان‌شناسی اشکال می‌گرفتند. گشتالت‌گرایان عمده انتقادشان بر پژوهش‌های (وونت) متمرکز بود. وونت در پژوهش‌های خود به دنبال عناصر هشیاری بود و این موضوع مورد انتقاد روان‌شناسان گشتالت‌گرا قرار

می‌گرفت. بنابراین حملات گشتالت‌گرایان به عنصرگرایی وونت بود. البته بدیهی است که گشتالت‌گرایان مخالف هر نوع عنصرگرایی در روان‌شناسی بودند و این رویکرد باعث می‌شد آنان هم با وونت و هم با ساخت‌گرایان و نیز با رفتارگرایان در تضاد قرار گیرند (هرگنهان، ۲۰۰۰).

در روان‌شناسی تلاش برای کاهش هشیاری یا رفتار به عناصر اصلی آن، رویکرد مولکولی^۱ نامیده می‌شود و روان‌شناسانی نظیر وونت، تیچنر، پاولف و واتسون از چنین رویکردهایی استفاده کرده‌اند. گشتالت‌گرایان معتقد بودند که باید یک رویکرد مولار^۲ اتخاذ شود. با اتخاذ رویکرد مولار در مطالعه هشیاری، به تجربه پدیدارشناختی متمرکز می‌شوند. پدیدار به معنی «آنچه که ظاهر می‌شود» است و بنابر این پدیدارشناسی به‌عنوان فنی که به وسیله گشتالت‌گرایان به‌کار گرفته می‌شود، به معنی مطالعه آنچه که به‌طور طبیعی در هشیاری ظاهر می‌شود، می‌باشد. رویکرد گشتالتی مخالف بررسی هشیاری نبود، ولی مخالف تجزیه آن به عناصر تشکیل‌دهنده آن بود. آنان معتقد بودند که تمرکز بر کل سودمندتر از تمرکز بر اجزا است. روان‌شناسانی که در مطالعه رفتار یا پدیده‌های روانی به کلیت آنها توجه دارند، کل‌گرایان^۳ نامیده می‌شوند و گشتالت‌گرایان نیز در این گروه جای می‌گیرند. هم‌چنین به روان‌شناسانی که پدیده‌های پیچیده را با بررسی اجزای سازنده آنها شروع می‌کنند، تجزیه‌گرایان^۴ و یا عنصرگرایان^۵ می‌گویند. در زبان آلمانی به جای «شکل»، «هیأت» و «کل» واژه Gestalt به‌کار برده می‌شود و علت نامیده شدن این دسته از روان‌شناسان به روان‌شناسان گشتالت نیز سنت کل‌گرایی آنان بود.

۸-۲. پیشینه فلسفی مکتب گشتالت

بحث «کل» در فلسفه سابقه طولانی دارد. شاید بتوان سابقه طولانی آن را به‌صورت مدون به فلسفه افلاطون رساند. در پی مباحث افلاطون در مورد کل، بقیه فیلسوفان نیز نظریاتی در این مورد ارائه کرده‌اند. ارسطو انسان را حیوانی تعریف می‌کرد که کل را

1. Molecular Approach
2. Molar Approach
3. Holists
4. Reductionistics
5. Elementists

درک می‌کند.

یکی از مناقشات بزرگی که ارسطو بر ضد افلاطون (استادش) بر پا کرد در زمینه همین کلیات است. این از جمله نخستین مناقشات عظیمی است که تا زمان ما ادامه دارد و سر تا سر قرون وسطی از تصادم طرفداران «اصالت کلیات» و معتقدان به ذهنی بودن «کلیات» طنین‌انداز است. ارسطو کلی را اسم عام مشترکی می‌داند که قابل انطباق بر اجزای یک طبقه و گروه است؛ از قبیل انسان، حیوان، کتاب، درخت که همه کلی و عام هستند. ولی این کلیات تصورات ذهنی هستند نه حقایق خارجی محسوس، آنها اسماء می‌باشند نه اشیاء. آنچه در اطراف ما قرار دارد جهانی از اشیاء مشخص و جزئی است، نه امور کلی و مشترک. اشخاص، درختان و حیوانات وجود دارند. ولی انسان عام و کلی در خارج وجود ندارد، وجود او ذهنی است. به نظر ارسطو کل یک تجربه ساده ذهنی است نه امری خارجی یا واقعی (ویل دورانت، ترجمه زریاب ۱۳۷۹). ولی چنین برمی‌آید که افلاطون این کلیات را دارای وجود خارجی و عینی می‌دانست. به نظر او اهمیت، عینیت و دوام کلیات از جزئیات بیشتر است، زیرا جزئیات از بین می‌روند ولی کلیات باقی‌اند. مردم می‌میرند ولی «انسان» باقی است. به عبارت دیگر افلاطون کل را اصیل و دارای وجودی خارج از ذهن می‌داند.

فلاسفه مسلمان نیز به «کل» و به ادراک آن جایگاه بلندی می‌دادند. آنان ادراک کل را به توانایی‌های غیرمادی «نفس» نسبت می‌دادند. در دیدگاه بعضی از آنان ادراک کل جزو ادله‌های اثبات وجود نفس غیرمادی قلمداد می‌شد. به عبارت دیگر گفته می‌شد که ادراک کل در جسم مادی غیرممکن است و چون انسان قادر به ادراک کل است، پس باید یک وجود دیگری به ادراک آن نائل گردد که آن همان نفس است که ماهیت غیرمادی دارد.

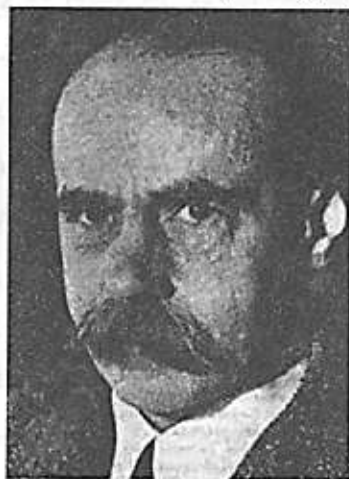
همچنانکه در فصل سوم گفته شد، فیلسوفان غربی نیز در مورد کل و جزء استدلال‌های زیادی انجام داده‌اند. یکی از معروف‌ترین آنان ایمانوئل کانت (۱۷۲۴-۱۸۰۴) بود. او معتقد بود که تجربه هشیار تعاملی بین تحریک حسی و اعمال قوای ذهنی است و درک کل از خواص ذهن است. به نظر او تجربه هشیار مستقیم از تجربه حسی ناشی نمی‌شود بلکه ذهن چیزی به تجربه حسی اضافه می‌کند که از طریق قوای ذهنی انجام

می‌شود. اگر عبارت قوای ذهنی را به جای ویژگی‌های مغز قرار دهیم، در این صورت به توافق بین کانت و روان‌شناسی گشتالت پی می‌بریم. هر دو معتقد بودند که تجربه هشیار نمی‌تواند به تحریک حسی کاهش یابد و برای هر دو، تجربه هشیار متفاوت از عناصر تشکیل‌دهنده آن است (هرگنهان، ۲۰۰۰).

فکر کنید و پاسخ دهید:

آیا می‌دانید روان‌شناسی گشتالت در واکنش به کدام نوع از روان‌شناسی به وجود آمد؟

۸-۳. ورتایمر؛ آغازگر رسمی مکتب گشتالت



ماکس ورتایمر^۱ (۱۸۸۰-۱۹۴۳) در خانواده‌ای علاقمند به علم و هنر در پراگ پایتخت کشور جمهوری چک متولد شد. ورتایمر نیز از جمله انسان‌های علاقمند به علم و آگاهی و دارای استعدادها و علایق در زمینه‌های ریاضی، فلسفه، ادبیات و موسیقی بود. او در دانشگاه در رشته حقوق ثبت‌نام کرد ولی به‌زودی به فلسفه تغییر رشته داد. در نهایت ورتایمر به مطالعه خود در فلسفه و روان‌شناسی به‌عنوان دانشجوی کارل استامپ در دانشگاه برلین ادامه داد و درجه دکترای خود را در سال ۱۹۰۴ از دانشگاه ورزبورگ اخذ کرد. بدنبال کارهای مختلف که در جهت ایجاد مکتب جدید توسط ورتایمر صورت

گرفت، موقعیت‌های شغلی زیادی از سوی دانشگاه‌های پراگ، وین و برلین به او پیشنهاد شد، ولی او غالب دوره کاری‌اش را در آلمان در دانشگاه‌های برلین و فرانکفورت گذراند. به علت مشکلاتی که به دنبال به روی کار آمدن حزب نازی در آلمان به وجود آمده بود، او در ۵۳ سالگی تصمیم به مهاجرت به یک کشور دیگر گرفت و از سوی دانشگاه‌های کمبریج، آکسفورد و دانشگاه‌های دیگر شغل‌هایی به او پیشنهاد شد. اما در سال ۱۹۳۳ یک پستی را در یک مؤسسه پژوهش اجتماعی نیویورک پذیرفت و همراه با همسر و سه فرزندش راه مهاجرت به آمریکا را در پیش گرفت. او در آمریکا در زمینه‌های مختلفی قلم زد و در نهایت در سال ۱۹۴۳ به‌طور ناگهانی درگذشت. تنها کتاب او تحت عنوان «تفکر خلاق» دو سال بعد از مرگش در سال ۱۹۴۵ منتشر شد.

ورتایمر به‌عنوان رهبر فکری و بنیانگذار مکتب گشتالت به‌شمار می‌رود. او به‌عنوان یک روان‌شناس مهاجر در نیویورک ویژگی‌های مثبتی داشت که بر اطرافیان خود تأثیر می‌گذاشت. ورتایمر در آخرین سال‌های زندگی‌اش چنان بر ابراهام مزلو، که در آن زمان روان‌شناس جوانی بود، تأثیر گذاشت که مزلو شروع به مطالعه ویژگی‌ها و کیفیت‌های شخصی او نمود. مزلو با مطالعه ورتایمر و یک مردم‌شناس دیگری به نام روت بنه‌دیکت، مفهوم خودشکوفایی را به‌وجود آورد (شولتز و شولتز، ۱۹۸۷، ترجمه سیف و همکاران، ۱۳۷۰).

۸-۴. شروع مکتب گشتالت

داستان شروع رسمی مکتب گشتالت در سال ۱۹۱۰، وقتی که ورتایمر سوار قطار بود، توسط ورتایمر آغاز شد. او به آرامی در قطار نشسته و عازم تعطیلات بود. او مناظر بیرون از قطار را تماشا می‌کرد که در این اثنا با دیدن حرکت مناظر بیرون از قطار، فکری به ذهنش رسید و فوری در فرانکفورت از قطار پیاده شد و یک وسیله بازی بنام حرکت‌نما^۱ خرید و در اتاق هتلش شروع به آزمایش ایده جدید خود نمود. چون این ایده به‌صورت ناگهانی به ذهنش خطور کرده بود، می‌توان گفت که ورتایمر به بینش جدیدی دست یافته بود. این مفهوم «بینش^۲» بعداً در نظریه گشتالت‌گرایان یکی از

مفاهیم کلیدی در یادگیری و حل مسئله شد. نتیجه ایده جدید ورتایمر این بود که ادراکات ما متفاوت از حس‌هایی هستند که از آنها تشکیل شده‌اند. این ایده سابقه طولانی در فلسفه داشت، ولی ورتایمر توانست با طراحی آزمایشات علمی به این ایده چهره‌ای علمی ببخشد. او اولین آزمایشی که برای بررسی این ایده خود انجام داد، انجام آزمایشاتی در زمینه حرکت بود. حرکت‌نما وسیله‌ای بود که چندین تصویر مشابه وقتی به دنبال هم آورده می‌شد، حرکت احساس می‌شد. در واقع ورتایمر حرکت را احساس می‌کرد در حالیکه واقعاً حرکتی وجود نداشت. او با استفاده از حرکت‌نما نشان داد که اگر فاصله بین چند نور در حدود شصت هزارم ثانیه باشد، به‌عنوان یک نور که از یک مکان به مکان دیگر حرکت می‌کند ادراک می‌شود. ورتایمر این حرکت ظاهری را پدیده فای^۱ نامید. ورتایمر دو همکار و در واقع دو آزمودنی داشت که آزمایشات خود را روی آنان انجام می‌داد: کورت کافکا و ولفگانگ کهلر. بعداً این دو نفر نقش بسیار مهمی در رشد و گسترش روان‌شناسی گشتالت ایفاء کردند و شاید بدون وجود و کارهای آنان روان‌شناسی گشتالت نمی‌توانست چنان جای محکمی در روان‌شناسی علمی برای خود باز کند.

۵-۸. کورت کافکا



کورت کافکا^۲ (۱۸۸۶-۱۹۴۱) یکی از دانشجویان دوره دکترای علاقمند

1. phi phenomenon
2. Kurt Koffka

به کارهای پژوهش بود که توانست مدرک دکترای خود را در سال ۱۹۲۴ اخذ نماید. به علت بحران‌های سیاسی و اجتماعی موجود در آلمان به آمریکا مهاجرت کرد و توانست به پست‌های علمی در دانشگاه‌های کرنل، ویسکانسین و کالج اسمیت در ماساچوست برسد.

کافکا در گسترش دادن روان‌شناسی گشتالت نقش مهمی ایفاء کرد. اولین مقاله مهم او در این زمینه در سال ۱۹۲۲ تحت عنوان «ادراک: مقدمه‌ای بر نظریه گشتالت» به زبان انگلیسی در بولتن روان‌شناسی چاپ شد. کافکا اقدام به نوشتن کتاب‌هایی نیز کرد. یکی از کتابهایش در ترجمه انگلیسی تحت عنوان «رشد ذهن: مقدمه‌ای بر روان‌شناسی کودک» و کتاب دیگرش تحت عنوان «اصول روان‌شناسی» گشتالت معروف گردید.

۸-۶. ولفگانگ کهلر



ولفگانگ کهلر^۱ (۱۸۷۷-۱۹۶۷) در استونی بدنیا آمد و دکترای خود را زیر نظر کارل استامپ از دانشگاه برلین اخذ کرد. او در دانشگاه فرانکفورت به مدت حدود یکسال با ورتایمر و کافکا به مطالعه و همکاری پرداخت. ولی او برای مطالعه شمپانزه‌ها به تنریف در جزایر قناری رفت. شش ماه از رسیدن او گذشته بود که جنگ جهانی اول شروع شد و به همین جهت او مجبور شد هفت سال در آنجا به تحقیق پردازد. محصول کار او کتابی شد بنام «ذهنیت شمپانزه‌ها».

در سال ۱۹۲۰ به آلمان بازگشت و با کسب مقام‌های علمی در دانشگاهها و تألیف کتاب و مقاله و نیز سخنرانی‌هایی در آمریکا، عملاً به یکی از برجسته‌ترین سخنگوهای نهضت گشتالت مبدل گشت. جامع‌ترین مباحث نهضت گشتالت در یکی از کتاب‌های او بنام «روان‌شناسی گشتالت» آمده است. او به علت مخالفتش با حکومت نازی در سال ۱۹۳۵ مجبور به مهاجرت به آمریکا شد. او در آمریکا به پیشرفت‌های علمی خود ادامه داد. چند کتاب معروف نگاشت و با انجمن‌های علمی زیادی همکاری کرد. در سال ۱۹۵۶ جایزه خدمات برجسته علمی را از انجمن روان‌شناسان آمریکا دریافت و در سال ۱۹۵۹ به‌عنوان رئیس این انجمن انتخاب شد.

۷-۸. ایده‌های مطرح در روان‌شناسی گشتالت

برخلاف تصور متداول، روان‌شناسان گشتالتی صرفاً با ادراک سر و کار نداشتند، بلکه کلاً با تفکر و یادگیری در ارتباط بودند. به همین جهت در حوزه‌های مختلفی صاحب نظریه و دارای نفوذ شدند.

- اصول سازمان ادراکی! هسته اصلی ایده سازمان ادراکی این است که ما جهان محسوس را همانطور که وجود دارد بازنمایی نمی‌کنیم، بلکه یکسری اصولی هستند که به دست یافته‌هایمان از جهان خارج، سازمان می‌بخشند. این سازمان لزوماً از طریق یادگیری کسب نشده است. این سازمان خاصیت ذهن است که در مواجهه با جهان خارج بروز می‌کند و به احساس‌های ما کیفیتی ماورای احساسات می‌دهد. نظریه گشتالت فرض می‌کند که سازمان ادراکی به‌طور خودبخودی رخ می‌دهد و مغز مثل یک سیستم پویا عمل می‌کند. به‌عنوان مثال در ادراک یک محرک بافت یا زمینه آن نیز دخالت دارد، و این توانایی ذهن است.

دلار

ریال

شاهین رؤیا فرانک پرستو احمد

بن

پوند

در مثال بالا لغت «فرانک» در مجموعه لغات افقی با یک تلفظ خاص به‌عنوان

یک اسم مؤنث و در مجموعه لغات عمودی با یک تلفظ خاص به‌عنوان واحد پول فرانسه ادراک خواهد شد. در اینجا در محرک تغییری ایجاد نمی‌شود، آنچه تغییر می‌یابد ادراک از محرک است و عامل این تغییر ادراک زمینه‌ای است که محرک در داخل آن قرار می‌گیرد.

از دیدگاه گشتالت‌گرایان اصول سازمان ادراکی به‌شرح زیرند:

- مجاورت: عناصری که از نظر زمانی و مکانی نزدیک به هم هستند، مربوط به هم به نظر می‌رسند و تمایل دارند که با همدیگر درک شوند.
- تداوم: تمایل ادراک این است که جهتی را دنبال کند و عناصر را طوری به همدیگر مربوط سازد که آنها پیوسته به نظر برسند.
- شباهت: تمایل این است که بخش‌های مشابه باهم به‌عنوان یک گروه واحد درک شوند.
- بستن: ما یک گرایش ادراکی برای پر کردن شکافها در اشکال ناکامل داریم.
- طرح‌گرایی یا سادگی: گرایش مغز ما این است که اشکال را تا آنجا که ممکن است با توجه به شرایط محرک خوب درک کند. یک گشتالت خوب متقارن، ساده و ثابت است و نمی‌توان آن را به یک شکل ساده تقلیل داد یا آن را منظم‌تر ساخت.
- اصل شکل - زمینه: ما تمایل داریم جهان پیرامونمان را به دو جزء تقسیم کنیم: شیئی که به آن نگاه می‌شود (شکل) و زمینه‌ای که آن شیء در آن ظاهر می‌شود (زمینه).

- ثبات ادراکی: روان‌شناسان گشتالتی هم برای اثبات اینکه ادراکات ما عین احساسهای ما نیستند و هم به‌عنوان یک یافته به ثبات ادراکی تأکید کردند. آزمایشاتی که در مورد ثبات ادراکی صورت گرفت تأثیر زیادی برای موضع گشتالتی فراهم کرد. گشتالت‌گرایان می‌گفتند وقتی فردی به‌طور مستقیم روبروی پنجره‌ای بایستد، تصویر آن به شکل مستطیل بر روی شبکیه چشم فرد می‌افتد، اما وقتی همان فرد از موقعیت دارای زاویه به همان پنجره نگاه کند، تصویر پنجره به‌صورت ذوزنقه بر روی شبکیه خواهد افتاد، یعنی تصویر پنجره به شکل ذوزنقه احساس می‌شود، اما هنوز هم فرد پنجره را به شکل مستطیل ادراک خواهد کرد.

در مورد ثبات درخشندگی و اندازه نیز همین اتفاق می‌افتد. عناصر احساسی

می‌توانند به مقدار زیادی تغییر کنند، اما ادراک ما تغییر نمی‌کند (شولتز و شولتز ۱۹۸۷، ترجمه دکتر سیف و همکاران ۱۳۷۰). مثلاً زغال سنگ وقتی در برابر نور آفتاب قرار می‌گیرد، علیرغم براق بودن باز سیاه دیده می‌شود.

- تفکر بارآور و هم‌ریختی: ورتایمر به‌عنوان بنیانگذار روان‌شناسی گشتالت، مدتی از عمر خود را صرف مطالعه موضوع آموزش با رویکرد گشتالتی کرد. در همین راستا مطالبی را تدارک دید که می‌خواست موضوعات آموزشی، نظیر مسایل ساده هنری، را براساس رویکرد گشتالتی آموزش دهد. او اقدام به جمع‌آوری مطالعات موردی، از جمله نحوه فرآیند فکری دوست صمیمی‌اش آلبرت انشتین در راه رسیدن به نظریه نسبیت، کرد که در نهایت حاصل این تلاشهای ورتایمر کتابی بنام «تفکر بارآور»^۱ شد.

ورتایمر روی یک موضوع سخت نیز فکر می‌کرد. این موضوع چگونگی انعکاس جهان خارج در مغز بود. او در این راستا اصل هم‌ریختی^۲ را مطرح کرد. این اصل فرض می‌کند که تطابق مستقیمی بین فرآیندهای مغزی و تجارب روانی وجود دارد. به نظر گشتالت‌گرایان رابطه بین فرآیندهای عصبی و ادراکات مربوطه شبیه به رابطه بین نقشه و منطقه‌ای است که آن نقشه از آنجا فراهم شده است. هرچند که نقشه عین محل واقعی نیست، ولی اگر درست تهیه شود، می‌تواند مشخصه‌های منطقه، نظیر رودخانه‌ها، کوهها و دریاچه‌ها را نشان دهد. در واقع گشتالت‌گرایان تطابق بین تجربه روانی یا همان تجربه هشیار و تجربه مغزی را هم‌ریختی نامیدند.

- یادگیری: روان‌شناسان گشتالت با توجه به نظریه کلی خود، با یادگیری کوشش و خطای ثراندایک و نظریه محرک - پاسخ واتسون مخالفت می‌کردند. دیدگاه گشتالت‌گرایان نسبت به یادگیری از آزمایشات آنان بر روی میمون‌ها حاصل شده است. کهلر در آزمایش روی میمون‌ها به این نتیجه رسید که حل مسئله نوعی بازسازی میدان ادراکی است. کهلر معتقد بود که فرآیندی بنام بینش^۳ هسته اصلی یادگیری و حل مسئله است. گشتالت‌گرایان فرآیند بینش را دریافت به ظاهر ناگهانی روابط موجود در میدان ادراکی تعریف می‌کردند.

1. Productive Training

2. Isomorphism

3. Insight

در یکی از آزمایشات کهلر میمونی در قفس قرار می‌گرفت و در بیرون قفس موزی قرار داده می‌شد. میمون برای بدست آوردن موز به هر کاری دست می‌زد، ولی نمی‌توانست آن را به دست آورد. میمون سه چوب کوتاهی که در قفس قرار داشت، یک به یک به سوی موز دراز می‌کرد ولی طول چوبها به اندازه‌ای نبود که به موز برسد. میمون در گوشه‌ای از قفس می‌نشست و مدتی بدون توجه به موز همانطور بدون فعالیت ظاهری می‌نشست. اما مدتی بعد به‌طور ناگهانی از جا برمی‌خاست و سعی می‌کرد با وصل کردن چوب‌ها به همدیگر موز را به دست آورد. از دیدگاه گشتالتی میمون به بینش می‌رسید و میمون قبل از اینکه به بینش برسد باید قادر باشد اجزای مختلف مسئله را ببیند. این نتیجه‌گیری یعنی توجه به کل زمینه یادگیری. گشتالت‌گرایان در یادگیری به ادراک کل تأکید می‌کردند (هرگنهان، ۲۰۰۰ و هرگنهان ۱۹۹۷، ترجمه سیف، ۱۳۷۶).

- حافظه: گشتالت‌گرایان اگرچه به نیروی سازمان‌دهنده مغز تأکید داشتند، ولی به اهمیت تجربه نیز واقف بودند. در زمینه حافظه کافکا فرض می‌کرد که رویداد فیزیکی تجربه‌شده منجر به فعالیت خاصی در مغز می‌شود. او فعالیت مغزی که به وسیله یک رویداد محیطی به وجود می‌آید را فرآیند حافظه می‌نامد. وقتی که رویداد محیطی خاتمه پیدا می‌کند، فعالیت مغزی نیز پایان می‌یابد. ولی یک فرآیند حافظه‌ای که به آن رد حافظه^۱ نیز گفته می‌شود، در مغز می‌ماند. موقعی که رد حافظه تشکیل شد، همه تجارب بعدی مربوط به آن، به تعاملی بین فرآیند حافظه و رد حافظه ارتباط پیدا می‌کند. برای مثال وقتی ما یک گربه را برای اولین بار می‌بینیم، تجربه دیدن گربه یک الگوی خاصی از فعالیت مغزی را برمی‌انگیزد که این همان فرآیند حافظه است. بعد از اینکه تجربه دیدن پایان یافت، مغز اثرات آن را ثبت می‌کند، این همان رد حافظه است. در بار دومی که با تجربه دیدن یک گربه مواجه می‌شویم فرآیندهای حافظه‌ای ایجادشده با رد موجود قبلی از تجربه اول تعامل می‌کند. در اینجا تجربه هشیار نتیجه‌ای از فرآیند حافظه‌ای فعلی و رد حافظه مربوط به تجربه قبلی می‌شود.

برحسب این تحلیل گشتالتی از حافظه، ما برحسب کلیت اشیاء از وجود آنان آگاه می‌شویم و یا آنها را به یاد می‌آوریم نه برحسب ویژگی‌های خاص آنها. مثلاً ما گربه را نمی‌بینیم و یا گربه را به یاد نمی‌آوریم، بلکه «گریگی» (گربه بودن) را می‌بینیم

یا به یاد می‌آوریم. زیرا زد حافظه مجموعه‌ای از تجارب ویژگی‌های مشترک آنها را ثبت می‌کند. با تجربه کردن‌های بیشتر، رد ثابت‌تر، محکم‌تر و در ادراک و حافظه ما پرنفوذتر می‌شود. زدهای حافظه‌ای فردی به سیستم‌های ردی^۱ تبدیل می‌شوند که استحکام تعدادی از تجربه‌های در ارتباط باهم هستند (هرگنهان، ۲۰۰۰).

۸-۸ نظریه میدانی لوین؛ بسط نظریه گشتالت



کورت لوین^۲ (۱۸۹۰-۱۹۴۷) در موکیندو آلمان بدنیا آمد که هم اکنون بخشی از لهستان است. او در پانزده سالگی به برلین رفت و در دانشگاه‌های مونیخ، فرایبرگ و برلین به تحصیل پرداخت. وی نیز دوره دکترای خود را زیر نظر استامپ گذراند. لوین کلاً به علم علاقمند بود و در ریاضیات و فیزیک نیز به مطالعه پرداخت. ریاضیات و فیزیک در اندیشه بعدی او در مورد پدیده‌های روانی تأثیر زیادی گذاشت. بقدری که نظریه میدانی و مفاهیم مورد استفاده در آن از مفاهیم فیزیکی و ریاضی حاصل شد. لوین در ۷۵ سالگی در اثر یک حمله قلبی درگذشت و حدود ۱۲ سال آخر عمر خود را در آمریکا گذرانیده بود.

نظریه میدانی لوین تأثیری از مفهوم میدان‌های نیرو در فیزیک بود که برای تبیین رفتار افراد در بین بافت فیزیکی کلی و بافت اجتماعی فرد ارائه شد. یک مفهوم مهم

1. Trace system
2. Kurt Lewin

نظریه میدانی لوین فضای زندگی^۱ بود که لوین آن را نوعی میدان روانشناختی می‌دانست که شامل همه رویدادهای گذشته، حال و آینده‌ای است که بر فرد اثر می‌گذارند.

تأثیر ریاضیات نیز بر اندیشه او این بود که به جستجوی یک مدل ریاضی برای ارائه مفهوم فضای زندگی برآمد و بر استفاده از مفاهیم ریاضی در نشان آن تلاش می‌کرد. فضای زندگی یک فرد نه تنها منعکس‌کننده رویدادهای شخصی، فیزیکی و اجتماعی واقعی است، بلکه مشخص‌کننده رویدادهای خیالی و ذهنی نیز است. به‌عنوان مثال اگر دانشجویی احساس کند که استادش از او خوشش نمی‌آید، این باور علی‌رغم درست یا نادرست بودنش تعاملات او با استاد را تحت تأثیر قرار خواهد داد. مثال دیگر اینکه وقتی در حالت معمولی فردی باور دارد که توانایی انجام عمل خاصی را دارد، توانایی واقعی او در جهت مثبت افزایش خواهد یافت. لوین معتقد بود که واقعیت ذهنی و نه واقعیت فیزیکی (عینی)، رفتار را کنترل می‌کند. به‌طور مثال فرد ممکن از نظر فیزیکی (عینی) در کلاس باشد ولی از نظر روانی مشغول یک تعامل اجتماعی دیگر باشد.

به نظر لوین تفکر و رفتار هر فرد در زمان معینی به‌وسیله کلیت واقعیات روانشناختی (واقعی یا خیالی) حاضر، کنترل می‌شود و این کلیت فضای زندگی یک شخصیت را می‌سازد (هرگنهان، ۲۰۰۰). این فضای روانی تحت تأثیر نیاز یا نیازهایی قرار می‌گیرد که در هر لحظه در فرد وجود دارند. هر نیازی کل فضای روانی را تحت تأثیر قرار می‌دهد. بدین ترتیب فضای زندگی پویا است و نه تنها نشان‌دهنده تغییر نیازها، بلکه نشان‌دهنده تجارب محیطی برجسته‌ای نظیر خصلت انسان‌دوستی یک فرد نیز است.

بنابه نظر لوین نیازهای زیست‌شناختی و روان‌شناختی تنشی را در فضای زندگی ایجاد می‌کند و تنها راه کاهش تنش رفع و ارضای نیاز است. خانم بلوم زیگارنیک^۲ (۱۹۲۷) که دانشجوی دوره دکترای لوین بود فرضیه سیستم تنشی لوین را در ارتباط با انگیزش مورد آزمون قرار داد. طبق این فرضیه نیازها تا موقع ارضایشان ایجاد تنش می‌نمایند.

خانم زیگارنیک فرض کرد وقتی به یک آزمودنی تکلیفی جهت انجام داده می‌شود، این تکلیف منجر به ایجاد یک نظام تنشی می‌شود و کامل کردن تکلیف باعث رهایی از تنش می‌شود. زیگارنیک به گروهی از آزمودنی‌ها یکسری تکلیفی ارائه داد و

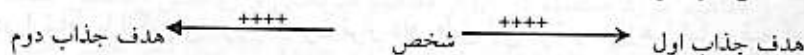
1. Life space

2. Bluma Zeigarnik

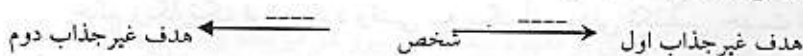
به آزمودنی‌ها این فرصت داده شد که تعدادی تکالیف را تمام و برخی را ناتمام بگذارند. سپس زیگاریک یادآوری تکالیف را مورد آزمون قرار داد و به این نتیجه رسید که آزمودنی‌ها تکالیف ناتمام را بیشتر از تکالیفی که تمام کرده بودند به یادآورند. تبیین او این بود که تنش مربوط به تکالیف ناتمام کاهش نیافته بود و در نتیجه به‌عنوان بخشی از فضای زندگی شخص مانده بودند. تمایل فرد برای یادآوری بهتر تکالیف ناتمام نسبت به تکالیف کامل شده را اثر زیگاریک می‌گویند. عده‌ای خانم زیگاریک را «مادر» روان‌شناسی بالینی اتحاد جماهیر شوروی نامیده‌اند (هرگنهان، ۲۰۰۰).

موضوع دیگری که لوین مطالعه آزمایشی بر روی آن را شروع کرد تعارض^۱ بود. تعارض موضوعی بود که سابقه تفکر در مورد آن به افلاطون بر می‌گردد. قبل از لوین، فروید آن را به‌عنوان موضوع اصلی در روان‌تحلیل‌گری مطرح کرده بود. اما لوین به آن جنبه آزمایشی داد و سعی کرد انواع آن را که می‌توانست در فضای زندگی رخ دهد، مشخص سازد. لوین سه نوع تعارض را مورد مطالعه قرار داد. نوع اول را تحت عنوان تعارض گرایش - گرایش نامید، که در این نوع موقعیت فرد در یک زمان در بین دو هدف جذاب قرار می‌گیرد. مثلاً بر سر دو راهی انتخاب از بین دو رشته‌ای که برایش جذاب هستند. نوع دوم تعارض اجتناب - اجتناب است، هنگامی رخ می‌دهد که فرد مجبور است از بین دو هدف غیرجذاب یکی را انتخاب کند. به‌عنوان مثال دانشجو باید از بین دو هدف ناخوشایند مطالعه سخت یا گرفتن نمره‌ای بد، یکی را انتخاب کند. نوع سوم تعارض گرایش - اجتناب است که در این تعارض یک هدف وجود دارد که همزمان دارای هر دو ارزشهای مثبت و منفی است. به‌عنوان مثال پذیرفتن یک شغل سخت و در عین حال با حقوق زیاد.

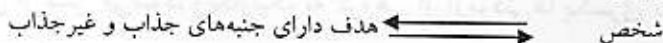
- تعارض گرایش - گرایش



- تعارض اجتناب - اجتناب



- تعارض گرایش - اجتناب



لوین آخرین سال‌های زندگی خودش را صرف مطالعه رفتار گروهی کرد. او می‌خواست اصول روان‌شناسی گشتالت را به رفتارهای گروهی نیز توسعه دهد. طبق نظر لوین یک گروه را می‌توان به‌عنوان یک سیستم فیزیکی نظیر مغز در نظر گرفت. در هر دو نوع سیستم رفتار سیستم‌های فردی به‌وسیله شکل‌بندی میدان موجود انرژی تعیین می‌گردد. بنابراین طبیعت یا شکل‌بندی یک گروه به شدت رفتار هر یک از اعضای آن را تحت تأثیر قرار می‌دهد. به نظر لوین بین اعضای هر گروهی تأثیر متقابل پویایی وجود دارد.

۸-۹. پرلز؛ گشتالت درمانی



فردریش پرلز (۱۹۷۰-۱۸۹۳) در برلین متولد شد و مانند بسیاری از بنیانگذاران نظام‌های روان‌درمانی، ابتدا سخت تحت تأثیر مطالعات روان‌کاوی خود با فروید قرار گرفت (پروچسکا و نورکراس، ۱۹۹۹، ترجمه سید محمدی، ۱۳۸۳). مدرک دکترای پزشکی خود را از دانشگاه برلین اخذ کرد و دوره روان‌کاوی (روان‌تحلیل‌گری) را طی کرد. خودش توسط یکی از روان‌تحلیل‌گران آن دوره بنام ویلهلم رایش تحت روان‌تحلیل‌گری قرار گرفت. در سال ۱۹۳۴ با نامن شدن آلمان یک پیشنهاد شغلی را در ژوهانسبورگ آفریقا پذیرفت. پرلز به تدریج به تجدید نظر در روان‌تحلیل‌گری پرداخت. ولی بعداً خود شروع به ارائه یک نظام جدید کرد و کتابی تحت عنوان «سرآغاز درمان گشتالتی» نگاشت. در سال ۱۹۴۶ به علت مشکلات تبعیض‌نژادی در آفریقای جنوبی به آمریکا مهاجرت و در سال ۱۹۷۰ در این کشور درگذشت.

پرلز خودش اذعان داشت که از مکتب گشتالت الهام گرفته است. علاوه بر این در انتخاب نام کتابها و در داخل نوشته‌هایش به وفور از اصطلاحات گشتالتی استفاده می‌کرد. در واقع پرلز مفاهیم گشتالتی را در حوزه روان‌درمانی به کار می‌برد و این نظریه را به حوزه‌های درمانی توسعه داد. او معتقد بود که انسان همیشه در پی تکمیل گشتالت‌های خود است. به نظر او هر شخص مجموعه‌ای از هیجان‌ات، افکار و احساسات است که به‌عنوان یک کل واحد عمل می‌کند. هدف گشتالت‌درمانی افزایش خودآگاهی و تلاش برای یکپارچه ساختن فرد در درون یک کل نظام‌دار بود.

فکر کنید و پاسخ دهید:

آیا می‌دانید روان‌شناسی گشتالت بعداً بیشتر در کدام دیدگاه‌ها اثر خود را نشان داد؟

۸-۱۰. سرانجام و اثر روان‌شناسی گشتالتی

مکتب گشتالت‌گرایی همزمان با رشد و گسترش روان‌شناسی رفتارگرایی به وجود آمد (و بنابراین تحت حملات شدید رفتارگرایان قرار داشت. اما گشتالت‌گرایان از موضوع اولیه علوم روان‌شناسی که هشیاری بود حمایت می‌کردند و نظریه خود را به حوزه‌های مطالعاتی ادراک، یادگیری، روان‌شناسی شناختی، شخصیت، روان‌شناسی اجتماعی و انگیزش توسعه دادند. به‌ویژه اثرات مطالعات گشتالت‌گرایان بر روی روان‌شناسی شناختی غیرقابل انکار است و در برخی کتابهای مربوط به نظریه‌های شناختی، گشتالت‌گرایی به‌عنوان اولین نظریه شناخت‌گرایی طبقه‌بندی و مورد بررسی قرار می‌گیرد.

خلاصه فصل

- تقریباً همزمان با رشد و گسترش رفتارگرایی در آمریکا، در خود آلمان یعنی مهد روان‌شناسی علمی، یک مکتب دیگری با انتقاد به جنبه‌های خاصی از مکتب اراده‌گرایی و وونتی، از جمله به کاهش‌گرایی آن، شروع به رشد و گسترش کرد که به جهت تأکید آن به کل، به مکتب گشتالت معروف شد.

فصل نهم

روان‌تحلیل‌گری

هدف‌های یادگیری

بعد از مطالعه این فصل، از خواننده انتظار می‌رود:

۱. ریشه‌های فکری روان‌تحلیل‌گری را توضیح دهد.
۲. اثرات شارکو و بروئر به دیدگاه فروید را توضیح دهد.
۳. ایده‌های اصلی نظریه فروید را توضیح دهد.
۴. دیدگاه اصلی آنا فروید و ملانی کلاین را توضیح دهید.
۵. نظریه‌های آدلر و یونگ را توضیح دهید.

۱-۹. مقدمه

بدون توجه به این که هرکسی در مورد روان‌تحلیل‌گری چه فکر کند و یا در مورد آن چه احساسی داشته باشد، تأثیر روان‌تحلیل‌گری و بنیانگذار آن بر روند رشد نظریه‌های روان‌شناسی غیرقابل انکار است. بعد از ارائه نظریه روان‌تحلیل‌گری اتبوهی از مطالعات و نوشته‌ها یا در تأیید آن و یا در جهت رد آن به حوزه روان‌شناسی غنا بخشیدند. روان‌تحلیل‌گری تفاوت‌های عمده‌ای با مکتب‌هایی که تا کنون در فصول گذشته توضیح داده شده‌اند، داشت. شاید توضیح چند تفاوت مهم روان‌تحلیل‌گری با مکاتب دیگر به روشن شدن جنبه‌هایی از آن کمک کند.

برعکس مکاتب دیگری که تا اینجا توضیح داده شد، مکتب روان‌شناسی

تحلیل‌گری در یک محیط دانشگاهی به‌وجود نیامد. روان‌تحلیل‌گری در محیط‌های درمانی با گرایش‌های روان‌شناختی پدید آمد. بنیانگذار آن کارش در حوزه عصب‌شناسی بود.

روان‌تحلیل‌گری بر طرح‌های آزمایشی دقیق تأکید نداشت، بلکه بر تک مورد‌های پژوهشی استوار بود. بدین ترتیب علاقه به فلسفه علم و روش‌شناسی نشان نمی‌داد. اما مکاتب دیگر سعی در تبیین موضع خود براساس فلسفه علم و روش‌شناسی‌های موجود بودند.

مکاتب دیگر آزمایشات خود را بر روی گروه‌های انسانی سالم و یا روی حیوانات اجرا می‌کردند. ولی در اوایل کار، روان‌تحلیل‌گری بنیاد نظری خود را بر روی بیماران روانی گذاشت.

مکاتب دیگری مثل رفتارگرایی، بر روی تبیین و کمی‌سازی رفتار تأکید می‌کردند. ولی روان‌تحلیل‌گری بیشتر با تأکید بر روی علل و درمان رفتار نابه‌نجار تأکید می‌کرد.

مکاتب دیگری که تا اینجا توضیح داده شد، موضوع علم روان‌شناسی را رفتار یا هشیاری می‌دانستند. ولی روان‌تحلیل‌گری موضوع مورد بررسی علم روان‌شناسی را عملاً مطالعه ناهشیاری دانست.

مکاتب و روان‌شناسان مطرح شده تا اینجا، سعی در تعریف عملیاتی و عینی‌سازی مفاهیم مورد کاربرد داشتند. ولی روان‌تحلیل‌گری سازه‌هایی را مطرح کرد که به راحتی قابل تعریف به‌صورت عملیاتی نبودند و عملاً سنت مثبت‌گرایی را مورد چالش قرار می‌دادند.

فکر کنید و پاسخ دهید:

آیا می‌دانید اندیشه‌های کلیدی روان‌تحلیل‌گری قبل از فروید توسط چه کسانی ارائه شده بودند؟

۹-۲. پیشینه ایده‌های مطرح در روان‌تحلیل‌گری

برخی از ایده‌های مطرح در نظریه فروید به نحوی قبل از مطرح شدن آنها از زبان فروید در فرهنگ و فلسفه و بخشی نیز در دروس پزشکی آن زمان اروپا وجود داشت.

لایب‌نیتز^۱ (۱۶۴۵-۱۷۱۶) در بحث‌های فلسفی خود در مورد مونا‌دشناسی^۲ معتقد بود که ادراک‌های ما طیفی از سطوح کاملاً آگاه تا سطوحی از کاملاً ناآگاهانه را می‌سازند. در واقع نظریه مونا‌دشناسی نخستین کوششی بود که برای توضیح فرآیندهای ناهشیار به عمل آمده است.

مونا‌دها که لایب‌نیتز آنها را عناصر منحصر به فرد همه واقعیت می‌دانست، اتم‌های فیزیکی نبودند و حتی به معنای متداول کلمه ماده محسوب نمی‌شدند. (هر مونا‌د یک جوهر روانی بسط نیافته بشمار می‌رفت). به نظر او رویدادهای روانی همان فعالیت مونا‌د هستند و از درجه‌های متفاوتی از وضوح تا ناهشیاری کامل تغییر می‌کنند. او درجات پایین هشیاری را ادراکات جزئی می‌نامید. به‌عنوان مثال صدای قطره‌های آبی که به ساحل برخورد می‌کنند به ادراک هشیار نمی‌رسند. ولی مجموع آنها به‌صورت موجی درمی‌آیند که صدای بلند و واضحی که هشیارانه درک می‌شود را می‌سازند. صدای قطره آب همان مصداقی از ادراکات جزئی و صدای موج که حاصل یک جا جمع شدن قطرات است مصداقی از اندریافت است (شولتز و شولتز، ۱۹۹۷، ترجمه سیف و همکاران، ۱۳۷۰).

مونا‌دشناسی لایب‌نیتز که بیشتر بحث هشیاری و ناهشیاری در مورد ادراک بود، بعدها بوسیله یوهان فریدریش هربارت^۳ (۱۷۷۶-۱۸۴۱) به آستانه حسی کشانده شد. هربارت مطرح کرد که آستانه‌ای وجود دارد که بالاتر از آن هشیار و پایین‌تر از آن ناهشیار است.

همچنین هربارت یک نظریه تعارضی در مورد ذهن نیز مطرح کرد. او می‌گفت که در ذهن به‌طور همزمان اندیشه‌های ناهماهنگ نمی‌توانند وجود داشته باشند و در واقع اندیشه‌های ناهمساز و نامربوط باید از هشیاری بیرون رانده شوند. به نظر هربارت اگر دو ایده ناهمساز در هشیاری وجود داشته باشند یکی از آن دو باید به پایین‌تر از آستانه یعنی به ناهشیاری رانده شوند. هربارت از واژه سرکوبی^۴ برای نشان دادن نیروی بازدارنده که ایده ناهمساز را در ناهشیاری نگه می‌دارد استفاده کرد.

1. Leibniz
2. Monadology
3. Herbart
4. Repression

گوته^۱ (۱۷۴۹-۱۸۳۲) که یکی از نویسندگان مورد توجه فروید بود، در مورد انسان معتقد بود که وجود انسان شامل کشمکش‌های مداوم بین هیجان‌ات و تمایلات متعارض است. این تبیین گونه از موجودیت انسان بعدها از سنگ بناهای روان‌تحلیل‌گری قرار گرفت. شوپنهاور (۱۸۶۰-۱۷۸۸)، فیلسوف بدبین آلمانی، معتقد بود که انسان بیشتر تحت تأثیر امیال غیرعقلانی است. به علت اینکه رفتار انسان به وسیله غرایز تعیین می‌شوند، بنابراین انسان در بین حالات نیاز و ارضاء در نوسان است. شاید بتوان گفت که شوپنهاور قبل از فروید مفهوم والايش^۲ را به کار برد. او می‌گفت که ما می‌توانیم با پرداختن به موسیقی، شعر، یا هنر خود را تا حدودی از دست نیروهای غیرعقلانی رها سازیم. دیدگاه بدبینانه شوپنهاور و فیلسوفان مشابه به نحوی در نظریه فرویدی انعکاس یافته است. همچنین شوپنهاور در مورد سرکوبی افکار غیرعقلانی در درون ناهشیاری و مقاومت فرد در مواجهه با تلاشهایی جهت تشخیص ایده‌های سرکوب شده ابراز نظر کرد. اگرچه فروید شوپنهاور را به‌عنوان اولین فردی که فریندهای والايش، سرکوبی و مقاومت را کشف کرد مورد تحسین قرار می‌دهد، ولی معتقد است که خودش نیز همین فرایندها را مستقل از شوپنهاور کشف کرده است.

این نگرش بدبینانه به انسان توسط یکسری از اندیشمندان آن دوره اروپا ادامه می‌یافت. فیلسوف معروف آلمانی نیچه (۱۸۴۴-۱۹۰۰) نیز چنین دیدگاهی داشت. او به طبیعت متعارض انسان اشاره کرده و معتقد بود در یک کشمکش دائمی بین تمایلات غیرعقلانی و منطقی درونی خویش است. این کشمکش تا موقعی که فرد بتواند معجون واحدی از این تمایلات در درون شخصیت خود ایجاد کند پا برجا خواهد بود. به نظر او حتی در این حالت نیز از مرسوم تخطی می‌شود. این موضوع تمایلات در حال کشمکش نقش مهمی در نظریه روان‌تحلیل‌گری فروید ایفاء کرد.

فخنر^۳ (۱۸۸۷-۱۸۰۱)، معروف به بنیانگذار سایکوفیزیک، مفهوم آستانه را در کارهای خود به کار برد. فخنر ذهن انسان را به یک کوه یخی تشبیه کرد که بخش خیلی کوچکی از آن، یعنی حدود یک دهم یا فقط نوک آن، بیرون از آب است، که همان هشیاری است. ولی بخش عمده آن یعنی نه دهم آن زیر آب است که همان ناهشیاری

1. Goethe
2. Sublimation
3. Fechner

را تشکیل می‌دهد. این تشبیه بعدها مورد استفاده فروید واقع شد و او به استفاده از نقطه نظرات اندیشمندان به‌ویژه فخنر اذعان می‌کرد (هرگنهان، ۲۰۰۰، و شولتز و شولتز، ۱۹۹۷، ترجمه سیف و همکاران، ۱۳۷۰).

نظریه داروین (۱۸۸۲-۱۸۰۹) نیز در اندیشه‌های پایه‌ای فروید اثر عمیقی گذاشت. یکی از جنبه‌های نظریه داروین این بود که انسان در ادامه تکامل حیوانات دیگر قرار دارد و همچون حیوانات دیگر بیشتر تحت تأثیر غرایز است تا عقل. این نظرگاه داروین بعداً به نحوی در نظریه فروید خود را نشان داد.

طبق دیدگاه فروید غرایز حیوانی نظیر غریزه جنسی و پرخاشگری نیروهای کشاننده‌ای شخصیت انسان هستند. فروید غرایز انسان را به دو دسته تقسیم می‌کند، اولین دسته غرایز زندگی هستند که در پی بقاء انسان به فعالیت در می‌آیند، نظیر تشنگی، گرسنگی و جنسی. از بین این دسته از غرایز یک مورد به‌عنوان نماینده غرایز زندگی انتخاب می‌شود. به علت اینکه غریزه جنسی به‌طور مستقیم هم در پی بقاء فردی و هم در پی بقای نوعی است، از نوعی برجستگی نسبت به بقیه غرایز زندگی برخوردار است. به همین جهت به‌عنوان نماینده دسته غرایز زندگی انتخاب می‌شود. مجموعه دسته غرایز مرگ به غرایزی گفته می‌شود که در پی از بین بردن موجودیت فردی است، نظیر خودکشی و دیگر کشتی. در نظریه فروید پرخاشگری به‌عنوان نماینده دسته غرایز مرگ انتخاب می‌گردد. غریزه پرخاشگری انسان موجودیت خود را به شکلهای مختلفی در جوامع نشان می‌دهد. از جنگ‌های بین چند نفر تا جنگ‌های جهانی (هرگنهان، ۲۰۰۰).

گفته می‌شود که هلم هولتز (۱۸۹۴-۱۸۲۱) نیز از جمله دانشمندانی است که فروید به‌ویژه در مراحل اولیه تدوین نظریه‌اش از او تأثیر پذیرفته است. آنچه که مورد توجه فروید قرار گرفته بود، مفهوم بقای انرژی^۱ هلم هولتز بود. هلم هولتز نشان داد که هر جاننداری یک سیستم انرژی است که می‌تواند براساس اصول فیزیکی تبیین شود. او می‌گفت که انرژی حاصل از یک جاندار بستگی به انرژی دارد که به آن وارد می‌گردد. فروید با اخذ این ایده هلم هولتز، فرض کرد که در هر زمان معینی اندازه‌ای از انرژی روانی وجود دارد و توزیع این مقدار انرژی می‌تواند به انحای گوناگونی باشد و این توزیع به انسان‌ها شخصیت مخصوص خودشان را بدهد. نحوه توزیع این اندازه معین

از انرژی در ذهن انسان می‌تواند توضیحی برای همه رفتارها و افکار انسان باشد. برنتانو^۱ (۱۸۳۸-۱۹۱۷) نیز یکی از اساتید فروید در دانشگاه وین بود و فروید از دو دیدگاه او بیشتر الهام گرفته بود. یکی این بود که عوامل انگیزشی نقش خیلی مهمی در تعیین جریان افکار دارند. موضوع دیگر این بود که تفاوت زیادی بین واقعیت عینی و واقعیت ذهنی وجود دارد. رد پای موضوع دوم در برخی از مفاهیم نظریه فروید بیشتر دیده می‌شود، نظریه فرآیندهای اولیه و ثانویه یا اضطراب عینی و نوروتیک.

کارل ادوارد فون هارتمن^۲ (۱۸۴۲-۱۹۰۶) از جمله اندیشمندانی بود که فکر فروید را در مورد هشیاری تحت تأثیر قرار داد. هارتمن که خود نیز تحت تأثیر شدید شوپنهاور قرار داشت، در سال ۱۸۶۹ کتابی تحت عنوان «فلسفه ناهشیاری» نوشت. این کتاب با توفیق زیادی روبرو شد و تا سال ۱۹۰۶ (یعنی فوت هارتمن) یازده بار تجدید چاپ شد. به نظر هارتمن سه نوع ناهشیاری وجود دارد: ۱) فرآیندهایی که همه پدیده‌های طبیعی در عالم را کنترل می‌کنند، ۲) ناهشیاری فیزیولوژیک، که فرآیندهای جسمانی را هدایت می‌کند و ۳) ناهشیاری روانشناختی که منبع همه رفتارها است. به‌ویژه ناهشیاری نوع سوم هارتمن در نظریه فروید واضح است.

علاوه بر افرادی که گفته شد، منطقی است که بپذیریم، مثل نظریه‌های قبلی افراد بسیار زیادی در پیدایش و تحول نظریه فروید تأثیر داشته‌اند. علاوه بر این می‌توان باز مثل هر نظریه دیگری، شرایط زمانی و مکانی آن روز اروپا را در پیدایش نظریه فروید دخیل دانست. این موارد همراه با روح زمان و روحیه و نبوغ فروید و بلند پروازی او در جهت ایجاد یک نظریه جدید باعث ظهور نظریه‌ای جدید در حوزه عمدتاً روان‌شناسی شد. در واقع فروید با گلچین کردن دیدگاه‌های فیلسوفان مختلف تلاش کرد تا نظریه جامعی در مورد شخصیت ارائه دهد. به نظر الن برگ^۳ (۱۹۷۰) آن چه که فروید انجام داد منسجم ساختن این ایده‌های متفاوت بود، و اگر او نبود شاید این ایده‌های پراکنده و متفرق می‌شدند (هرگنهان، ۲۰۰۰).

1. Brentano
2. Hartmann
3. Ellenberger

۳-۹. فروید؛ بنیانگذار روان‌تحلیل‌گری



زیگموند فروید^۱ (۱۸۵۶-۱۹۳۹) در شهر فرایبرگ که هم اکنون در جمهوری چک واقع شده است، به دنیا آمد. پدرش تاجر پشم و دارای ده فرزند بود. زن اول پدر فروید دو فرزند، زن دوم فاقد فرزند و زن سومش که همان مادر فروید بود هشت فرزند به دنیا آورده بودند. فروید اولین فرزند مادرش بود.

پدر فروید در شهر لایپزیک دچار ورشکستگی شده و در چهار سالگی فروید، دوباره به وین مهاجرت کردند. از همان کودکی فروید هوش بالایی از خودش نشان داد و به همین جهت در بین اهالی خانواده‌ای بزرگ تنها فردی بود که چراغ روغنی و یک اتاق خاص برای مطالعه شبانه، در اختیار او قرار گرفت.

او با مادرش رابطه نزدیکی داشت و مادرش محبت خاصی به او نشان می‌داد. او وقتی هشت سال داشت آثار شکسپیر را مطالعه می‌کرد و در تمام طول عمرش شناخت عمیق شکسپیر از انسان‌ها را مورد تحسین قرار می‌داد. فروید استعداد عجیبی برای یادگیری زبانها از خود نشان میداد و به تنهایی شروع به آموختن چندین زبان کرد. او در ۹ سالگی وارد دبیرستان شد و مدتها به رشته حقوق، سیاست و رشته‌های دیگر علاقه نشان می‌داد. ولی با مطالعه نظریه داروین و نوشته‌ای از گوته به علم علاقمند شد و تصمیم به تحصیل در رشته پزشکی گرفت. به علت علایق گسترده‌اش گاهی در کلاس‌های درسی رشته‌های مختلفی شرکت می‌کرد و یا اینکه به مطالعات دیگری می‌پرداخت. به همین جهت ۸ سال طول کشید تا پزشکی را به پایان برساند. برای مثال

با شرکت در جلسات برنتانو به فلسفه علاقمند شد. فروید بعد از اخذ مدرک پزشکی به مطالعات خود در زمینه‌های آناتومی و عصب‌شناسی ادامه داد. در سال ۱۸۸۲ او ازدواج کرد و به علت وخیم شدن وضعیت مالی‌اش جهت کار در حرفه پزشکی به مطالعه با تئودور مینرت^۱ (۱۸۹۳-۱۸۳۳) که یکی از بهترین آناتومیستهای مغز در آن زمان بود، پرداخت و بزودی مهارت زیادی را در تشخیص انواع صدمات مغزی به دست آورد. او می‌خواست در زمینه کالبد شکافی عصبی معروف شود. اما وقایعی از جمله دوستی با بروئر و فرصت مطالعه با شارکو در پاریس مسیر زندگی‌اش را به جهت دیگری سوق داد (هرگنهان، ۲۰۰۰).

۹-۴. اثرات شارکو و بروئر بر فروید

فروید قبل از ازدواج خود به مدت حدود یک سال به پاریس رفت تا با عصب‌شناس فرانسوی، ژان مارتین شارکو^۲ (۱۸۹۳-۱۸۲۵) کار کند. این همکاری نقطه عطفی در زندگی نظری و حرفه‌ای فروید شد. شارکو برای درمان نشانه‌های هیستری از هیپنوتیزم استفاده می‌کرد. مشاهده این نوع درمان باعث شد که فروید به مطالعه و درمان بیماری‌های روانی علاقمند شود. فروید افکار بلند پروازانه در جهت کشف یک پدیده درمانی داشت. مدتی این علاقه خود را در خواص ماده‌ای به نام کوکائین جستجو می‌کرد و آزمایشاتی که با مصرف آن ماده به وسیله خودش انجام داد او را تا مرز معتادی به کوکائین پیش برد. ولی آشنایی با شارکو و هیپنوتیزم توجه او را به سوی پدیده درمان بیماری‌ها معطوف کرد و بعداً با آشنایی با دو نفر دیگر این علاقه قوی‌تر و رشد یافته‌تر شد. این دو متخصص عبارت بودند از: ویلهلم فلیس^۳ (۱۹۲۸-۱۸۵۸) برلینی و جوزف بروئر^۴ (۱۹۲۵-۱۸۴۲) وینی. اما در این بین تأثیر بروئر بیشتر بود. در سال ۱۸۸۲ بروئر در مورد یکی از بیمارانش با نام مستعار آنا^۵ که دختر جوانی بود با فروید صحبت کرد. علت مراجعه آنا او که نام واقعی‌اش پاپنهام^۶ بود، سرفه‌های عصبی

1. Theodor Meynert
2. Charcot
3. Wilhelm Fliess
4. Joseph Breuer
5. Anna O.
6. Pappenheim

بود که موجب ناراحتی او می‌شد، و چون بروئر متخصص حلق و بینی بود پانپهام به او مراجعه کرده بود. بروئر در جریان معاینه دختر جوان متوجه شد که این مراجع علاوه بر سرفه از علائم دیگری نظیر فلج عضلانی، نقص در حس لامسه، بینایی تحریف شده، بی‌اشتهایی، توهمات بینایی و اختلال زبانی عجیب و غریب رنج می‌برد.

در درمان خانم پانپهام، بروئر به این نتیجه رسید که نشانه‌های بیمارگون او هنگام صحبت در مورد آنها بهبود می‌یافت. خود خانم پانپهام این فرآیند را «گفتگوی شفابخش»^۱ می‌نامید. بروئر نیز این فرآیند را کاتارسیز^۲ نامید که این اصطلاح اولین بار به وسیله ارسطو به‌کار رفته بود (هوترسال، ۱۹۹۵). در این معنا کاتارسیز به معنی تخلیه هیجانی به‌کار می‌رفت.

فروید بعد از آگاهی از مورد پانپهام شروع به درمان هیستری کرد که در آن دوره نسبتاً شایع بود. در اوایل از روش‌های سنتی درمان استفاده می‌کرد ولی بعد از تجربه پاریس و همکاری با شارکو روش هیپنوتیزم را نیز در کارش به‌کار گرفت.

فروید با روش هیپنوتیزم با استفاده از فن برگشت سنی خاطرات هیجانی بیمارانش را به یاد آنها می‌انداخت و با بازگویی آنها باعث کاهش نشانه‌های بیمارگون بیمارانش می‌شد. بعدها فروید به این نتیجه رسید که بیمارانش قادر هستند که خاطراتی را یادآوری و توصیف کنند که سال‌ها آنها را سرکوب کرده بودند. بتدریج فروید هیپنوتیزم را کنار گذاشت و شروع به استفاده از فرآیندی کرد که مستلزم تداعی آزاد^۳ بود. در فن تداعی آزاد از بیمار خواسته می‌شد که در طول جلسه درمانی هر چیزی که به ذهنش می‌رسد توصیف کند. با به‌کارگیری این روش، فروید به اهمیت آن پی می‌برد و در مراحل اولیه آن را «روش بروئر»، بعداً «تحلیل فیزیکی» و در نهایت «روان‌تحلیل‌گری» نامید. اولین کتابی که در مورد این روش نگاشت با مشارکت بروئر و تحت عنوان «مطالعاتی در مورد هیستری» بود.

بعد از معروف شدن نظریه فروید و ابقاء موضع قدرتمند فروید در انجمن روان‌تحلیل‌گری وین، در سال ۱۹۰۹ او دعوت‌نامه‌ای از طرف استنلی‌هال جهت سخنرانی در دانشگاه کلارک آمریکا دریافت داشت. او در آمریکا با استقبال گرمی از

1. Talking Cure
2. Catharsis
3. Free association

سوی روان‌شناسان با نفوذ آمریکایی نظیر ویلیام جیمز، تیچنر و کتل مواجه شد و از سوی دانشگاه کلارک دکترای افتخاری به او اعطاء شد. حضور او در آمریکا موفقیت آمیز بود، ولی او بعدها از این سفر خود چندان رضایتی نداشت و حاضر نشد سفر دیگری به آمریکا داشته باشد. وقتی نظرش را در مورد آمریکا پرسیدند، او به‌طور خلاصه گفت که «آمریکا یک اشتباه است، یک اشتباه بزرگ...» و دیگر به آمریکا سفر نکرد. ولی با وجود این نظریه روان‌تحلیل‌گری در آمریکا به رشد و گسترش خود ادامه داد.

فروید بیشتر عمر خود را صرف تدوین و گسترش نظریه روان‌تحلیل‌گری خویش کرد. جالب اینکه خلاق‌ترین مرحله زندگی او با دوره‌ای مصادف شد که مشکلات هیجانی شدیدی را تجربه می‌کرد. فروید در اوایل ۴۰ تا ۵۰ سالگی اختلال‌های روان‌تنی متعددی داشت، از مرگ خیلی می‌ترسید، به چند فوبی دیگر مبتلاء بود و درگیر کار دشوار خود کاوی بود. فروید با کاویدن معنی رؤیاهای خویش از پویش‌های رشد شخصیت آگاه شد. او ابتدا خاطرات کودکی خود را بررسی کرد و از خصومت شدیدی که نسبت به پدرش احساس کرده بود آگاه شد. او همچنین احساس‌های عاطفی شدید نسبت به مادرش را که زنی زیبا، با محبت و محافظت‌کننده بود، به یاد آورد. بعداً با مشاهده بیمارانش که از مشکلات خود در روان‌تحلیل‌گری آگاه می‌شدند، نظریه خود را به‌صورت بالینی تدوین کرد (گری، ترجمه سیدمحمدی ۱۳۸۷). فروید نمی‌توانست همکارانی را که از نظام روان‌تحلیل‌گری او دور می‌شدند تحمل کند. او با طرد کردن کسانی که با وی مخالف بودند سعی کرد این جنبش را کنترل کند. برای مثال کارل یونگ و آلفرد آدلر رابطه نزدیکی با فروید داشتند ولی هر یک بعد از اینکه بارها مخالفت خود را با مسایل نظری و بالینی فروید اعلام کردند، مکتب درمانی خود را به‌وجود آوردند. فروید بسیار خلاق و پرکار بود و اغلب روزی ۱۸ ساعت کار می‌کرد. مجموعه کارهای او ۲۴ جلد است.

علاوه بر مشکلاتی که در مورد سلامتی خود داشت، یکسری مشکلات اجتماعی و سیاسی مربوط به دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ نیز گریبان‌گیر اروپا بود. این دوره مربوط به سیطره نازی‌ها و وقایعی بود که منجر به جنگ جهانی دوم شدند. خیلی از شاگردان و یاران فروید از اروپا و به‌ویژه از آلمان به آمریکا مهاجرت کردند و خود فروید نیز بارها

از سوی نازیها تهدید شد، ولی حاضر به ترک وطنش نشد. در ۱۹۳۳ نازیها به آلمان مسلط شدند و کتاب‌های فروید در بین کتابهایی بود که سوزانده شد. گفته می‌شود که فروید در واکنش به این کار نازیها گفت: «چقدر پیشرفت کرده‌ایم، در قرون وسطی خودمان را می‌سوزاندند هم اکنون کتاب‌هایمان را!» در سال ۱۹۳۸ نازیها اتریش را نیز اشغال کردند و اذیت و آزار خانواده فروید آغاز شد، تا جاییکه چهار خواهر او در اردوگاه‌های نازیها جان باختند. در نهایت نازیها فروید و خانواده‌اش را به انگلستان اخراج کردند و او در لندن ساکن شد (جونز، ۱۹۵۷ بنقل از هرگنهان، ۲۰۰۰).

فعالیت فروید تا اواخر زندگی که به سرطان فک مبتلا شد، در سطح بالا باقی ماند. او در دو دهه آخر زندگی خود تحت ۳۳ عمل جراحی قرار گرفت و تقریباً درد مداومی داشت. این درد باعث شد از پزشک خانوادگی‌شان، ماکس شور، درخواست پایان زندگی را داشته باشد. در نهایت ماکس شور با صحبت با آنا موافقت کرد و اقدام به تزریق مقدار بالایی مورفین به او کرد. زیگموند فروید در ۲۳ سپتامبر سال ۱۹۳۹ در ۸۳ سالگی در لندن درگذشت (هرگنهان، ۲۰۰۰، و شولتز و شولتز، ۱۹۹۷، ترجمه سیف و همکاران، ۱۳۷۰).

۵-۹. ایده‌های اصلی نظریه فروید

فروید در نظریه خود سعی کرد که یک نظریه انسان‌شناسی روانشناختی از موجود انسانی ارائه دهد. ولی این نظریه تحت تأثیر فرآیند رشدی خود او و روح زمانه حاکم بر آن دوره اروپا بود. به همین جهت نظریه فروید جنبه‌های مختلفی پیدا می‌کند. این نظریه در جای خود می‌تواند به عنوان یک نظریه رشد، شخصیت، انگیزش و آسیب‌شناسی روانی مدنظر قرار گیرد.

- نظام سطوح هشیاری فروید: فروید در تمامی تلاش‌هایی که برای شناساندن نظریه خود انجام داد سعی‌اش بر آن بود که عقیده‌اش را در مورد عمل نیروهای پویای ناهشیار در درون شخصیت فرد را توضیح دهد. فروید چنان به موضوع ناهشیاری علاقمند بود که این موضوع محور نظریه او قرار گرفت و خود را کاشف و تأکیدکننده به جنبه ناهشیاری انسان می‌دانست. در مراحل اولیه نظریه پردازیش، او شخصیت انسان را شامل سه سطح ناهشیار، نیمه هشیار و هشیار توصیف کرد. ناهشیاری اشاره به

موادی دارد که به راحتی قابل دسترسی نیستند و خارج از آگاهی فرد قرار دارند. این بخش از ذهن شامل غرایز، خاطرات سرکوب شده و خاطرات فراموش شده می‌شود. نیمه هشیاری بخشی از ذهن است که می‌توان مواد آن را با تلاش به هشیاری فراخواند، مثل یاد گرفته‌ها. هشیاری اشاره به سطحی از ذهن دارد که در هر لحظه به آنها آگاهی داریم.

بعدها فروید سیستم سطوح هشیاری نظریه خود را گسترش داد و آن را با سطوح شخصیت معرفی کرد.

- **نظام شخصیتی فروید:** فروید شخصیت انسان را دارای یک هسته اصلی فرض می‌کند که در طی رشد و افزایش تجربه کودک در محیطش دارای سطوحی می‌شود که این سطوح شروع به رشد می‌کنند. ابتدایی‌ترین سطح شخصیت از نظر فروید Id است که در زبان فارسی با دو نوع مترادف **نهاد** یا **بُن** مورد ترجمه قرار گرفته است. نهاد نیروی کشاننده‌ای شخصیت است. این بخش از شخصیت حاوی غرایزی نظیر گرسنگی، تشنگی و جنسی است.

نهاد کاملاً ناهشیار بوده و به وسیله اصل لذت کنترل می‌شود. وقتی نیازی بوجود می‌آید، نهاد در پی ارضای آن بر می‌آید. نهاد آنجاست که غرایز^۱ آنجا هستند (نی ۲۰۰۰، ترجمه جلالی ۱۳۸۱). آن نیروی کلی که همراه با غرایز است و به جنبه رفتاری آنها انرژی می‌دهد، لیبیدو^۲ نامیده می‌شود. در واقع انرژی لیبیدویی توضیحی برای بیشتر رفتارهای انسانی است. لیبیدو در ارتباط با غرایز به‌عنوان یک منبع عمل می‌کند. نهاد برای ارضای یک نیاز دو وسیله در اختیار دارد: یکی عمل بازتابی است که به‌صورت خودکار در هنگام به‌وجود آمدن ناراحتی رها می‌شود. مثلاً اجتناب از یک محرک دردناک. وسیله دیگر ارضاء، نوعی برآورد کردن امیال است که طی آن نهاد تصویری از یک شیء که نیاز به‌وجود آمده را ارضاء می‌کند به‌صورت ذهنی تجسم^۳ می‌کند. فروید برای تبیین این که این تصاویر از کجا می‌آیند، به نظریه لامارک در مورد ویژگی‌های اکتسابی در طول نسل‌ها متوسل می‌شود. به علت اینکه فعالیت‌های نهاد بدون نیاز به

۱. در مورد ترجمه واژه آلمانی Trieb توافق کاملی وجود ندارد و در زبان فارسی با کلمات غریزه، سایق و یا کشاننده مترادف قلمداد شده است.

2. Libido

3. Conjures up

تجارب در مورد جهان خارجی اتفاق می‌افتند و به علت اینکه این فعالیت‌ها زیربنای کلی شخصیت را می‌سازند، فروید این فعالیت‌ها را فرآیندی نخستین^۱ می‌نامد. فرآیندهای نخستین غیرمنطقی هستند، زیرا صرفاً حالت نیاز یک فرد تعیین‌کننده آنهاست و هیچ فاصله زمانی بین شروع یک نیاز و ارضای آن را تحمل نمی‌شود. اینها کاملاً در سطح ناهشیار قرار دارند و در بهترین حالت قادر به ارضای موقت نیازها هستند و بنابراین برای بقاء فرد به سطح دیگری از شخصیت، یعنی ego یا مترادف فارسی آن من یا خود نیازمندیم.

من که در مواجهه نیازهای نهاد با واقعیت‌های جهان خارج (هم جهان فیزیکی و هم جهان اجتماعی) از نهاد جدا می‌شود، هم از نیازهای نهاد و هم از نیازهای جهان خارج آگاه است و مهم‌ترین وظیفه آن هماهنگ کردن این دو است. در واقع من در خدمت نهاد است ولی با در نظر گرفتن واقعیت موجود در راه ارضای نیازهای نهاد. به همین جهت گفته می‌شود که من با اصل واقعیت^۲ عمل می‌کند، زیرا اشیایی که آن بدنبال فراهم کردن آنها است باید به ارضاهای واقعی و نه ارضاهای تصویری نیازها منجر شوند. همانطور که فعالیت‌های تصویری نهاد فرآیندهای نخستین نامیده می‌شوند، فعالیت‌های واقعی من نیز فرآیندهای ثانویه نامیده می‌شوند. از دیدگاه فروید اگر تنها بخش‌های شخصیت *اید* (نهاد) و *ایگو* (من) بودند، انسان به دشواری از حیوانات دیگر متمایز می‌شد و به عبارت دیگر در فردیت خود گم می‌شد. در این صورت انسان شاید قادر به خلق تمدن و فرهنگ نمی‌شد. بدین جهت در طول دوره رشد شخصیت باید سطح دیگری پدید آید تا شخصیت انسان به‌عنوان موجودی متمایز از حیوانات دیگر شکل پذیرد. فروید این سطح را *Superego* (من برتر، فرامن، فراخود) می‌نامد و این جنبه اخلاقی شخصیت است. وقتی کودک دنیا می‌آید فقط با هسته اصلی شخصیت خود یعنی نهاد با جهان خارج برخورد می‌کند. این جنبه از شخصیت پیرو اصل لذت است. کودک با افزایش تجربه می‌آموزد که همه جا و هر وقت نمی‌تواند نیازهای خود را ارضاء کند و به لذت برسد و باید به واقعیت نیز توجه کند و در این هنگام است که سطح شخصیتی من به‌وجود می‌آید که از اصل واقعیت پیروی می‌نماید. کودک در فرآیند رشد بیشتر، به این آگاهی می‌رسد که انجام برخی اعمال ممنوع است، حتی اگر واقعیت‌های

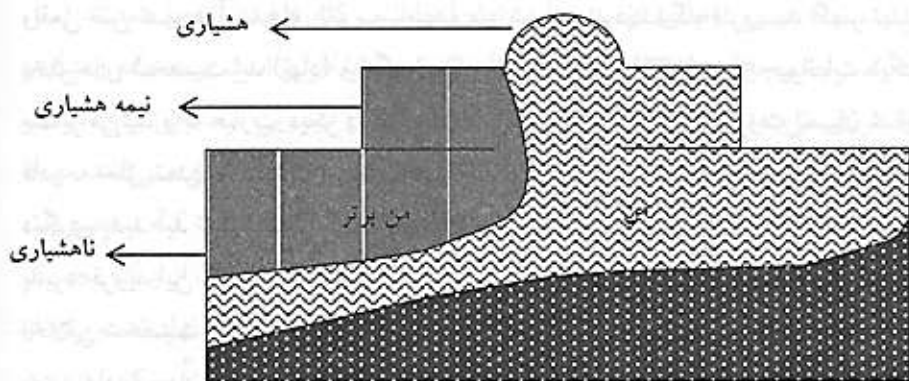
1. Primary Processes

2. Reality Principle

جهان خارج اجازه انجام آن اعمال را بدهند. به عبارت دیگر «درست» و «نادرستی» وجود دارد. انجام برخی اعمال یا داشتن برخی احساسات و تفکرات «بد» هستند و برحسب واقعیت‌های زمانی و مکانی تغییر نمی‌یابند، مثلاً داشتن احساسات یا اعمال پرخاشگرانه نسبت به پدر ممنوع است.

من برتر با درونی کردن امر و نهی‌های والدین (یا به‌طور کلی اطرافیان) به‌وجود می‌آید و جنبه اخلاقی شخصیت است. جنبه من برتر شخصیت از یک طرف می‌تواند موجب رضایت خاطر و از طرف دیگر موجب احساس گناه در فرد شود. این جنبه همان وجدان اخلاقی است که مثل یک «قاضی» درون عمل می‌نماید و رفتارهای فرد را مورد ارزشیابی یا قضاوت ارزشی قرار می‌دهد. ملاک‌های ارزشیابی اعمال، افکار و احساسات ارزش‌های درونی شده هستند.

تا اینجا می‌توانیم تصور کنیم که وقتی نیازی به‌وجود می‌آید، جنبه نهاد (بن) شخصیت برای رفع آن نیاز پافشاری می‌کند، جنبه من شخصیت ارضاء آن نیاز را با شرایط مکانی و زمانی مورد بررسی قرار می‌دهد، و جنبه من برتر شخصیت ارضای آن نیاز را با اصول اخلاقی درونی شده مورد مطابقت قرار می‌دهد.



رابطه سطوح هشیاری با سطوح شخصیت (نیست، ۲۰۰۸)

شکل بالا رابطه سطوح هشیاری با سطوح شخصیت در نظریه فروید را نشان می‌دهد.

همچنان‌که روشن است کار «من» دشوار است، چون هم باید در پی ارضای نیازهای نهاد باشد و هم این‌که نوع ارضاء باید مغایر با ارزش‌های اخلاقی من برتر

نباشند. به عبارت دیگر در تعارضات بین نهاد، من و من برتر، لازم است من هم واقعیت محیطی را و هم نیازهای نهاد و هم خواسته‌های من برتر را مورد توجه قرار دهد. بنابراین من به عنوان یک مدیر اجرایی شخصیت عمل می‌کند.

وقتی فرد برخلاف ارزش‌های درونی شده‌اش عمل کند، یکی از وظایف من کم کردن اضطرابی است که از انجام آن عمل حاصل می‌شود. برای مبارزه با این اضطراب، من می‌تواند از مکانیسم‌های دفاعی‌اش استفاده کند. اضطراب نوعی نگرانی از یک خطر قریب‌الوقوع است، که فروید آن را به سه نوع تقسیم می‌کند: ۱. اضطراب عینی که از یک شیء تهدیدکننده برای فرد ناشی می‌شود، مثلاً هنگامی که می‌خواهیم از عرض خیابان عبور کنیم، ماشینی که به سرعت به سوی ما می‌آید، ایجاد اضطراب عینی می‌کند، ۲. اضطراب نوروپیک که از احساس ناتوانی من در کنترل نیازهای نیرومند نهاد ناشی می‌شود، ۳. اضطراب اخلاقی که از زیرپا گذاشته شدن یک ارزش درونی شده در من برتر ناشی می‌شود و منجر به شرم یا احساس گناه می‌گردد. تمام انواع اضطراب ناراحت‌کننده هستند، و فرد تجربه‌کننده آن در پی کاهش یا حذف آن است. من برای مقابله با اضطراب عینی باید به طور مؤثری با محیط فیزیکی مواجه شود. اما همین من برای مقابله با اضطراب نوروپیک و اخلاقی، لازم است از فرآیندهایی استفاده کند که فروید آنها را مکانیسم‌های دفاعی می‌نامد. فروید معتقد است که همه مکانیسم‌های دفاعی من دو مشخصه مشترک دارند: ۱. آنها واقعیت را تحریف می‌کنند، ۲. آنها در سطح ناهشیار عمل می‌نمایند، یعنی فرد به استفاده از آنها آگاهی ندارد (هرگنهان، ۲۰۰۰). برخی از این مکانیسم‌های دفاعی عبارتند از: سرکوبی، جابجایی، تصعید، فرافکنی، همانندسازی، عقلی‌سازی، واکنش وارونه.

- نظام غریزی یا انگیزشی فروید: فروید انگیزش انسان برای عمل را، ناشی از غرایزی می‌داند که زیربنای اعمال انسان را می‌سازند. او برای این منظور معتقد به دو دسته از غرایز می‌شود: غرایز زندگی و غرایز مرگ. غرایز زندگی همگی تحت عنوان اروس^۱ (نام خدای محبت در یونان باستان) نامیده می‌شوند. انرژی که در خدمت دسته غرایز زندگی می‌باشد لیبیدو^۲ نامیده می‌شود. غرایز زندگی عبارتند از غریزه‌های جنسی، گرسنگی و تشنگی و غیره. فروید غریزه جنسی را نماینده غرایز زندگی معرفی می‌کند،

1. Eros

2. Libido

زیرا معتقد است که غریزه جنسی متفاوت از غرایز زندگی دیگر است. این غریزه در خدمت رفاه حال فردی و بقاء نوعی است و به همین جهت متفاوت از غرایز زندگی دیگر است. وقتی نیازی به وجود می‌آید در فرد ایجاد تنش می‌شود و انرژی لیبیدو بسیج می‌شود تا آن نیاز را ارضاء کند و بدین طریق زندگی تداوم یابد.

به نظر فروید وقتی که همه نیازهای فرد برآورده می‌شود، فرد فاقد تنش می‌شود. به نظر او یکی از اهداف زندگی جستجوی حالت بی‌نیازی می‌باشد که همان ارضاشدگی کامل است. فروید مرگ را نوعی شرایط بدنی می‌داند که نشانگر حالت ثبات نهایی یا حالت بی‌تنشی است. فروید می‌گوید که زندگی از ماده غیرآلی (بیجان) آغاز می‌شود و بخشی از وجود ما تمایل به برگشت به بیجانی دارد، زیرا تنها در آن حالت است که ما از تنش و تلاش مداوم ارضاء نیازهای زیستی خلاصی می‌یابیم. فروید همچون شوپنهاور معتقد است که «هدف تمامی زندگی‌ها مرگ است». بدین ترتیب معتقد می‌شود که یک غریزه مرگ نیز وجود دارد که بنام تاناتوس^۱ (خدای مرگ یونانیان باستان) خوانده می‌شود. هدف غرایز زندگی تداوم زندگی و هدف غریزه مرگ خاتمه دادن به زندگی و برگشتن به موجودیت جمادی است. فروید فرض کرد کشمکش بین مرگ و زندگی وجود دارد و وقتی غریزه مرگ و زندگی وجود دارد و وقتی غریزه مرگ معطوف به خود فرد می‌شود خود را به صورت خودکشی یا خودآزاری، و وقتی به طرف خارج معطوف می‌گردد به صورت تنفر، دیگرکشی و به‌طور کلی پرخاشگری نشان می‌دهد. به نظر فروید پرخاشگری جزئی از ماهیت انسان است، به‌طوری‌که در پاسخ این پرسش آلبرت انشتین که آیا امتناع از جنگ ممکن است؟ در پاسخ مبسوطی تأکید می‌کند که در درون هر شخصی پرخاشگری وجود دارد و پرخاشگری بایستی با توسل به راهنمایی و به‌صورت اجتماعی کنترل شود.

- نظریه رشد روانی - جنسی فروید: فروید فرض کرد که همه کودکان در جریان رشد روانی - جنسی از مراحل مشخصی گذر می‌کنند که در این مراحل رشد روانی - جنسی به یک ناحیه بدنی لذت بخش متفاوتی متمرکز می‌شوند. فروید به هرکدام از این مراحل نامی می‌دهد که منعکس‌کننده ناحیه بدنی است که او معتقد است که در هر مرحله رشد روانی - جنسی به‌عنوان ناحیه مرکزی محسوب می‌شود.

این مراحل رشد روانی - جنسی عبارتند از: مرحله دهانی، مرحله مقعدی، مرحله آلتی، مرحله نهفتگی و مرحله جنسی.

فکر کنید و پاسخ دهید:
آیا می‌دانید مکتب روان‌تحلیل‌گری بعد از فروید بوسیله چه کسانی به حیات خود ادامه داد؟

۹-۶. پیروان فروید

تلاش‌های فروید منجر به گردآمدن عده زیادی روان‌شناسان و روانپزشکان در حوزه روان‌تحلیل‌گری گردید. با گذشت زمان این افراد به‌عنوان پیروان فروید به دو دسته تقسیم شدند. دسته‌ای از آنان از دیدگاه روان‌تحلیل‌گری فروید پیروی می‌کردند، ولی عده‌ای نیز به تدریج از روان‌تحلیل‌گری خالص فروید فاصله گرفتند و در برخی از موارد خود شروع به ارائه نظریه پرداختند. در زیر به معروفترین آنان اشاره می‌گردد.

۹-۶-۱. آنا فروید



خانم آنا فروید^۱ (۱۸۹۵-۱۹۸۲) کوچک‌ترین فرزند از شش فرزند فروید بود و علاقه زیادی به کارهای پدرش نشان می‌داد. زندگی علمی آنا در طول زندگی فروید،

1. Anna Freud

تحت تأثیر او قرار داشت و پدرش را در کارهای علمی اش کمک می‌کرد. زمانی که بیماری سرطان فروید شدت گرفت، آنا مراقبت از پدرش را به عهده گرفت و در واقع تا دم مرگ پرستار او بود.

مرگ پدر باعث شد که آنا مسئولیت مهمی را در رشد و گسترش نظریه فروید برعهده بگیرد. به علت اینکه آنا به‌کار معلمی در دوره ابتدایی مشغول شد، گرایشات روان‌تحلیل‌گری او به دوره کودکی و نوجوانی معطوف شد. بدنبال انتشار مقاله‌ای از آنا در مورد خیالپردازیهای کودکان، او در سال ۱۹۲۲ به اخذ درجه روان‌تحلیل‌گری نایل آمد. آنا روان‌تحلیل‌گری کودکان را مطرح ساخت ولی چون تحلیل کودکان متفاوت از تحلیل بزرگسالان بود، آنا مجبور شد به «من» تأکید بیشتری نماید. یک تفاوت عمده این بود که کودکان نمی‌توانستند تجارب حاوی ضربه روانی را به‌یاد آورند. آنا فروید موضوع خطوط رشدی را معرفی کرد تا انتقال تدریجی کودک از وابستگی به کنترل‌کننده‌های خارجی تا تسلط بر واقعیات درونی و بیرونی را توصیف کند. او معتقد بود که این خطوط رشدی تکمیل‌کننده مراحل رشدی پدرش (فروید) می‌باشند (هرگنهان، ۲۰۰۰).

آنا علاوه بر مطرح ساختن روان‌تحلیل‌گری کودک، با انتشار کتاب تأثیرگذار خود تحت عنوان «من و مکانیزم‌های دفاعی»، به دو موضوع مهم دیگر نیز توجه کرد. موضوع اول پرداختن به مکانیزم‌های دفاعی بود. اولاً او در این کتاب تمامی مکانیزم‌های دفاعی را که بوسیله پدرش و دیگران مطرح شده بودند به تفصیل مورد بررسی قرارداد. هم چنین او چند مکانیزم دفاعی جدید را به فهرست مکانیزم‌های قبلی افزود. یکی از مهمترین آنها مکانیزم دفاعی همانندسازی با پرخاشگر است که زمانی رخ می‌دهد که فرد ارزش‌ها و کردارهای فردی را که از آن می‌ترسد اتخاذ کند و از خود بداند. او معتقد بود که با استفاده از این مکانیزم است که می‌توان رشد من‌برتر را تبیین کرد. آنا برای دوره بلوغ و نوجوانی دو مکانیزم دفاعی اختصاصی را مشخص و از یکدیگر تمیز داد، که عبارت بودند از: ریاضت‌طلبی و عقلی‌سازی (منصور و دادستان، ۱۳۶۹). ثانیاً او برخلاف پدرش مکانیزم‌های دفاعی را دارای اهمیت خاص می‌دانست و هر کدام از آنها را با نوع خاصی از اضطراب مرتبط کرد.

موضوع دوم تأکید به اهمیت من بود. او به کارکردهای خاص «من» تأکید می‌کرد. بدنبال این تأکید، تحلیل «من» به وسیله او آغاز گردید و به وسیله دیگران ادامه پیدا کرد.

این تحلیل من بنام روان‌شناسی من^۱ نامیده شد. روان‌شناسی من به وسیله افرادی مثل هاینز هارتمن (۱۹۷۰-۱۷۹۴) و اریک اریکسون (۱۹۸۵-۱۹۰۲) که به وسیله آنها مورد روان‌تحلیل‌گری قرار گرفته و روان‌تحلیل‌گر شده بودند، رشد و گسترش یافت.

۹-۶-۲. ملانی کلاین



خانم ملانی کلاین^۲ (۱۹۶۰-۱۸۸۲) بعد از اخذ مدرک روان‌تحلیل‌گری از دانشگاه وین، شروع به گسترش دادن مفاهیم روان‌تحلیل‌گری به کودکان نمود. او تأکید بر کشاننده‌های زیستی (نظیر لذت جنسی) را بی‌اهمیت دانست و به اهمیت روابط بین فردی تأکید کرد. در نظریه او رابطه مادر - کودک دارای اهمیت زیاد و خاصی بود. او معتقد بود که مفاهیم خوب و بد، درست و غلط در دوره دهانی شکل می‌گیرند و این ناشی از مادر خوب، که تغذیه‌کننده است، و مادر بد، که ناکام‌کننده است، می‌باشد. مادر خوب غرایز زندگی را ارضاء می‌کند و احساسات عشق و خلاقیت را بر می‌انگیزاند و مادر بد غریزه مرگ را ارضاء می‌کند و احساسات تنفر و ویرانگری را بر می‌انگیزد. طبق نظر کلاین، هیجان‌ناشی از تجارب تعاملی کودک با مادر و با غرایز مرگ و زندگی، برای کودک تفکر قالبی را می‌سازند که کودک در مراحل بعدی زندگی همه تجارب خود را در روابط اجتماعی و محیطی با استفاده از آن مورد ارزیابی

1. Ego psychology

2. Melanie Klein

قرار می‌دهد.

کلاین مراحل رشد روانی - جنسی فروید و تکوین شخصیت فرد را به دوره نوزادی مربوط می‌داند. مثلاً به نظر او فرامن خیلی زودتر از آنچه که فروید و آنا فروید معتقد بودند، شروع به شکل گرفتن می‌کند. هم چنین به نظر او روان‌تحلیلی کودکان می‌تواند خیلی زودتر از آنچه که پیروان فروید باور داشتند، شروع شود. به نظر او مهم‌ترین روش برای تحلیل کودکان، و یا نحوه نفوذ به ناهشیار کودکان، فراهم آوردن شرایط بازی‌هایی است که به تعارضات آنان مربوط می‌باشند.

آنا فروید و کلاین هر دو روان‌تحلیل‌گر بودند و هر دو متأثر و یا به عبارت دیگر، پرورش یافته مکتب روان‌تحلیل‌گری فروید بودند. ولی دیدگاه آنان نسبت به روان‌تحلیل‌گری متفاوت بود. هرچند هر دو به بررسی دوره کودکی از دیدگاه روان‌تحلیل‌گری پرداختند، ولی مخالف یکدیگر بودند. آنا فروید با وفادار ماندن به دیدگاه‌های اصلی پدرش، با بیشتر نظریات کلاین مخالفت می‌کرد. از جمله اینکه او معتقد بود به جای تحلیل بازیهای کودکان (که کلاین به این امر تأکید داشت)، بهتر است به تحلیل رویاهای و خیالپردازی آنان پرداخت.

آنا فروید و ملانی کلاین در کنار وفاداری به اصول اولیه‌ای که فروید ارائه داده بود، به نظریه‌پردازی در موارد حاشیه‌ای پرداختند، ولی عده‌ای از پیروان فروید که زمانی همکار و هم عقیده او بودند، و یا در مکتب روان‌تحلیل‌گری او تربیت یافته بودند، بعد از مدتی از نظریات او فاصله گرفتند و شروع به انتقاد از نظریه وی کردند و نظریات خاص خود را ارائه دادند. این قبیل افراد زیاد بودند و در اقصی نقاط جهان از اروپا تا آمریکا، بعضاً خود صاحب مکاتب جدید شدند. شاید این شاگردان و همکاران مستقیم یا با واسطه فروید، هم دانش روان‌شناسی و هم اعتماد بنفس خودشان، در ارائه نظریات جدید، را از فروید آموخته بودند.

در بین این دسته از روان‌شناسان می‌توان مهمترین آنان را کارل یونگ، آلفرد آدلر، کارن هورنای و اریک فرام نام برد. البته باید توجه داشت که نظریه پردازانی که از فروید الهام گرفته‌اند و یا اینکه در مخالفت با او به ارائه نظریه پرداخته، زیاد هستند. به عبارت دیگر در یک دوره زمانی کارهای روان‌شناسانی که یا در مخالفت با فروید و یا

در موافقت با او به مطالعه و به ارائه نظریه می‌پرداختند، بخش قابل ملاحظه‌ای از پژوهش‌های روانشناختی را به خود اختصاص می‌داد.

۹-۶-۳. یونگ



کارل یونگ^۱ (۱۸۷۵-۱۹۶۱) در اصل تحصیلات پزشکی داشت و حدود چهار سال با بلولر (کسی که اصطلاح اسکیزوفرنیا را ابداع کرد) کار کرد. این همکاری جهت بعدی زندگی علمی یونگ را تعیین و مشخص کرد. ولی یک واقعه تعیین‌کننده دیگر، آشنایی او با نظریه فروید با خواندن کتاب «تعبیر رؤیای» فروید بود. یونگ وقتی نظریه فروید را در کار بالینی خود با بیماران به کار برد، آن را سودمند یافت و بتدریج به فروید نزدیک شد. می‌گویند اولین ملاقات او با فروید در منزل فروید در شهر وین بود که حدود ۱۳ ساعت طول کشید. این ملاقات باعث شد آنان مدتی به‌عنوان دوست نزدیک با هم ارتباط داشته باشند و فروید یونگ را به‌عنوان اولین رئیس انجمن بین‌المللی روان‌تحلیل‌گری معرفی نماید. ولی این ارتباط با شروع انتقاداتی که یونگ از نظریه فروید (بویژه تأکید او بر انگیزه جنسی) می‌کرد رو به سردی گذاشت و در نهایت در سال ۱۹۱۴ رابطه یونگ و فروید قطع شد. این قطع ارتباط چنان تأثیر ناخوشایندی در روحیه یونگ گذاشت که سه سال در حالت افسردگی بود و آن دوره سه ساله را خودش سالهای سیاه می‌نامد.

بدین ترتیب بود که یونگ در این سالهای سیاه توانست به ایده‌های خود شکل

1. Carl Jung

یک نظریه بدهد و براساس روح‌زمان به‌عنوان یک نظریه، بخشی از نیازهای زمانه خود را در نظریه‌اش نشان دهد. یونگ در نظریه‌اش بسیاری از مفاهیم فرویدی را به‌کار برد، مشکل اساسی و اولیه فروید و یونگ در موضوع لیبیدو بود. فروید در تعاریف اولیه خود، لیبیدو را انرژی جنسی تعریف می‌کرد. اما یونگ لیبیدو را یک نیروی خلاق زندگی تعریف کرد که می‌توانست در خدمت رشد روانشناختی مداوم فرد باشد. به‌نظر یونگ لیبیدو (یا همان زیست مایه) هم برای ارضاء نیازهای زیست‌شناختی و هم نیازهای فلسفی یا معنوی به‌کار گرفته می‌شود. یونگ می‌گفت که لیبیدو به‌وسیله شخص به‌صورت بالقوه به دو نحو هدایت می‌شود، یا معطوف به درون یا معطوف به بیرون. یونگ تمایل به هدایت درونی لیبیدو را درونگرایی و تمایل به معطوف شدن لیبیدو به خارج را برونگرایی می‌نامید. افرادی که لیبیدوی معطوف به درون دارند، معمولاً کسانی هستند که دنیای درونی‌شان بزرگتر از دنیای بیرونی‌شان هستند و به جهان ذهنی و درونی تمرکز می‌یابند.

در حالیکه افراد برون‌گرا به جهان عینی و بیرونی اشیاء و افراد تمرکز می‌یابند و علاقمند هستند که همیشه در اطرافشان افراد زیادی وجود داشته باشند. به‌نظر یونگ در هر فردی این دو تمایل به‌طور هم‌زمان وجود دارند، ولی معمولاً یکی از این تمایلات تسلط بیشتری دارد. همچنین یونگ در انسان‌ها چهار کارکرد روانشناختی را مشخص می‌کند که هر کدام از کارکردها به درجه متفاوتی در هر فرد وجود دارد: تفکری، احساسی، حسی و شهودی (هرگنهان، ۲۰۰۰).

- سطوح شخصیت از دیدگاه یونگ: یونگ در عین حالی که تقسیم‌بندی سطوح شخصیتی را از دیدگاه فروید رد می‌کرد، در همان حال از مفاهیم فروید ولی با تعاریف جدید استفاده نمود. او سه ساختار شخصیتی متفاوت را معرفی کرد. این سه ساختار عبارت بودند از: من^۱، ناهشیار فردی^۲ و ناهشیار جمعی^۳. به نظر او من تشکیل یافته است از ذهن هشیار شامل همه ادراکات، افکار، احساسات و حافظه. ناهشیار فردی لایه سطحی ناهشیار است که شامل تجاربی که زمانی هشیار بودند و در اثر سرکوبی به ناهشیاری رانده شده‌اند است. همچنین به نظر یونگ ناهشیار فردی محل

1. Ego
2. Personal Unconscious
3. Collective Unconscious

موجودیت عقده‌ها نیز است. به نظر او عقده‌ها گروهی از تداعی‌های خودکار هستند که فعال بوده و موجودیت و فعالیت آنها خارج از قصد و اراده ماست (لاسون و همکاران، ۲۰۰۸).

سومین ساختار شخصیت از دیدگاه یونگ ناهشیار جمعی است که از جمله ابداعات نظریه یونگ به‌شمار می‌رود. یونگ این سطح از شخصیت را عمیق‌ترین لایه شخصیت می‌داند که شامل محتواها و روش‌های رفتاری است که کم و بیش در همه‌جا و همه افراد یکسان است. یونگ این لایه از شخصیت را تحت تأثیر علائق انسان‌شناسی، باستان‌شناسی و اساطیرشناسی خود و وقتی که برای مطالعه این رشته‌ها گذاشته بود ابداع کرد. در نظر او ناهشیار جمعی شامل کهن‌الگوهایی^۱ از شکل‌های تفکر جهانی هستند که تجربه فردی را تصعید می‌بخشند. کهن‌الگوها آمادگی‌های ناهشیار و اثری برای دریافت یا واکنش نشان دادن به روش‌های خاصی هستند (تورن و هنلی، ۱۹۹۷ به نقل از لاسون و همکاران، ۲۰۰۸).

یونگ معتقد بود که موضوعات مشترکی که در افسانه‌ها، اساطیر، رؤیاهای و تصاویر ذهنی و حتی کارهای هنری وجود دارند، در واقع بروز نمادین این کهن‌الگوها به روش‌های مختلف هستند. مفاهیمی نظیر تولد، مرگ، قدرت و قهرمان از جمله این کهن‌الگوها هستند. به نظر یونگ برخی از کهن‌الگوها چنان فراگیر هستند که در درون شخصیت به صورت سیستم‌های جداگانه‌ای عمل می‌کنند. این کهن‌الگوهای سطح بالا عبارتند از: پرسونا^۲، سایه^۳، آنیما^۴ و آنیموس^۵. همچنین یونگ به یک کهن‌الگوی کلی یکپارچه‌کننده دیگر معتقد بود که «خود»^۶ نامیده می‌شد. این خود در جریان تفرّد یافتن شخص به وجود می‌آید و فرآیندی است که یک فرد را منحصر بفرد می‌سازد. او معتقد بود که هدف نهایی زندگی به واقعیت رسانیدن «خود» یا همان خویشتن است. یونگ آن را خود شکوفاسازی^۷ نامید.

یونگ کتاب‌ها و مقالات زیادی نوشت و سعی نمود نظام شخصیت‌شناسی خود

1. Archetypes

2. Persona

3. Shadow

4. Anima

5. Animus

6. Self

7. Self Actualization

را منسجم‌تر و به‌طور گسترده‌تری معرفی نماید. از جمله کتابهای او می‌توان به «انسان و سمبولهایش» اشاره کرد. نظریه او مشترکات زیادی با نظریه فروید داشت ولی در بعضی جاها مشکل‌تر از نظریه فروید بود. او نیز به تعبیر رؤیاهای می‌پرداخت، ولی در تعبیر آنها به ناهشیاری جمعی نیز توسل می‌جست. یونگ بعد از سالها کار عملی طاقت‌فرسا در سال ۱۹۶۱ دیده از جهان فرویست.

نظریه یونگ در زمان حیات او و بعد از آن طرفدارانی برای خود پیدا کرد و به نام «روان‌شناسی تحلیلی» معروف گشت. آزمون تداعی کلمات یونگ، و آزمونهای دیگری که با استفاده از نظریات او به‌وجود آمد هنوز هم مورد استفاده قرار می‌گیرد. وی آزمون «تداعی کلمات» را ساخت و یکی از آزمونهایی که با استناد به نظریه او ساخته شده است، آزمون «رمزوازی» است که تمایلات درونی فرد را نسبت به خودش، دوست یا شریک زندگی‌اش و نیز به روابطش نشان می‌دهد.

۹-۶-۴. آدلر



آلفرد آدلر^۱ (۱۸۷۰-۱۹۳۷) در وین اتریش متولد شد و مدرک پزشکی خود را در سال ۱۸۹۵ از دانشگاه وین اخذ کرد. او مدتی را صرف مطالعه، جهت اخذ تخصص پزشکی خود کرد. ولی در نهایت به علت این‌که هنگام مرگ بیمارانش، به‌ویژه بیماران جوان، با مشکل مواجه می‌شد به مطالعه روانپزشکی پرداخت.

آشنایی او با فروید به وسیله مطالعه کتاب «تعبیر رؤیا» صورت گرفت. آدلر

1. Alfred Adler

مقاله‌ای درباره معرفی نظریه فروید نوشت و بدنبال آن به انجمن روان‌تحلیل‌گری وین دعوت گردید. او در سال ۱۹۱۰ رئیس انجمن روان‌تحلیل‌گری وین شد. ولی با مخالفت‌هایی که در مورد نظریه فروید مطرح ساخت از انجمن کنار گذاشته شد و در سال ۱۹۱۱ کاملاً از فروید جدا شد. او بتدریج به پرورش نظریه خود تحت عنوان «روان‌شناسی فردی» اقدام کرد. او در ارائه نظریه خود بیش از یونگ از سنت فرویدی دور شد و کمتر از مفاهیم فرویدی استفاده کرد. از معروفترین کتابهای او «احساس کهتری» است (او معتقد بود احساس حقارت^۱ در همه انسان‌ها وجود دارد و همه انسان‌ها سعی در برطرف کردن آن دارند) تلاش معمولی برای از بین بردن کهتری جبران^۲ نامیده می‌شود که آسیب‌شناختی نیست. ولی اگر این تلاش به صورت جبران مفرط^۳ متجلی شود، زمینه‌ای برای رفتار نابهنجار می‌گردد. در نظر آدلر احساس حقارت همه افراد را به رشد برمی‌انگیزد و بنابراین خوب است. با وجود این می‌تواند ناتوان‌کننده نیز باشد. این جنبه از تلاش برای رفع کهتری در مورد افرادی صادق است که چنان غرق احساسات حقارت هستند که تلاش‌های درستشان جهت رفع حقارت کافی نبوده و یا اصلاً تلاش نمی‌کنند و در واقع گفته می‌شود که اینگونه افراد دارای عقده حقارت هستند. پس بنابراین احساس حقارت هم می‌تواند محرکی برای رشد مثبت باشد و هم فلج‌کننده و مانع رشد باشد. این به نگرش فرد نسبت به حقارت‌اش بستگی پیدا می‌کند.

(آدلر معتقد بود که هرکسی جهان‌بینی خاص خودش را دارد که از تجارب اولیه کودکیش به وجود آمده است.) وقتی که کودک جهان‌بینی خاص خودش را به وجود آورد، او براساس دریافت‌هایش نحوه زندگی را در این جهان معین می‌کند. آدلر این طرح نحوه زندگی آینده را «غایت‌های تخیلی»^۴ یا «خود ایده‌آل‌های راهنما»^۵ می‌نامد. اینها اهداف مربوط به آینده هستند که مناسب جهان‌بینی کودک هستند. جهان‌بینی مثبت به راهنماها با طرح‌های مثبت شغلی و اجتماعی منجر می‌شود، و اگر جهان‌بینی منفی باشد کودک با خصومت با دنیا روبرو می‌شود و با طرح‌هایی از جنایت و ویرانگری به زندگی می‌پردازد. بنظر آدلر از یک جهان‌بینی، خود ایده‌آل‌های راهنما (یا همان اهداف

1. Inferiority
2. Compensation
3. Overcompensation
4. Fictional goals
5. Guiding self-ideals

آینده) حاصل می‌شود و از اهداف آینده یک سبک زندگی به وجود می‌آید. سبک زندگی^۱ عبارت از فعالیت‌های روزمره انجام شده‌ای که اهداف فرد به وسیله آنها دنبال می‌شوند. به نظر آدلر اگر سبک زندگی بخواهد واقعاً مؤثر باشد باید حاوی علاقه اجتماعی^۲ قابل ملاحظه‌ای باشد. یعنی بخشی از هدف‌های زندگی فرد شامل تلاش برای جامعه باشد که در جهت تأمین زندگی بهتر برای دیگران انجام شوند. اگر چنین نباشد، یعنی بخشی از تلاش‌های فرد در جهت خدمت به رفاه جامعه نباشد، در واقع سبک زندگی فاقد علاقه اجتماعی کافی باشد، این سبک را «سبک زندگی اشتباه»^۳ می‌نامد (هرگنهان، ۲۰۰۰).

در بخش درمانگری او معتقد بود که چون افراد روان‌رنجور دارای یک سبک زندگی اشتباه هستند، وظیفه درمانگر جایگزین کردن آن سبک خطاآلود با سبکی است که حاوی مقدار مناسبی از علاقه اجتماعی باشد (همان منبع).
 ابداع دیگر آدلر مفهوم «خودخلاق»^۴ است که نظر آدلر را از دیدگاه جبرگرایی فرویدی و حتی یونگی دور می‌ساخت. منظور او از این مفهوم این بود که انسان، همچنانکه اصالت وجودی‌ها می‌پنداشتند، می‌تواند با انتخاب‌های خود سرنوشت خود را خودش بسازد.

به نظر می‌آید مخالفت آدلر با فروید خیلی پرننگتر از مخالفت یونگ با فروید بود. آدلر سعی می‌کرد تمامی نشانه‌هایی که می‌توانست حاکی از اثر فروید بر روی نظری وی باشد را از نظریه‌اش دور سازد. به همین جهت پویایی نظریه شخصیت‌اش بیشتر آینده‌نگر است تا گذشته‌نگر. یعنی به جای توجه به منابع پویایی مربوط به گذشته، سعی داشت به هدف‌های آینده توجه کند، هرچند که کاملاً موفق به زدودن زنگارها از سرنوشت آینده فرد نشد. چون در نظریه‌اش معتقد بود که جهان‌بینی فرد در دوره کودکی شکل می‌گیرد. علاوه بر این به ترتیب تولد توجه داشت که این نیز خود اثر گذشته بر روی حال و آینده است. با وجود این نظریات آدلر هم در زمان حیات او و هم بعد از فوتش در نظریه‌پردازان دیگر اثر داشت و افرادی نظیر آلپورت، جرج کلی، راجرز، مزلو و خیلی از درمانگران دیگر از او تأثیر پذیرفتند و هنوز هم سبک

1. Lifestyle

2. Social Interest

3. Mistaken Lifestyle

4. Creative self

درمانگری او در مراکز روان‌درمانی به‌کار گرفته می‌شود.

۹-۶-۵. هورنای

خانم کارن هورنای^۱ (۱۸۸۵-۱۹۵۲) در روستایی در حومه شهر هامبورگ آلمان متولد شد. هورنای از زن دوم پدرش متولد شده بود. پدر او مردی بداخلاق بود که با همسر و فرزندان با خشونت و اهانت‌آمیز رفتار می‌کرد. به‌همین جهت هورنای به او عاطفه منفی نشان می‌داد. او در ۱۲ سالگی بیمار شد و توسط یک پزشک مورد مداوا قرار گرفت و این یکی از نقاط عطف زندگی او شد. هورنای نوجوان تصمیم گرفت که پزشک بشود و با همین تصمیم در ۲۱ سالگی وارد دانشکده پزشکی دانشگاه فرایبرگ آلمان شد و در نهایت در سال ۱۹۳۱ مدرک پزشکی خود را از دانشگاه برلین اخذ کرد. او با علاقه‌ای که به روان‌تحلیل‌گری پیدا کرده‌بود، دوره آموزش‌های ویژه روان‌تحلیل‌گری را در انستیتو روان‌تحلیل‌گری برلین گذراند. او در اثر مشکلاتی که با همسرش پیدا کرد مدتی دچار افسردگی شد و در سال ۱۹۳۹ از همسرش طلاق گرفت. در سال ۱۹۳۲ دعوت‌نامه‌ای که از سوی فرنز الکساندر برای او از آمریکا جهت تصدی پست معاونت انستیتو روان‌تحلیل‌گری شیکاگو فرستاده شده‌بود را پذیرفت. در سال بعد برای آموزش روان‌تحلیل‌گری در مؤسسه روان‌تحلیل‌گری به نیویورک مهاجرت کرد. در این دوره بود که اختلافات نظری او با نظریه روان‌تحلیل‌گری فرویدی آشکار شد و به همین جهت از مؤسسه روان‌تحلیل‌گری کنار گذاشته‌شد. مدتی او بر روی انسجام بخشیدن به نظریه خود تلاش کرد و سازمانی به نام «مؤسسه آمریکایی برای روان‌تحلیل‌گری» را بنیانگذاری کرد و تا آخر عمر در ریاست آن باقی ماند.

هورنای در نظریه خود سعی کرد نظریه‌ای ارائه دهد که صرفاً دوره زمانی فروید را مورد توجه قرار ندهد و به ویژگی‌های روانشناختی زنان هم توجه کند. در این راستا او معتقد شد که مفاهیمی نظیر انگیزش جنسی، ناهشیار، عقده ادیپ و تقسیم‌بندی ذهن به سه لایه نهاد، من و من برتر، احتمالاً مربوط به فرهنگ زمانه خاص فروید باشد. او براساس پژوهش‌های خود نشان می‌داد که مشکلات مراجعان او بیشتر معطوف به

مسائل اقتصادی و کمبودهای عینی مربوط به نیازهای زندگی معمولی می‌شد. علاوه بر این او در نهایت گفت که تجارب اجتماعی فرد تعیین‌کننده وجود مشکلات روانشناختی فرد است نه تعارضات درون روانی او. هرچند که هورنای با نظریه خود قسمت‌های عمده‌ای از نظام درون‌روانی فروید را رد کرد، اما با وجود این، بعضی اصول خاص از قبیل مفهوم انگیزش ناهشیار و وجود انگیزه‌های غیرمنطقی و عاطفی فرویدی را قبول کرد (شولتز و شولتز، ۱۹۸۷ ترجمه سیف و همکاران، ۱۳۷۰).

- مفاهیم بنیادی در نظریه هورنای: توجه عمده هورنای در شکل‌گیری سازمان روانی فرد به روابط کودک با والدین معطوف بود. در واقع الگوی او از شخصیت به عوامل اجتماعی بستگی زیادی داشت و عوامل غریزی را کمتر مورد توجه قرار می‌داد. به نظر او مشکلات روانشناختی انسان بوسیله روابط آشفته او با دیگران و به‌ویژه تحت تأثیر روابط والد-فرزندی ناجور به وجود می‌آیند. او معتقد بود که هر کودکی دو نیاز اساسی دارد: اجتناب از درد، خطر و ترس، و ارضای نیازهای زیست‌شناختی. در مواجهه با این دو نیز دو احتمال وجود دارد: (۱) والدین بتوانند به‌طور ثابت و علاقمندانه نیازهای کودک را ارضاء کنند، (۲) یا اینکه آنان بی‌تفاوتی نشان دهند و توجه کافی به ارضای نیازهای کودکانشان نداشته باشند. در صورت به واقعیت پیوستن احتمال اول، کودک تبدیل به فردی سالم و بهنجار می‌شود. در صورت به واقعیت پیوستن احتمال دوم، ارضای نیازهای کودک با ناکامی مواجه شده و فرد بدبختی اساسی را تجربه خواهد کرد و مستعد روان‌جواری خواهد شد.

کودکی که برخی از اشکال بدبختی اساسی را تجربه کند باعث ایجاد کینه اساسی به والدینش می‌شود. اما چون رابطه با والدین دارای اهمیت خاص است، به همین جهت این کینه به کل جهان تعمیم داده خواهد شد. در نتیجه جهان جایی خطرناک و غیرقابل پیش‌بین تصور خواهد شد. ولی چون کودک توانایی ابراز خصومت به والدین و جهان را ندارد، این کینه اساسی سرکوب شده و به یک پدیده درون‌روانی تبدیل خواهد شد. وقتی این کینه سرکوب می‌شود تبدیل به اضطراب اساسی می‌گردد. به نظر او اضطراب اساسی به تمامی احساسات ناشی از تنهایی و درماندگی در یک جهان خصومت‌آمیز گفته می‌شود. این اضطراب اساسی پیشینه روان‌جواری است.

حال پرسشی که مطرح می‌شود این است که افراد چگونه با این اضطراب اساسی سازگار می‌شوند؟ پاسخی که در نظریه هورنای به این پرسش داده می‌شود مفصل است و به وجود آورنده انواع تیپ‌های ارتباطی با محیط اجتماعی است. به نظر هورنای در سازگاری با چنین اضطرابی اساسی، یا به عبارت دیگر در کنار آمدن با این اضطراب، افراد از سه الگوی ارتباطی استفاده می‌کنند.

الف) حرکت بسوی مردم؛ این تیپ افراد علاقه زیادی به دوست داشته شدن، خواستنی و مورد قبول بودن از سوی افراد دارند. شاید استفاده افراطی از این الگو منجر به اختلال شخصیت وابسته گردد.

ب) حرکت بر علیه مردم؛ که تیپ خصومت‌گرا هستند. اینگونه افراد نیاز به قدرت زیادی دارند. چون معتقدند اگر قوی باشند، صدمه‌ای به آنها نمی‌رسد.

ج) حرکت به دور از مردم؛ که تیپ جدا نیز خوانده می‌شوند. اینها افراد منزوی با گرایش‌های اختلال شخصیت اسکیزوئیدی هستند. اینها معتقدند اگر از روابط اجتماعی کناره‌گیری کنند، هیچ چیزی به آنها صدمه نخواهد زد.

به نظر هورنای افراد سالم از نظر روانشناختی از همه این سه راهبرد استفاده می‌کنند. ولی افراد روان‌رنجور فقط یکی از این الگوهای ارتباطی را به صورت افراطی اتخاذ می‌کنند.

۷-۹. نظریه‌های دیگر

این سه روان‌تحلیل‌گر که دارای پایه آموزش پزشکی بودند، با جدا شدن از نظریه فروید، به ارائه نظریات خاص خود پرداختند. در واقع نظریات یونگ، آدلر و هورنای و برخی از روان‌تحلیل‌گران دیگر نظیر اریک فروم توانستند به رقیب‌هایی برای نظریه فروید تبدیل شوند.

ولی یک دسته از نظریه پردازان دیگری نیز بودند که آموزش‌های پایه‌ای روان‌تحلیل‌گری داشتند. از جمله آنها می‌توان به فیر بایرن، وینه کات، هارتمن، ماهرلر، هاینز کوهات و اریک اریکسون و غیره اشاره کرد. هر کدام از این دانشمندان توانستند نظریات کوچک و بزرگی در زمینه‌های عمومی یا خاصی ارائه دهند و موجب رشد و گسترش علم روان‌شناسی شوند.

فصل دهم

روانشناسی نیروی سوم

(روانشناسی اگزیزستانسیالیستی و انسان گرایی)

هدف‌های یادگیری

بعد از مطالعه این فصل، از خواننده انتظار می‌رود:

۱. ریشه‌های تاریخی نیروی سوم روانشناسی را توضیح دهد.
۲. نمونه‌هایی از اندیشه‌های انسان گرایی در دیدگاه‌های اندیشمندان مسلمان ارائه دهد.
۳. تفاوت دیدگاه روانشناسی انسان گرایی و روانشناسی اگزیزستانسیالیستی را تشریح نماید.
۴. بتواند نظریه‌های روانشناس انسان‌گرای معروف مثل مزلو و راجرز را توضیح دهد.
۵. نظریه‌های روانشناسان اگزیزستانسیالیستی نظیر بینزوانگر و رولومی را توضیح دهد.

۱-۱۰. ریشه‌های تاریخی نیروی سوم

همچون مشرب‌های فکری دیگر، ایده‌های پایه‌ای روانشناسی انسان‌گرا، ریشه در دیدگاه‌های موجود در باورهای اندیشمندان گذشته داشت. از این نظر که این نوع روانشناسی می‌گفت انسان دارای نیروی بالقوه مثبت و سازنده است، که باید بالفعل شوند، خیلی از ایده‌های مذهبی و فلسفی بزرگ نیز از خیلی زمانهای پیش به آن اذعان داشتند.

پیامبران مهم‌ترین منبع اندیشه‌ای توجه مثبت به انسان و آن را موجودی که اشرف مخلوقات و خلیفه خدا در روی زمین است معرفی می‌کردند. در اندیشه اصیل اسلامی، انسانیت چنان مقام والایی دارد که حتی برای شناخت خداوند متعال، شناخت انسان پیش‌نیاز تلقی می‌شود. به طوری که حضرت علی (ع) می‌فرماید: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ (هرکسی که خویشتن را بشناسد، خدایش را خواهد شناخت). (غررالحکم و دررالحکم، ص ۵۱۳، جلد دوم).

این نیروی عظیم مذهبی نقش بسیار قوی و غیرقابل انکاری در توجه به انسان و مقام والای آن داشت. هر از چند گاهی تحت تأثیر روح زمان، یا همان شرایط خاص جوامع، جنبه‌های شر و زشت انسان توسط برخی از اندیشمندان مورد توجه واقع شده است، ولی تفکر غالب همان ایده فطرت پاک و اصیل در انسان و یا حداقل پرورش جنبه‌های کرامت و خوبی بوده است.

این دیدگاه را می‌توان در تمدن‌های بزرگ دنیا از جمله مصر، هند، چین و ماورالنهرین و بعدها در یونان نیز نشان داد. بعدها در طی قرون وسطی این دیدگاه در سرزمین‌های اسلامی توسط فیلسوفان مسلمان نشو و نما پیدا کرد. بالاخره در عصر جدید در اروپا فیلسوفان مکاتب رومانسیسم و اگزیستانسیالیسم همراه با روح زمان آن دوره اروپا آن را مورد تأکید قرار دادند.

برای بررسی ریشه‌های تاریخی انسان‌گرایی در مفهوم توجه به ارج و منزلت انسان، برخی از آراء و اندیشه‌های برخی از متفکران گذشته در زیر مورد اشاره قرار می‌گیرند.

۱۰-۲. کرامت انسان در دیدگاه مولانا

اگر انسان‌گرایی را توجه به کرامت و ارج و مقام انسان معنی کنیم، در این صورت می‌توانیم چنین دیدگاهی را از نگاه خیلی از اندیشمندان مسلمان جستجو کنیم. برای نمونه انسان‌شناسی و انسان‌دوستی از دغدغه‌های ذهنی مولانا بوده و در قالب‌های گوناگون با مضامین متفاوت در مثنوی بدان پرداخته است. مولانا با بینش روان‌شناسی به ابعاد عمیق انسان می‌نگرد و از منظر اخلاق جمعی و فردی آن را بررسی می‌کند و انسان را مظهر جمال جمیل خدا قلمداد می‌نماید، بیش از هفتصد بیت در این راستا در

مثنوی درج شده است. در قرآن کریم آمده است: **وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ (و برآستی فرزندان آدم را گرامی داشتیم) (اسراء، ۱۷، آیه ی ۷۰) و نیز آمده است: اَنَا اعطیناک الکوثر (ما به تو کوثر بخشیدیم) (کوثر، آیه ی ۱).**

مولانا با توجه به این دو آیه ی شریفه می گوید:

تاج کرمناست بر فرق سرت
طوق اعطیناک آویز بر سرت

(دفتر پنجم، ب ۳۵۷۳)

یعنی ای انسان چنان برتری که تاج کرامت الهی بر سر تو نهاده‌اند و گردن بند عطایی خدا بر گردن تو آویخته‌اند. یعنی عالی‌ترین درجه‌ی عطایای پروردگار را به شما بخشیده‌اند.

ای همه دریا چه خواهی کرد، نم؟
وای همه هستی چه می‌جویی عدم؟

(همان، ب ۳۵۷۰)

ای انسان تو دریای ناپیدا کرانه‌ای، پس قطره را چه می‌جویی؟ انسان تو حقیقت هستی به‌شمار می‌آیی چرا نیستی می‌جویی؟

باده کاندر خُنب می‌جوشد نَهان
زاشتیاق روی تو جوشد چنان

(همان، ب ۳۵۶۷)

ماده‌ای که پنهانی در خُمَر می‌جوشد صرفاً به خاطر دیدار توست (در عرفان اسلامی انسان مظهر خداست).

جوهر است انسان و چرخ او را عرض
جمله فرع و پایه‌اند و او غرض

(همان، ب ۳۵۷۱)

آدمی جوهر و حقیقت هستی است و آسمان و افلاک در حکم غرض است. تمام کاینات فرع است و مقصود نهایی در جهان انسان است.

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
چون چنینی خویش را ارزان فروش

(همان، ب ۳۵۷۲)

ای انسان تمام عقل و اندیشه‌ها و هوش‌ها غلام تو هستند، پس انسانی که این چنین ارزنده باشد خود را ارزان می‌فروشد.

در دفتر ششم می‌فرماید:

آسمان‌ها بنده‌ی ماه وی‌اند
شرق و مغرب جمله نان خواه وی‌اند

(دفتر ششم، ب ۲۱۰۳)

انسان چنان عظمت دارد که افلاک با تمام عظمت خود در چهره‌ی درخشان او حیرانند و او را خدمت می‌کنند و هستی از برای وجود تو زندگی می‌کنند، به ظاهر انسان نباید نگرست، عظمت او در باطن است.

گر یکی مرغی، ضعیفی بی‌گناه

واندرون او سلیمان با سپاه

انسان به ظاهر مرغ کوچکی است اما به باطنش بنگری، می‌بینی پادشاه مرغان با

تمام سپاهیان در درون او گرد آمده‌است.

هفت دریا اندر او یک قطره‌ای

جمله‌ی هستی ز موجش چکه‌ای

انسان چنان عظمت دارد که تمام دریا‌های روی زمین در برابر عظمت او همانند

یک قطره به‌شمار می‌آید و تمام هستی در برابر یک موج این اقیانوس یک قطره به‌شمار می‌آید.

آدمی همچون عصای موسی است

آدمی همچون فسون عیسی است

آدمی کوه است چون مفتون شود

کوه اندر مار مفتون شود؟

در اندیشه‌های مولانا همدمی پدیده‌ها با وجود انسان ارزش پیدا می‌کنند و عشق

این کیمیای هستی تنها به انسان داده‌شده تا بتواند اسرار را دریابد و به جهان‌های معنوی پی ببرد و مقام برتر انسان‌های کمال یافته را در آسمان‌ها باید جست:

صورتش بر خاک و جان بر لامکان

لامکانی فوق و هم سالکان

بهر این پیغمبر این را شرح ساخت

هر که خود شناخت یزدان را شناخت

اشاره به حدیث: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ.

اینست خورشید نهان در ذره‌ای

شیر نر در پوستین بره

(اول، ب ۲۵۰۲)

انسان همانند خورشید، درخشان و با عظمت است اما در جسم کوچکی جای گرفته است، او در حقیقت شیر نر بزرگی است اما در پوستین کوچک بره (کالبد انسانی) قرار گرفته است.

پی به صورت عالم اصغر تویی
پس به معنی عالم اکبر تویی
(دفتر چهارم، ب ۵۲۰)

انسان به ظاهر و از دیدگاه جسمانی عالم اصغر است، اما به لحاظ معنوی عالم اکبر است.

ای برادر عقل یک دم با خود آر
دم به دم در تو خزان است و بهار
(دفتر اول، ۱۸۹۷)

اگر در طبیعت هر سال یک بار بهار و خزان پدید می آید، در وجود شگفت انگیز انسان هر لحظه بهارها و خزانها حاصل می شود (شرح مثنوی، از استاد اصغر برزی).

فکر کنید و پاسخ دهید:

نیروی سوم انسان گرایی در روانشناسی دارای چه ریشه‌های تاریخی است؟

۱۰-۳. متفکران اروپایی

ژان ژاک روسو^۱ (۱۷۷۸-۱۷۱۲) به عنوان یک اندیشمند و فیلسوف اجتماعی معتقد بود که انسان چیزی فراتر از یک وجود ماشینی است. دیدگاه ماشینی توسط تجربه‌گرایان و حس‌گرایان مطرح می شد. همچنین روسو بر خلاف عقل‌گرایان که معتقد بودند انسان یک موجود منطقی و عقلی است، می گفت که انسان چیزی بیشتر از یک موجود عقلی و منطقی صرف است. رومانسیسم^۲ هایی نظیر روسو معتقد بودند که انسان‌ها سرشتی خوب و مثبت دارند و اگر به انسان‌ها آزادی داده شود، آنان شاد، شکوفا و متوجه اجتماع پرورش خواهند یافت. به عبارت دیگر رومانسیسم‌ها معتقد بودند با آزادی دادن به افراد، آنان کارهایی را انجام خواهند داد که برای خود و دیگران مفید خواهد بود. اگر افراد برضد خود یا اجتماع عمل کنند، این به آن علت است که نیروهای اجتماعی مانع از شکوفایی سرشت سالم آنان شده‌اند. به نظر رومانیک‌ها انسان‌ها نمی‌توانند بد باشند

1. Rousseau
2. Romanticism

ولی نظام‌های اجتماعی اغلب بد هستند (هرگنهان، ۲۰۰۰).

اگزستانسیالیست‌ها (فیلسوفانی نظیر کیرکگارد، هایدگر، سارتر) بر اهمیت معنا در زندگی انسان و توانایی انسان در انتخاب این معنا تأکید داشتند. این عقاید دقیقاً متضاد با عقاید تجربه‌گرایان و عقل‌گرایان بودند. برای اگزستانسیالیستی نظیر کیرکگارد ذهنیت یک حقیقت بود. حقیقت چیزی خارج از شخص نیست که برای دستیابی به آن نیاز به فرآیندهای تفکر منطقی و عقلانی باشد. این حقیقت در درون هر شخص است و در واقع به وسیله هر شخص خلق می‌شود.

در واقع نیروی سوم روان‌شناسی با به هم آمیختن دو فلسفه رومانتیسم و اگزستانسیالیسم، روان‌شناسی انسان‌گرا را به وجود می‌آورد. بنابراین روان‌شناسی نیروی سوم و روان‌شناسی انسان‌گرا به یک معنا به کار برده می‌شود. ولی روان‌شناسی انسان‌گرا رایج‌تر است. مفهوم انسان‌گرا در روان‌شناسی عمدتاً به این معنی است که باید در مطالعه انسان به نیروها و عوامل عالی وجود انسان (غیر از غرایز، تعیین‌کننده‌های محیطی و حتی فرآیندهای منطقی - عقلانی) نیز توجه گردد (هرگنهان، ۲۰۰۰).

به‌طور خلاصه روان‌شناسی انسان‌گرایی که اسم رایج نیروی سوم روان‌شناسی می‌باشد، عمدتاً از دو جریان تشکیل می‌گردد، که یکی عمدتاً متشکل و متأثر از فلسفه اگزستانسیالیسم اروپایی و دیگری متشکل از نظریات روان‌شناسان آمریکایی نظیر مزلو و راجرز می‌باشد.

۱۰-۴. روان‌شناسی اگزستانسیالیستی

روان‌شناسی اگزستانسیالیستی از فلسفه اگزستانسیالیسم (فلسفه وجودگرا) به وجود آمد. ریشه فلسفه اگزستانسیالیسم را می‌توان در اعماق فلسفه شرقی، یونانی و در برخی از نظریات فیلسوفان مسلمان جستجو کرد. معمای اصالت وجود و اصالت ماهیت در بین فیلسوفان از جمله مناقشاتی بود که در تاریخ فلسفه مشاهده می‌شود. برخی از فیلسوفان به اصالت ماهیت معتقد بودند و ماهیت آن را نامعین و بالقوه می‌دانستند. آنچه که به روان‌شناسی الهام داد جنبه‌ای از اگزستانسیالیسم بود که در صدد تبیین انسان بود. در این بخش گفته می‌شد که در انسان اصل و اساس وجود او است و ماهیت که به معنی چیستی انسان است بعداً مشخص می‌شود. یعنی «شدن»

جریانی است مداوم و بدنبال و بعد از وجود. این «شدن» انسان نشأت گرفته از معنای وجود اوست. به همین جهت «شدن» انسان تحت تأثیر احساسات، انتخاب‌ها و فردیت انسان قرار می‌گیرد.

شروع تفکر فلسفی اگزیستانسیالیسم را در عصر جدید به نوشته‌های کی یرکگارد، نیچه، داستایوفسکی و بعدها به اندیشه‌های هایدگر، سارتر، بابر، بینزوانگر، باس، رولومی و فرانکل نسبت می‌دهند.

- کی یرکگارد: سورن کی یرکگارد^۱ (۱۸۵۵-۱۸۱۳)، فیلسوف دانمارکی، معتقد بود انسان شدن یک جریان و روند است که در آن انسان نباید بر فهم کیستی خود تمرکز کند، بلکه باید به آفریدن خود پردازد. او به مفهومی تحت عنوان Angst پرداخت که معنای آن تقریباً مخلوطی از وحشت و اضطراب است. او تجربه وحشت و اضطراب را در زندگی اساسی و مهم می‌دانست. زیرا به باور او بدون این تجربه، زندگی انسان شبیه چیزی مثل خوابگردی در ناهشیاری می‌شود.

- فردریش نیچه: فردریش نیچه^۲ (۱۸۴۴-۱۹۰۰)، فیلسوف آلمانی که به‌عنوان فیلسوف نوآور تلقی می‌شود، نظریات خود را در مورد اصول اخلاقی و جامعه مطرح کرد. او نیز همچون کی یرکگارد بر اهمیت ذهن‌گرایی تأکید می‌کرد (کری، ۲۰۰۵، ترجمه سیدمحمدی، ۱۳۸۷). او بر خلاف اخلاقیون، انسان را به‌عنوان موجودی منطقی معرفی نمی‌کرد، بلکه معتقد بود که انسان مخلوق اراده خویش است. برای نیچه قدرت اراده دارای ارزش خاصی بود. او معتقد بود که اگر انسان قدرت اراده خود را آزاد بگذارد، در این صورت خویشتن آزاد می‌شود. این آزادی موجب شکوفایی استعدادها و فرد برای خلاقیت و ابتکار عمل می‌گردد. برخی از افراد، نظیر شارپ و بوگنتال (۲۰۰۱) کی یرکگارد را با مطالعات پیشگام خود در زمینه ذهن‌گرایی و نیچه را با مطالعات پیشگام خود درباره شکوفایی خویشتن، پدیدآورندگان دیدگاه وجودگرایی محسوب می‌کنند (به نقل از کری، ۲۰۰۵، ترجمه سیدمحمدی، ۱۳۸۷).

- مارتین هایدگر: هایدگر^۳ (۱۸۸۹-۱۹۷۶) دانشجوی هوسرل^۴ بود که بعداً

1. Kierkegaard
2. Nietzsche
3. Martin Heidegger
4. Husserl

همکار او شد. آدموند هوسرل را بنیانگذار نوعی از پدیدارشناسی برنتانو^۱ می‌دانند که او این نوع پدیدارشناسی را به‌عنوان پایه‌ای عینی و محکم برای مطالعات فلسفی و علمی به‌وجود آورد. هوسرل نظیر برنتانو، معتقد بود که پدیدارشناسی می‌تواند پلی عینی بین جهان خارجی فیزیکی و جهان درونی ذهنی ایجاد کند. در آن دوره این امر به‌عنوان معضل مطرح بود که چگونه دنیای درونی ذهنی را می‌توان با یک روش علمی به‌دنیای مادی خارجی مربوط ساخت. در شکل خیلی کلی‌اش، پدیدارشناسی اشاره به هر روشی دارد که بر تجربه شناختی خالص، بدون این‌که سعی شود آن را به اجزای تشکیل‌دهنده‌اش کاهش داد، گفته می‌شود.

یکی از مفاهیم کلیدی دیدگاه هایدگر اصطلاح Dasein است که بعداً مورد استفاده درمانگران وجودی قرار گرفت. Dasein یک اصطلاح ترکیبی از دو کلمه Sein به معنی «وجودداشتن» و Da به معنی «آنجا» است. به نظر هایدگر وجود شخص بدون محیط قابل تصور نیست و بین شخص و جهان یک ارتباط تفکیک‌ناپذیری به‌عنوان «وجود داشتن در دنیا» حاکم است. این رابطه چنان شدید است که بدون تصور جهان، تصور انسان غیرممکن است. به عبارت دیگر وجود جهان و انسان به هم مربوط است، بدون انسان جهانی نیست و بدون جهان انسانی وجود نخواهد داشت. در اینجا ذهن است که به‌وجود جهان عینیت می‌بخشد و بنابراین جهان وجود پیدا می‌کند (هرگنهان، ۲۰۰۰).

هایدگر به‌عنوان یک اگزیستانسیالیست، وجود انسان را مساوی با «شدن» تصور می‌کرد. به نظر او بودن به معنی وجود داشتن است و وجود داشتن یک فرآیند پویا است. در فرآیند وجود داشتن، انسان‌ها دست به انتخاب می‌زنند، ارزیابی می‌کنند، بعضی چیزها را می‌پذیرند یا طرد می‌کنند، برای خودشان هدف مشخص می‌کنند و یا دست به تغییر هدف می‌زنند. بنابراین ماهیت انسان ایستا نیست و به عبارت دیگر وجود داشتن انسان به معنای تغییر است. البته همچنان‌که گفته شد این دیدگاه ریشه‌های تاریخی در آراء اندیشمندان گذشته دارد. به‌عنوان مثال مولانا می‌فرماید:

هستم اگر می‌روم
گر نروم نیستم

در این بیت نیز هستن مساوی با تغییر (رفتن) تلقی شده است. به هر حال این نوع دیدگاه هایدگر باعث شد که انسان‌شناسی هایدگر وجه مشخصی گرفته و به نحوی

به یک دیدگاه روانشناختی از انسان منجر شود که در آن مفاهیمی نظیر آزادی، انتخاب و مسئولیت برجستگی ویژه‌ای پیدا می‌کنند.

- سارتر:



ژان پل سارتر^۱ (۱۹۰۵-۱۹۸۰) بیشتر به‌عنوان یک فیلسوف و نویسنده اگزیستانسیالیستی شناخته می‌شود. او در دیدگاه‌های اگزیستانسیالیست‌ها تغییراتی داد. در متغیر و سیال بودن وجود انسان، جمله معروف او این بود که «من آن نیستم که هستم و آن هستم که نیستم».

البته این مفهوم از وجود در آثار اندیشمندان بزرگ تمدن‌های گذشته به نحوی دیده می‌شود. انواع مشابهی از این دیدگاه در دیدگاه‌های اندیشمندانی نظیر کنفوسیوس، هراکلید، مولانا و ملاصدرا دیده شده است.

حال، سارتر از این دیدگاه فلسفی یک نتیجه انسان‌شناختی جدیدی ارائه داد. او می‌گفت که این تغییر دم به دمی که انسان تجربه می‌کند، باعث می‌شود هر آنچه را که اراده کند انتخاب نماید. ارزش‌های انسان همان چیزهایی هستند که انتخاب می‌کند. حال انسان پر از آزادی است و گذشته هیچ تأثیری نمی‌تواند در زمان حال او داشته باشد. مؤثر دانستن گذشته یک نوع بهانه‌تراشی است و سارتر بهانه‌هایی از این قبیل را «سوءنیت» می‌نامید. او از این جنبه از دیدگاه خود، به‌این نتیجه می‌رسید که انسان صرف نظر از اینکه چه «بوده است»، در زمان حال می‌تواند تصمیم بگیرد که چه چیز کاملاً متفاوتی شود. به‌نظر او انسان‌ها خیلی آزادتر از آن هستند که پیشینیان

1. Jean-paul Sartre

وجودگرایی او فرض می‌کردند. انسان‌ها فقط با انتخاب می‌توانند هر چه می‌خواهند بشوند. اما انتخاب مسئولیت بدنبال دارد و به این جهت است که مسئولیت و آزادی دو روی یک سکه‌اند.

- بینزوانگر:



لودیگ بینزوانگر^۱ (۱۸۸۱-۱۹۶۶) مدرک پزشکی خود را از دانشگاه زوریخ و سپس با ادامه تحصیلات در رشته روانپزشکی نایل شد. به علت علاقمندی و اشتیاق، آموزش‌های روان‌تحلیل‌گری را زیر نظر یونگ گذرانید. بالاخره او به‌عنوان یک روان‌تحلیل‌گر فرویدی به زندگی حرفه‌ای خود پرداخت. او با فروید رابطه دوستی داشت و این رابطه را تا آخر عمرشان حفظ کردند.

بعدها بینزوانگر تحت تأثیر دیدگاه‌های فلسفی هایدگر قرار گرفت و سعی کرد وجودگرایی را در کار حرفه‌ای خویش در روانپزشکی به کار گیرد. او در نهایت نظریه تحلیل وجودی در حوزه روان‌درمانگری را ارائه داد. نظریه او به «روان‌درمانی روان‌تحلیلی وجودگرایانه»^۲ معروف شد.

وجودگرایانی نظیر هایدگر و سارتر بر اهمیت «اینجا و اکنون» تأکید می‌کردند. زیرا اعتقاد داشتند که گذشته یا آینده در حال، تجلی می‌یابند. بینزوانگر نیز به تبعیت از این اندشمندان وجودگرا به «اینجا و اکنون» تأکید می‌کرد. او می‌گفت که برای شناخت فرد باید دیدگاه شخص او را نسبت به زندگی درک کرد. در این راستا درمانگر باید سعی کند اضطراب‌ها، ترس‌ها، ارزش‌ها، فرآیندهای فکری، روابط اجتماعی، و معانی دریافت‌های شخصی که از جهان و زندگی دارد را مورد درک و فهم قرار داد. به نظر او

1. Ludwig Binswanger
2. Daseinanalysis

هر شخصی در دنیای ذهنی و خصوصی خود زندگی می‌کند که غیرقابل تعمیم است (هرگنهان، ۲۰۰۰).

به نظر بینزوانگر افراد با سه شیوه متفاوت از وجود به هشیاری خودشان معنی می‌دهند: (۱) جهان پیرامون که شامل اشیاء و رویدادها است، (۲) جهان اجتماعی که شامل تعامل با انسان‌های دیگر است، و (۳) جهان خود که موجودیت خصوصی، درونی و ذهنی شخص است. برای شناخت هر فرد باید همه این سه نوع از وجود آن فرد مورد درک و فهم قرار گیرد.

علاوه بر این، در نظر بینزوانگر یکی از مفاهیم قابل توجه در بررسی انسان جهان بینی است. به‌طور کلی جهان‌بینی دیدگاه‌ها و ادراک‌های فرد از جهان است. جهان‌بینی می‌تواند باز یا بسته، منفی یا مثبت، ساده یا پیچیده، سازنده یا غیرسازنده باشد. به نظر او هر فرد با جهان‌بینی خودش زندگی می‌کند و هر عملی که انجام می‌دهد با جهان بینی‌اش ارتباط می‌یابد. اگر جهان‌بینی فرد نتواند نقش مؤثری داشته‌باشد، فرد با اضطراب، ترس یا احساس گناه زندگی خواهدکرد و در این مواقع کار اصلی درمانگر این است که به مراجع نشان دهد که راههای دیگری برای درک جهان، مردمان و خودش وجود دارد. به نظر می‌آید با چنین دیدگاه‌هایی زمینه برای نظریه‌های شناختی در روان‌درمانی آماده می‌شد.

بینزوانگر معتقد بود اگرچه انسان همواره در تلاش است خود را از جهانی که او را محدود می‌سازد کنار بکشد، ولی شرایط محیطی که فرد در آن قراردارد زمینه وجودی او را تعیین می‌کنند. یعنی نوعی اجبار برای او تحمیل می‌نماید. انسان علی‌رغم شرایط موجود در تلاش است فراتر از تحمیل عمل نماید و شرایط را عوض نماید (هرگنهان، ۲۰۰۰).

مفهوم دیگری که بینزوانگر بر آن تأکید می‌کرد و به‌وسیله ویکتور فرانکل (۱۹۰۵-۱۹۹۷) به‌عنوان خمیرمایه‌ای برای شیوه درمانی خاص به نام لوگوتراپی^۱ (معنا درمانی) به‌کار گرفته‌شد، اهمیت معنا در زندگی افراد بود. بینزوانگر می‌گفت که هیچ شرایط بد و ناچوری توان آشفته ساختن و از بین بردن افراد را ندارد، بلکه نداشتن معنا در زندگی است که انسان را از بین می‌برد. انسان ممکن است در بدترین شرایط نیز

معنایی پیدا کند که او را نیرومند سازد. نیچه به‌عنوان یکی از فیلسوفان الهام‌بخش اگزیستانسیالیسم در این باره گفته‌بود که «آن مرا از بین نمی‌برد، بلکه قوی‌تر می‌سازد».

- فرانکل:



ویکتور فرانکل^۱ (۱۹۰۵-۱۹۹۷) در کتاب خود بنام «انسان در جستجوی معنا» به‌عنوان یک زندانی، تجربه زندگی خود در زندان نازی‌ها را به‌عنوان آزمایشگاه و محکی برای نظریه اگزیستانسیالیستی و نیز نظریه معنادرمانی خود تلقی می‌کند. او می‌گوید زندانیانی که در بدترین شرایط، معنایی برای زیستن داشتند، در واقع به آینده ایمان داشتند، این معنا و ایمان به آینده آنان را از نظر روانی و جسمانی برای تداوم زندگی مهیا می‌کرد. ولی فرد زندانی دیگری که ایمان خود را به آینده از دست می‌داد، به افول و اضمحلال خود صحنه می‌گذاشت و بدین ترتیب از نظر روانی و جسمانی دچار واپاشی می‌شد. معمولاً این واپاشی ناگهانی به‌وجود می‌آمد و به مرگ خودبخودی زندانی منجر می‌شد. احتمالاً شرایط زندان و یا محیط‌های اجتماعی دیگر برای خیلی از افراد یکسان باشند، ولی اینکه آنها این محیط را چگونه درک و تفسیر می‌کنند یک موضوع فردی است. فرد می‌تواند نحوه درک و تفسیر را انتخاب کند و با این انتخاب یا انتخاب‌ها آزادی را تجربه کند. با تجربه آزادی، انسان رشد می‌کند و چون انتخاب و تجربه آزادی یک فرآیند بی‌پایانی در زندگی است، رشد نیز ادامه خواهد یافت.

فرانکل اغلب اظهار می‌داشت که فروید روان‌شناس عمق است و او روان‌شناس اوج است. او جبرگرایی فروید را قبول نمی‌کرد و نوعی روان‌درمانی مبتنی بر مفاهیم

1. Viktor E. Frankl

آزادی، مسئولیت، معنی و جستجوی ارزشها به وجود آورد (کُری ۲۰۰۵، ترجمه سیدمحمدی ۱۳۸۷).

- رولو می:



رولو می^۱ (۱۹۰۹-۱۹۹۴) یکی از شخصیت‌های معروف در حوزه روان‌شناسی است که وجودگرایی‌هایدگری را به روان‌شناسی آمریکایی معرفی کرد. او تجربه‌های تلخ زیادی در زندگی خود داشت. او در کودکی مشکلاتی با والدین داشت و بعدها مدتی نیز به بیماری سل مبتلاء شد و نیز شکست در ازدواج را تجربه کرد. او دکترای الهیات و روان‌شناسی را اخذ کرد و به عمل بالینی و تدوین و ارائه نظریه وجودی خود، عمده‌تاً در حوزه روان‌درمانی، اقدام کرد.

او انسان را یک معما می‌دانست. زیرا به نظر او از یک طرف انسان موضوع وجود است و از طرف دیگر عاملی برای وجود خویش است. به‌عنوان یک موضوع وجود، دارای جسمی است که مثل شیء در بین اشیاء دیگر قرار می‌گیرد. اما همین انسان عامل وجود یا فاعل وجود خود نیز است. زیرا او به‌طور ساده‌ای تجربه کسب نمی‌کند، بلکه به‌تجارب خود شکل می‌دهد. درواقع انسان دست به تفسیر، انتخاب و ارزش‌گذاری می‌زند. به همین جهت می‌گوید که «انسان حاصل انتخاب‌های خویش است». می با توجه به این وجود دو بعدی انسان، انسان را یک معما می‌خواند. درواقع منظور او از معما تناقضی است که بر وجود انسانی حاکم است.

به نظر می‌منشاء اضطراب حاصل آزادی است که انسان دارد. حیوانات دیگر غالب رفتارها و تجربه‌هایشان قابل پیش‌بینی و به‌نظر می‌آید از پیش تعیین‌شده است. ولی انسان

این آزادی را دارد که دست به انتخاب آینده بزند و این انتخاب به معنی از دست‌دادن آن چه که بود و آنچه هست می‌باشد. یعنی خارج از کانال و راه گذشته رفتن است. و در قبال انتخاب‌های خود احساس مسئولیت می‌کند و این باعث اضطراب است. انسان جهت فرار از اضطراب دست به اقداماتی می‌زند که یکی از آنها می‌تواند از خودبیگانگی باشد. از خودبیگانگی زمانی است که فرد ارزشهایی که به‌وسیله دیگران دیکته می‌شوند را عین ارزش‌های خود کاملاً بپذیرد و فردیت خود را کاملاً از دست بدهد. به نظر او از خودبیگانگی منجر به احساس گناه، بی‌احساسی و ناامیدی می‌شود. به نظر کی یرکگارد، می و بیشتر اگزیستانسیالیست‌های دیگر، انسان باید با اراده آزاد خود عمل نماید که در این صورت اضطراب بهنجار را تجربه می‌کند، و اگر با اراده آزاد خود عمل ننماید احساس گناه را تجربه خواهد کرد. به علت تعارض همیشگی در بین اضطراب و گناه، وجود انسان همیشه در دشواری است. می‌گوید: این نیاز به تقلاء کردن به سوی افزایش آگاهی، رشد، آزادی و مسئولیت، و تمایل به ماندن در کودکی و وابستگی به حمایت والدین یا جانشین‌های والدین تعارضی است که در درون هر موجود انسانی وجود دارد.

شاید یک جنبه متفاوت نظریه وجودگرایانه می‌اهمیتی است که به افسانه می‌دهد. به نظر او افسانه‌ها مهم‌ترین ابزارهای فراهم‌سازی معنا در زندگی هستند. او می‌گوید: «افسانه‌ها الگوهای روایتی هستند که به‌وجودمان اهمیت می‌بخشند». یا اینکه به نظر او «افسانه راهی برای معنا بخشی به یک جهان بی‌معنا است». او می‌گفت که هر انسانی برای خودش افسانه‌های شخصی دارد. ولی این افسانه‌های شخصی تغییر یافته افسانه‌های کلاسیک یا مشترک هستند، و این افسانه‌های مشترک به‌عنوان الگوهای کهن که در هشیاری نوع انسان وجود دارند قابل‌شناسایی هستند. به‌نظر می‌افسانه‌ها چهار کارکرد اولیه دارند: ۱. مفهومی از هویت فراهم می‌سازند، ۲. مفهومی از اجتماع فراهم می‌سازند، ۳. از ارزش‌های اخلاقی ما حمایت می‌کنند، و ۴. معنایی در مورد اسرار مخلوقات فراهم می‌سازند. به نظر او بهترین افسانه‌ها آنهایی هستند که به حسی از نزدیکی و ارتباط میان انسان‌ها منجر شوند (هرگنهان، ۲۰۰۰).

فکر کنید و پاسخ دهید:

آیا می‌دانید تفاوت روان‌شناسان وجودگرا و انسان‌گرا در چیست؟

۱۰-۵. ارتباط رویکردهای اگزیستانسیالیستی و انسان‌گرایی

تعداد دیگری از نظریه‌پردازان وجود دارند که به داشتن رویکرد اگزیستانسیالیستی و یا مخلوطی از اگزیستانسیالیسم و رویکردهای دیگر معروف‌اند. ولی همچنان که گفته شد موج سوم در روان‌شناسی علاوه بر مکتب فلسفه وجود‌گرایی (اگزیستانسیالیسم)، دیدگاه‌های انسان‌گرایی را نیز دربرمی‌گرفت. علت بررسی دو دیدگاه اگزیستانسیالیسم و انسان‌گرایی در یک رویکرد واحدی بنام موج سوم این است که این دو جریان دارای ویژگی‌های مشترکی هستند، که مهمترین آنها را می‌توان بشرح زیر مطرح کرد (هرگهان، ۲۰۰۰):

- انسان‌ها دارای اراده آزاد هستند و بنابراین مسئول اعمالشان هستند.
- مناسب‌ترین روش برای مطالعه انسان پدیدارشناسی است. یعنی مطالعه تجربه ذهنی خالص.
- برای فهم و درک انسان، باید آن را به‌عنوان یک کل بررسی کرد. عنصرگرایی^۱ در هر شکل آن یک منظر تحریف‌شده از آن به‌دست می‌دهد.
- انسان موجود منحصر به فردی است، و بنابراین تعمیم نتایج حاصل از مطالعات حیوانی برای فهم و درک موجود انسانی نامناسب است.
- هر انسانی منحصر به فرد است، بنابراین هر آگاهی در مورد یک انسان بر نحوه فهم و درک ما از انسان‌های دیگر نامتناسب است.
- لذت‌گرایی^۲ انگیزه اصلی رفتار انسانی نیست. به‌جای جستجوی لذت و دوری از درد، انسان‌ها در جستجوی زندگی‌های معنی‌داری هستند که به رشد فردی منجر شوند.
- یک زندگی واقعی بهتر از یک زندگی غیرواقعی است.
- به علت اینکه انسان‌ها دارای صفات منحصر به فردی نظیر اراده آزاد هستند، آن را نمی‌توان به‌طور مؤثری با استفاده از روش‌شناسی علمی سنتی مورد مطالعه قرارداد. برای مطالعه انسان لازم است یک علم انسانی خاص و جدید ایجاد شود.

۱۰-۶. روان‌شناسی انسان‌گرایی

انسان‌گرایی در روان‌شناسی رویکردی است که در مورد شروع‌کننده آن توافق عمومی وجود ندارد. همچنان‌که گفته شد، انسان‌گرایی در شکل فلسفی آن «یعنی توجه مثبت و خوش‌بینانه به نیروهای مثبت و تغییردهنده درونی انسان» ریشه در تاریخ اندیشه انسان در مورد خودش دارد. ریشه‌های شرقی آن به چین، هند، ایران، مصر، یونان، و دوره تمدن انسانی برمی‌گردد. ولی در مورد شروع و ظهور دیدگاه انسان‌گرایی در روان‌شناسی اختلاف نظر وجود دارد. برخی آن را به روان‌شناسانی نظیر آلفرد آدلر ارتباط می‌دهند. دیدگاه‌های یونگ و اریک فرام نیز رگه‌هایی از دیدگاه انسان‌گرایی را دارا می‌باشند. با وجود این، عمدتاً ابراهام مزلو و بدنبال او کارل راجرز به‌عنوان شروع‌کننده‌های روان‌شناسی انسان‌گرا، معرفی می‌شوند.

۱۰-۶-۱۰ مزلو:



ابراهام مزلو^۱ (۱۹۰۸-۱۹۷۰) بزرگ‌ترین فرزند از هفت فرزند یک خانواده مهاجر بود که از روسیه به آمریکا مهاجرت کرده بودند. مزلو نظر خوبی نسبت به پدر و مادرش نداشت. در کودکی پسری خجالتی و منزوی بود که پشت مطالعات و کتاب‌های خود پناه می‌گرفت. نمرات او در مدرسه عالی بود و متعاقب فارغ‌التحصیلی از مدرسه بدنبال تحصیل حقوق رفت. ولی چون علاقه‌ای به این رشته نداشت در دانشگاه شروع به تحصیل رشته روان‌شناسی کرد. او در ۲۰ سالگی با برتا گودمن ۱۹ ساله ازدواج کرد. او توانست لیسانس، فوق‌لیسانس و دکترای روان‌شناسی را در سال ۱۹۳۴ در

دانشگاه ویسکانسین به اتمام برساند. مزلو اولین دانشجوی دکترای روانشناسی تجربی هاری هارلو بود. او در اوایل تحصیلاتش شیفته رفتارگرایی شد. او رفتارگرایی را به عنوان رویکردی تلقی می کرد که می توان با استفاده از آن، همه مشکلات انسانی را حل کرد و تغییرات بهتری در دنیا به وجود آورد. ولی این شیفتگی با تولد اولین فرزند او از بین رفت. او رویکرد انسان گرایی را در روانشناسی پذیرفته و توسعه داد. زندگی آکادمیکی غنی داشت. تا اینکه در سال ۱۹۷۰ دچار یک حمله قلبی شد و در ۶۲ سالگی درگذشت.

- اصول اساسی دیدگاه های مزلو: در ارتباط با تلاش های مزلو بود که اسم روانشناسی انسان گرا توسعه یافت. در راستای کارهای او مجله روانشناسی انسان گرا، انجمن روانشناسان انسان گرا و شاخه ای از انجمن روانشناسی آمریکا به نام شاخه روانشناسی انسان گرا در دهه های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ شکل گرفتند.

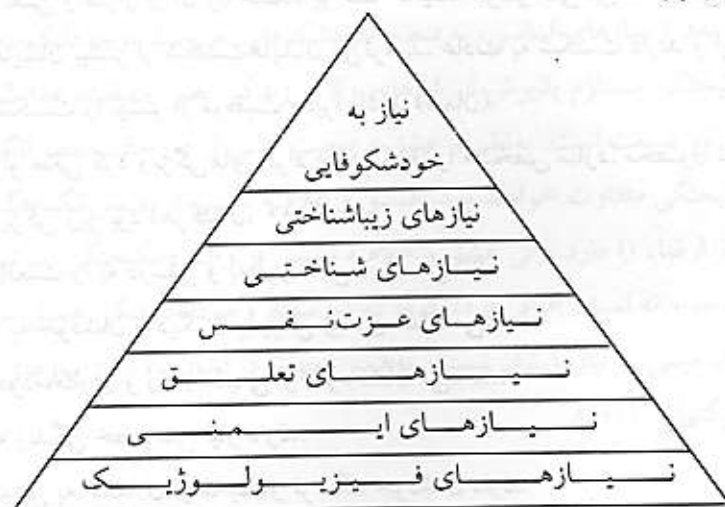
تلاش های مزلو در جهت جدا ساختن روانشناسی انسانی با روانشناسی حیوانی بود. در این راستا سعی کرد یک نگاه رو به بالا به انسان داشته باشد. انسان را یک کلیتی می دانست که نمی توان آن را به عادات، ساختارهای شناختی، مجموعه ای از غرایز، یا روابط بین S-R کاهش داد. به نظر او این گونه تلاش ها از انسان یک ماهیت تحریف شده ای به دست می دهند. بدین ترتیب با مطالعه حیوانات نمی توان به علت های رفتاری انسان پی برد. از طرف دیگر، در مطالعه علمی انسان که هدف نفی واقعیت ذهنی است، اطلاعات ناقصی در مورد رفتار انسان به دست می آید. زیرا این واقعیت ذهنی است که مزلو با ابراز این نظریات از یک طرف با موج های اول و دوم یعنی روان تحلیل گری و رفتارگرایی، و از طرف دیگر با شناخت گرایی، که بتدریج به یک نیروی قدرتمندی در روانشناسی تبدیل می شد، به مخالفت برمی خیزد. در واقع او انسان را فراتر از اشیای فیزیکی، حیوانات غریزی، نظام های تابع محرک و پاسخی، یا سیستم های پردازش اطلاعاتی صیرف می دانست. به نظر او رفتارگرایی با بررسی حیوانات و روان تحلیل گری با تمرکز بر روی افراد انسانی آشفته و مختل سعی در شناخت انسان دارند. ولی با این قبیل مطالعات نمی توان به ماهیت وجودی انسان پی برد. برای شناخت انسان باید به مطالعه انسان های سالم و استثنایی دست یازید. هرچند مطالعه و شناخت این گونه انسان ها آسان نیست، ولی با این نوع مطالعه و شناخت ما به نتایجی می رسیم که روشنگر مسیر آتی

انسانیت خواهد بود. البته از نظر او سلامت صرفاً فقدان بیماری نیست. به نظر او انسان سالم کسی است که در جهت رسیدن به بالقوگی‌های کامل خود قدم برمی‌دارد. حال وظیفه روان‌شناسی بررسی چنین انسان‌ها است. روشن است که مزلو بر روی مطالعه فرد تأکید خاصی دارد. به نظر او درک اینکه اینگونه انسان‌های استثنایی چگونه می‌اندیشند و نیروی برانگیزاننده آنان در زندگی چیست حائز اهمیت است.

نیروی عمده مزلو صرف مطالعه انسان‌های سالم و از نظر او کامل شد. به‌ویژه به انگیزه رفتاری آنان تمرکز زیادی یافت. قبل از مزلو روان‌شناسان مختلفی تلاش کرده بودند که فهرستی از نیازهای انسان را که موجب رفتار انسان می‌شدند را ارائه دهند. روان‌تحلیل‌گران فرویدی به نیازهای غریزی و روان‌تحلیل‌گران دیگری نظیر اریک فرام، به نیازهای روانشناختی تأکید کرده بودند. مزلو با اِشرافی که بر این نظریه‌های مربوط به نیازها داشت، اقدام به دسته‌بندی و طرح نیاز به صورت یک هرم پرداخت، که این طرح او را سلسله مراتب نیازها، یا هرم نیازهای^۱ مزلو می‌نامند.

- هرم نیازهای مزلو: مزلو از مطالعات خود چنین نتیجه گرفت که مجموعه نیازهای انسان دارای یک سلسله مراتب هرمی شکل است که از نیازهای سطح پایین جهت حفظ حیات شروع می‌شوند و تا به بالاترین نیازهای انسانی امتداد می‌یابند. نیازهای سطح پایین انسان مشترک با نیازهای حیوانی است. ولی نیازهای سطح بالاتر مختص انسان و در جامعه برآورد می‌شوند. ارضای این نیازها از قاعده هرم شروع می‌شود. اگر یک نیاز پایین ارضاء شود، فرد با ارضای نیاز بالاتر فکر خواهد کرد.

به نظر مزلو هرچه در هرم نیازها بالاتر می‌رویم نیازها انتزاعی‌تر و مبهم‌تر و بنابراین ارضای آنها مشکل‌تر می‌شود. زیرا نیازهای پایین‌تر ریشه طولانی در سیر تکاملی انسان دارند و بدین ترتیب واضح‌تر و عینی‌ترند و به صورت مستقیم به بقاء فردی (مثل نیاز گرسنگی) یا به بقاء نوعی (مثل نیاز جنسی) مربوط می‌شوند. نیازهای بالاتر، به‌ویژه نیاز به خودشکوفایی، یا حتی نیاز به تعلق (دوست داشتن یا دوست داشته شدن) شدیداً تحت تأثیر محدودیت‌های فرهنگی، عادات رفتاری و نگرش‌های غلط نسبت به آنها قرار می‌گیرند (هرگنهان، ۲۰۰۰).



به عنوان مثال وقتی یک نیاز فیزیولوژیک نظیر گرسنگی و تشنگی به صورت نسبی ارضاء شد، در این صورت است که فرد به فکر ارضای نیازهای ایمنی برخواهد آمد. در رأس هرم نیازهای مزلو نیاز به خودشکوفایی^۱ وجود دارد که به نظر او خودشکوفایی یعنی رسیدن فرد به تمامی بالقوگی های انسانی.

سابقه مفهوم خودشکوفایی به ارسطو و بعد از آن به فیلسوفان مسلمان بر می گردد. ولی مفهومی که این فیلسوفان از خودشکوفایی مدنظر داشتند تجلی و ظهور ذات و ماهیت یک گونه در نوع فردی آن گونه بود. ظاهراً این مفهوم را یونگ به حوزه روانشناسی علمی آورد. منظور یونگ، مزلو و راجرز از مفهوم خودشکوفایی بازشناسایی بالقوگی های مثبت یک شخص است.

در نظر مزلو اگر چه نیاز به خودشکوفایی در ذات انسان وجود دارد، ولی افراد خودشکوفا نادرند. زیرا پیش نیاز خودشکوفایی دست یابی به مقدار متناهی از دانش در مورد خود فرد است. ولی این دانش از خویشتن، ترس بزرگی بدنبال دارد. فرد از آگاه شدن نسبت به استعدادهای خود دچار ترس می شود و از اطلاع یافتن از خویشتن واقعی خود که چقدر توانایی دارد می ترسد. مزلو این ترس فرد از بزرگی و بزرگواری

خود، و نفی و فرار از آن را، عقده یوحنا^۱ نامید. مزلو می‌گوید گاهی افراد از موفقیت‌هایشان بیشتر از شکست‌هایشان می‌ترسند. عادت به شکست دارند و این باعث می‌شود شکست را بیشتر از موفقیت پذیرا باشند (همان).

مزلو سعی کرد ویژگی‌های افراد خودشکوکا را مشخص سازد. محصول تلاش او دوازده ویژگی زیر بود (هرگنهان، ۲۰۰۰):

- آنان واقعیت را به درستی و به‌طور کامل درک می‌کنند.
- نسبت به خودشان و دیگران پذیرش زیادی نشان می‌دهند.
- آنان خودمختاری و رفتار طبیعی از خود نشان می‌دهند.
- آنان به زندگی خصوصی نیاز دارند.
- آنان تمایل به استقلال از محیط و فرهنگ خودشان دارند.
- آنان علاقه به تازگی مداوم در ادراکات خودشان دارند.
- آنان تمایل دارند که به‌طور متناوب دارای تجارب عارفانه یا اوج باشند.
- آنان به کل انسان‌ها علاقه دارند و نه فقط به دوستان، اقوام و یا آشنایانشان.
- آنان دارای دوستان نزدیک اندکی هستند.
- آنان حس اخلاقی قوی دارند، ولی ضرورتاً اصول اخلاقی سنتی و رسمی را نمی‌پذیرند.
- آنان دارای حس رشدیافته‌ای از شوخ‌طبی داشته و متخصص نیستند.
- آنان خلاق هستند.

در این راستا مزلو یک لیست از افرادی که به نظر او خودشکوکا بودند و او زندگی آنان را مطالعه کرده‌بود، ارائه داد. باوجود این او افراد خودشکوکا را فاقد اشتباه و خطا نمی‌دانست و معتقد بود که این‌گونه افراد نیز در زندگی‌شان دچار اشتباه و خطا می‌شوند.

مزلو معتقد بود که اگر فردی در یک سطح عملکردی غیر از سطح خودشکوفایی باشد، در واقع «نقص‌انگیخته^۲» است. یعنی این فرد در جهت رفع یک نقص و کمبود

عمل می‌کند. در این حالت ادراکات فرد مبتنی بر نیازهای خود خواهد بود. در مقابل، کسی که بعد از نیازهای اساسی، به سطح خودشکوفایی می‌رسد «وجودانگیزخته» است. وجودانگیزختگی مستلزم پذیرش ارزش‌های والای زندگی نظیر حقیقت، عدالت و علاقه عمیق به کل طبیعت است. به نظر او عشق و محبت ناشی از دو حالت نقص‌انگیزختگی و وجودانگیزختگی متفاوت خواهند بود. عشق و علاقه ناشی از نقص‌انگیزختگی جنبه مالکیت و ارضاء را دارد. ولی عشق و علاقه ناشی از وجودانگیزختگی غیرتملیکی و غیرارضاء‌خواهانه است. افراد خودشکופا که در سطح وجودانگیزختگی عمل می‌نمایند ادراکاتشان مبتنی بر نیازهایشان نیست. به همین جهت درکشان بالاتر از نیازهای شخصی است (هرگنهان، ۲۰۰۰).

۱۰-۶-۲. راجرز



کارل راجرز^۲ (۱۹۰۲-۱۹۸۷) چهارمین فرزند از شش فرزند یک خانواده بود که در ایلی‌نویز آمریکا زندگی می‌کرد. او در کودکی به مادرش بیشتر نزدیک بود، و با ارنست همینگوی، رمان‌نویس مشهور، هم مدرسه بود. خانواده او خیلی مذهبی بودند. به همین جهت سعی می‌کردند بچه‌هایشان را به دور از ارتباطات خارج خانوادگی و دوستانه پرورش دهند. در این راستا خانواده او به مزرعه‌ای خارج از شیکاگو رفتند تا یگانگی و مذهبی بودن خانواده‌شان را حفظ کنند. پدر راجرز مهندس و علاقمند به علم و دانش بود و سعی می‌کرد مزرعه خود را با اصول علمی نگهداری کند. از یک طرف این علاقمندی پدر به علم و از طرف دیگر ویژگی گوشه‌گیری راجرز در مدرسه، باعث

1. Being Motivated
2. Carl Rogers

شد که راجرز نیز شبیه به مزلو کتاب را به‌عنوان پناهگاه و همدم انتخاب کند و به علت مزرعه داری پدرش، به رشته کشاورزی علاقه زیادی پیدا کند. او در حدود ۱۸ سالگی وارد دانشگاه ویسکانسین شد و شروع به تحصیل در رشته کشاورزی نمود. او در ۱۹۲۲، یعنی در ۲۰ سالگی به‌عنوان دانشجو، برای یک دوره مطالعاتی ۶ ماهه به چین سفر کرد و در آنجا این فرصت را پیدا کرد که با افرادی از فرهنگ‌ها و دارای مذاهب مختلفی آشنا شود. شاید این سفر به چین را بتوان نقطه عطفی در زندگی و نظریه او دانست، که اثر تعالیم مشرق زمین را در نظریه او مشخص می‌سازد. اولین تأثیر این سفر به دنیای بزرگ شرق در زندگی راجرز تغییر رشته‌اش از کشاورزی به تاریخ بود.

راجرز بعد از اخذ مدرک لیسانس تاریخ از دانشگاه ویسکانسین همراه همسرش به نیویورک رفتند و در آنجا در قالب یک گروه مذهبی به هدف کمک به مردم به فعالیت پرداخت. بعداً او به روان‌شناسی علاقمند شد و توانست بعد از گذراندن دوره فوق‌لیسانس، دکترای روان‌شناسی بالینی خود را در سال ۱۹۳۱ از دانشگاه کلمبیا اخذ کند.

اولین کار خود را به‌عنوان روان‌شناس در یک مرکز مطالعات مربوط به کودک جهت پیشگیری از تبهکاری کودکان شروع کرد. تجاربش در این مرکز نیز در تدوین نظریه‌اش مؤثر واقع شد. او در اوایل کارش با دیدگاه روان‌تحلیل‌گری با مراجعان خود برخورد می‌کرد، ولی بعد از مدتی دچار نارضایتی شد. او در فرآیند کار بالینی خود به این نتیجه رسید که مراجع نسبت به مشکلات خود آگاهی دارد. او به‌عنوان درمانگر بتدریج به دو عقیده مهم رسید: (۱) اگر بخواهیم مراجع تغییر کند باید بدون قضاوت به او گوش کنیم، (۲) درمانجو را باید ترغیب کرد تا در مورد تجارب خودش فکر کند. نظریه معمولاً بیانگر زندگی شخصی نظریه‌پرداز است و این دو عقیده در زندگی شخصی راجرز ریشه دوانید.

راجرز در طول عمر خود به موقعیت‌های علمی بسیاری نایل آمد و به جهت تأکید بر ایده‌های جدید در حوزه روان‌شناسی به‌ویژه روان‌درمانی و مشاوره، از سوی دانشگاه‌های مختلفی به فعالیت پرداخت. در ۱۹۵۷ راجرز به دانشگاه ویسکانسین برگشت که در آنجا دو مقام استاد روان‌شناسی و استاد روانپزشکی را همزمان در اختیار داشت. این موقعیت‌ها فرصتی شد تا تلاش‌هایی در جهت حل و فصل اختلافات مابین

دو رشته روان‌شناسی و روانپزشکی انجام دهد. او مدتی علاقه خود را به سوی گروه‌های رویاروی و آموزش حساسیت معطوف داشت. او در مؤسسه علوم رفتاری غرب^۱ (WBST) وقت خود را صرف این علاقه خود کرد. علاوه بر این در دوره آخر حیات علمی خود کارهایش را به سیاست‌های پرورشی و بین‌المللی به‌ویژه در مورد صلح جهانی توسعه داد. در نهایت او بدنبال عمل جراحی که در اثر زمین خوردنش لازم شده بود، در سال ۱۹۸۷ دچا سکت قلبی، و فوت کرد (هرگنهان، ۲۰۰۰).

- جنبه‌های برجسته نظریه راجرز: ظاهراً اگر بخواهیم با رویکرد راجرز آشنا شویم لازم است به دو جنبه آن توجه گردد: ۱. نظریه شخصیت او و ۲. نظریه روان درمانی او. یک مشخصه اصلی در جنبه اول توجه مثبت و امیدوارانه راجرز به انسان، هسته اصلی نظریه شخصیت او را می‌سازد. در جنبه دوم رویکرد امیدوارانه راجرز به نیروهای بالقوه مثبت درون انسان که می‌توانند به فعل در بیایند.

اگر دقت شود به نظر می‌آید راجرز به درون انسان و قدرت نیروهای مثبت درونی در جهت تغییر خود تأکید خاصی دارد. باز اگر به تجارب خود راجرز برگردیم، آشنایی او با فرهنگ‌های مختلف شرقی یک تجربه منحصر به فردی بوده است. در فرهنگ چین، ژاپن و هند آیین‌های قدیمی مختلفی وجود دارند که به درون انسان توجه خاصی دارند. البته این برداشت از انسان یکی از مشخصه‌های آیین‌های شرقی است. در آیین ذن که به‌عنوان یک دیدگاه فلسفی برای شناخت انسان و جهان در هند باستان به وجود آمده و در کشورهای نظیر چین و ژاپن رشد یافته است، به تمرکز بر درون جهت دستیابی به شناخت در مورد خود و جهان تأکید می‌شود. همین اصل در آیین ذن، هسته اصلی نظریه شخصیت و نظریه روان‌درمانگری راجرز را می‌سازد (یعنی برگشت به درون و جستن آگاهی در مورد خود و جهان). به همین جهت راجرز به این که انسان چگونه خویشتن و جهان را درک و تجربه می‌کند تأکید دارد. این چگونگی درک انسان از خویشتن و جهان را دنیای پدیداری فرد می‌گویند. این دنیای پدیداری در درون فرد قرار دارد، ولی بدون ارتباط با بیرون فرد نیست. بعلت تأکید خاصی که راجرز در شناخت افراد به جهان پدیداری‌شان تأکید دارد، نظریه او به نظریه پدیدارشناختی نیز معروف است که نشان از تأثیر فلسفه پدیدارشناسی اروپایی بر

دیدگاه‌های راجرز نیز می‌باشد.

نظریه روان‌درمانی راجرز به علت تأکید او به نیروهای بالقوه درونی و مثبت در انسان، به‌نظریه مراجع‌محور یا درمان‌جو مدار^۱ معروف شد. براساس این رویکرد او معتقد بود که سه ویژگی درمانگر جوّ رشد را به‌وجود می‌آورند، جوّی که افراد بتوانند پیشرفت کرده و چیزی شوند که قابلیت شدنش را دارند: ۱) همخوانی (صداقت و اصالت)، ۲) توجه مثبت نامشروط (پذیرش و اهمیت دادن) و ۳) درک همدلانه دقیق (گری، ترجمه سیدمحمدی ۱۳۸۷).

خلاصه فصل

- ایده‌های پایه‌ای روان‌شناسی انسان‌گرا و اگزیستانسیالیسم ریشه در باورهای اندیشمندان گذشته داشته‌است. از جمله شروع کنندگان تاریخی می‌توان به پیامبران اشاره کرد که انسان را دارای توانایی‌هایی که می‌تواند جان‌نشین خدا در زمین شود، معرفی کردند.

- به‌عنوان نمونه‌ای از اندیشه‌های انسان‌گرایانه دانشمندان مسلمان به مولانا اشاره شد. مولانا انسان را مظهر جمال جمیل خداوند قلمداد می‌کند. از دانشمندان اروپایی نیز که خیلی قبل از ظهور روان‌شناسی علمی به ارج و خوبی انسان تأکید داشته‌است، به دیدگاه روسو اشاره شد که انسان را دارای سرشتی خوب و مثبت قلمداد کرده‌است.

- روان‌شناسی وجودگرا (اگزیستانسیالیستی) ریشه در فلسفه اگزیستانسیالیسم اروپایی دارد. شروع تفکر فلسفی اگزیستانسیالیستی در عصر جدید به نوشته‌های کی پرکگارد، نیچه، داستایوفسکی، و بعدها به اندیشه‌های هایدگر، سارتر، بابر، بینزوانگر، باس، رولومی، و فرانکل نسبت داده می‌شود.

- کی پرکگارد معتقد بود که انسان نبایستی به فهم کیستی خود تمرکز کند، بلکه به آفریدن خود بپردازد. نیچه معتقد بود که انسان مخلوق اراده خویش است. هایدگر وجود جهان و انسان را یک ارتباط تفکیک‌ناپذیر قلمداد می‌کرد. سارتر باور داشت که وجود انسان پر از آزادی است و آنچه که مهم است زمان حال است نه گذشته.

فصل یازدهم

روانشناسی شناختی

هدف‌های یادگیری

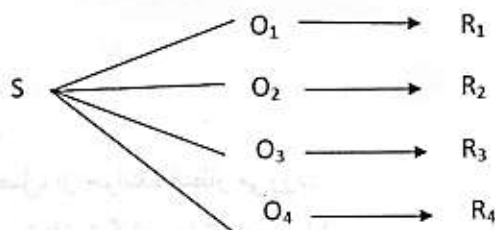
بعد از مطالعه این فصل، از خواننده انتظار می‌رود:

۱. ریشه‌های تاریخی شناخت‌گرایی را تشریح نماید.
۲. نظریه‌های مختلف تأثیرگذار بر روند شکل‌گیری روان‌شناسی شناختی را شناسایی کند.
۳. نظریه رشدشناختی پیاژه را توضیح دهد.
۴. نظریه درمانی بک و ایلس را به‌عنوان مواردی از درمان‌های شناختی شرح دهد.
۵. نظریه شناختی شخصیت جرج کلی را توضیح دهد.

۱-۱۱. مقدمه

اگر روان‌شناسی نیروی سوم را واکنشی در مقابل نیروهای اول و دوم (یعنی روان تحلیل‌گری فرویدی و رفتارگرایی واتسونی و اسکینری) بدانیم، روان‌شناسی شناختی را باید یک نیروی بدانیم که بیشتر واکنشی به رفتارگرایی محسوب می‌شود. زیرا رفتارگرایان در تحلیل رفتار هیچ توجهی به درون ارگانیزم نمی‌کردند، و بررسی فرآیندهای درونی را غیرمفید تلقی می‌کردند. نظریه رفتارگرایی افراطی با پذیرش مدل S-R، شناسایی محرک و پاسخ را برای مطالعه علمی رفتار کافی می‌دانستند. آنان O یا همان ارگانیزم را در این مدل دخیل نمی‌دانستند و داخل ارگانیزم را مثل داخل جعبه

سیاه هواپیما، ناشناختنی فرض می‌کردند. نظریه شناختی با بیان اینکه مدل S-R در مطالعه رفتار انسان بسیار ساده و ناقص است، جای خود را در روان‌شناسی باز کرد. اگر بخواهیم به صورت ساده تفاوت نظریه شناختی را با نظریه رفتاری را نشان دهیم می‌توان گفت که این نظریه جدید می‌گفت که برای بررسی رفتار، توجه صرف به محرک و پاسخ به تبیین‌های ناقص و تحریف شده منجر می‌شود (هرگنهان، ۲۰۱۰). به عنوان مثال اگر فرضاً یک محرک واحد و یکسانی، که پیچیده است، به چند انسان اعمال شود، ما با چند پاسخ مختلف مواجه خواهیم شد. این تفاوت در پاسخ‌ها ناشی از محرک نیست، زیرا محرک یکسان است.



از نظر شناخت‌گرایان این تفاوت‌هایی که در پاسخ مشاهده می‌شوند را می‌توان ناشی از فرآیندهایی دانست که در درون ارگانیسم (O) رخ می‌دهند. این فرآیندهای درون انسان همان فرآیندهای شناختی هستند. اگرچه گاهی مواقع در حوزه درمانی، رفتارگرایی و شناخت‌گرایی به یک مسیر واحدی افتادند و موجب دستاوردهای مهمی در این حوزه‌ها شدند، ولی در نهایت این دو جریان رفتارگرایی و شناخت‌گرایی به عنوان دو روش‌شناسی جدا از هم به حیات خود ادامه می‌دهند.

روان‌شناسی شناختی نه تنها با حوزه رفتارگرایی، بلکه با حوزه‌های علمی دیگر به تبادل و تداخل‌هایی پرداخت که نتیجه آن هم رشد و گسترش خود رویکرد شناختی و هم رشد و گسترش حوزه‌های مذکور بود.

فکر کنید و پاسخ دهید:

آیا می‌دانید روان‌شناسی شناختی چگونه به وجود آمد؟

۱۱-۲. تاریخچه روان‌شناسی شناختی

روان‌شناسی شناختی، مکتب یک دستی نیست، بلکه می‌توان آن را حاصل جمع نظریه‌های مختلفی که به ویژه در مقابل مکتب رفتارگرایی ارائه می‌شدند، در نظر گرفت. علی‌رغم تنوع موجود در این حوزه، قائل شدن به شباهت بین ذهن و کامپیوترهای دیجیتالی آن را به حوزه متحدی تبدیل می‌سازد و متخصصان علوم شناختی برای فهم شناخت انسان مدل‌های محاسباتی به وجود می‌آورند (آیزنک و کین، ۲۰۰۰). علاقه به بررسی فرآیندهای عالی ذهن از خیلی زمانها پیش، حتی قبل از شروع روان‌شناسی علمی، مورد علاقه فیلسوفان بود. این علاقه بعد از شروع مطالعه در روان‌شناسی علمی در قرن نوزدهم نیز ادامه یافت. موضوعی که وونت برای این حوزه از مطالعات انتخاب کرد، مربوط به فرآیندهای عالی ذهن می‌شد. او می‌گفت هشیاری یک موضوع مطالعاتی مناسبی برای روان‌شناسی است، و روش پژوهش او استفاده از درون‌نگری بود. بدنبال مطالعاتی که صورت گرفت برخی از روان‌شناسان، که مکتب گشتالت را بنا نهادند، معتقد شدند که محتوای هشیاری را نمی‌توان به اجزای حسی ساده آن تجزیه کرد. در واقع گشتالتی‌ها مستقیماً به فرآیندهای عالی ذهنی علاقه نشان دادند.

علاوه بر این در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ رفتارگرایان روش شناختی، نظیر هال و تولمن، نیز علاقه وافری به فرض میانجی‌هایی در بین محرک و پاسخ نشان دادند. برای هال این متغیرهای میانجی عمدتاً فیزیولوژیک، اما برای تولمن عمدتاً شناختی بودند. ولی روان‌شناسی شناختی ریشه‌های خارج از حوزه روان‌شناسی نیز داشت که از جمله آنها می‌توان به عوامل دخیل در «انقلاب شناختی»^۱ اشاره کرد که در دهه ۱۹۶۰ به وقوع پیوست. عوامل مهیاسازی که باعث به وجود آمدن انقلاب شناختی شدند، به صورت مستقیم و غیرمستقیم در تکوین حوزه روان‌شناسی شناختی نیز دخالت داشتند. رشد پژوهش در پنج حوزه مرتبط باهم در شروع انقلاب شناختی مؤثر بودند که عبارتند از (مقدم، ۲۰۰۸):

- برونر و پژوهش از منظر جدید. جرورم برونر^۲ یک صدای راهنما در جنبش

شناختی جدید در روان‌شناسی در دهه ۱۹۵۰ بود و برخی آزمایشات مؤثری را اجرا کرد که پایه‌های ذهنی شیوه درک انسان‌ها از جهان را نشان می‌دادند. برای مثال، وقتی از کودکان خواسته می‌شد که اندازه سکه‌ها را بر آورد کنند، کودکان اندازه سکه‌های بالارزش را بیش برآورد کردند، و این بیش‌برآورد در بین کودکان فقیرتر بیشتر بود. بنابر این ادراکات ما از جهان به تجارب اجتماعی - اقتصادی ما مربوط می‌شود.

- رفتار برنامه‌ریزی شده. در دهه ۱۹۵۰ رشد روز افزون ارتباطات و تبادل نظر بین روان‌شناسان، زبان‌شناسان، و دانشمندان علوم کامپیوتری به شروع انقلاب شناختی کمک کرد. این تفکر در کتاب «برنامه‌ها و ساختار رفتار» (میلر^۱ و همکاران، ۱۹۶۰) مطرح شد. نویسندگان کتاب یک اهمیت اساسی به نقش برنامه‌ها در رفتار انسان می‌دهند. طرح یک زنجیره منظمی از عملیات است که برای انجام یک تکلیف مورد استفاده قرار می‌گیرد. یک طرح بخشی از حیات روانی است. یک مشخصه اصلی طرح این است که تحت تأثیر بازخورد قرار می‌گیرد، یعنی اینکه رفتار برحسب اطلاعات دریافتی جدید مورد تعدیل و تغییر قرار می‌گیرد.

- زبان‌شناسی. رشد در رشته زبان‌شناسی، بویژه تحت تأثیر نوام چامسکی^۲، به‌عنوان عامل سومی جهت کمک به شروع انقلاب شناختی در دهه ۱۹۵۰ محسوب می‌شود. اساساً ایده‌های چامسکی مطالعه زبان را تغییر داد و همزمان موجب ضعف رفتارگرایی و قوت جنبش شناختی در روان‌شناسی گردید. به نظر چامسکی تبیین‌های رفتارگرایان از یادگیری زبان نامناسب است. زیرا زبان زایا و بدون محدودیت در تنوع جملاتی است که می‌توانند شکل گیرند.

- مجتمع‌های سلولی، شبکه‌های عصبی، و پردازش توزیعی موازی. در دهه ۱۹۶۰ از یک طرف روان‌شناسی شناختی دانشگاهی شد، و از طرف دیگر پیشرفت‌هایی در حوزه تکنولوژی کامپیوتری به‌وجود آمد. این دو پیشرفت باهم ادغام شد و موجب پژوهش‌هایی در هوش مصنوعی و شبکه‌های عصبی به‌عنوان خرده حوزه‌هایی ظاهر شدند. پژوهش در شبکه‌های عصبی تحت تأثیر ایده‌های دونالد هب^۳ قرار گرفت که

1. Plans and the Structure of Behavior

2. Miller

3. Noam Chomsky

4. Donald Hebb

آنها را در کتابش تحت عنوان «سازمان رفتار»^۱ (۱۹۴۹) مطرح کرده بود. «سیناپس هبی»^۲ مفهومی بود که در جهت تعیین تغییرات در سیناپس‌ها برای ایجاد حافظه‌ها به‌کار می‌رفت.

- نظریه پردازش اطلاعات. یک زمینه پنجمی که به شروع شدن و شکل یافتن انقلاب شناختی کمک کرد، پژوهش‌ها و نظریه‌های انبوهی در حوزه پردازش اطلاعات ارائه شد. در سال ۱۹۵۸ یک مقاله دوران سازی در مورد مهارت حل مسئله‌ای انسان ارائه شد. این مقاله شروع یک دوره همکاری سودمند بین آلن نیوول^۳ و هربرت سیمون را نوید داد. آنان چارچوب نظریه پردازش اطلاعات را در سال ۱۹۷۲ در کتاب خودشان تحت عنوان "مسئله گشایی در انسان"^۴ آوردند. در این کتاب مؤلفان از یک طرف یک طرحی را برای برنامه‌ریزی یک کامپیوتر برای حل مسایل ارائه می‌دهند، و از طرف دیگر از کامپیوتر برای فهم بهتر حل مسئله در انسان استفاده می‌کنند.

۱۱-۳. ظهور روان‌شناسی شناختی



جورج میلر^۵ شروع روان‌شناسی شناختی نوین را از کنفرانسی که در انستیتوت تکنولوژی ماساچوست (MIT) در سال ۱۹۵۶ در مورد اطلاعات برگزار شد می‌داند. در این کنفرانس آلن نیوول^۶ و هربرت سیمون^۷ مقالاتی در مورد منطق محاسباتی، نوام چامسکی دیدگاه‌های خود را در مورد زبان به‌عنوان سیستمی ارثی و

1. The Organization of Behavior
2. Hebbian synapse
3. Alan Newell
4. Human Problem Solving
5. George A. Miller
6. Alan Newell
7. Herbert Simon

قاعده‌مند، و میلر یافته‌هایی در مورد توانایی افراد در تمایز دادن فقط هفت جنبه از یک واقعیت - مثلاً هفت رنگ - ارائه دادند. میلر در آن مقاله عنوان کرد که افراد قادرند فقط هفت واحد معنی‌داری (یا قطعه معنی‌داری) از اعداد، کلمات یا جملات کوتاه را از حافظه (کوتاه‌مدت خود) بازیابی کنند. میلر مطلب خود را به صورت مقاله‌ای تحت عنوان: «عدد سحرآمیز هفت، به علاوه یا منهای دو، به عنوان محدودیتی بر ظرفیت پردازش اطلاعات انسان» در مجله مطالعات روانشناختی آمریکا چاپ کرد (۱۹۵۶). این سمپوزیوم مهمترین موقعیتی بود که در آن روان‌شناسی شناختی مطرح و در ارتباط با علوم شناختی دیگر قرار گرفت (هرگنهان، ۲۰۱۰).

- نظریه پردازش اطلاعات در روان‌شناسی: نظریه پردازش اطلاعات^۱ یکی از مهمترین حوزه‌هایی بود که روان‌شناسی شناختی را تحت تأثیر قرار داد، به طوری که به ظهور یک روان‌شناسی پردازش اطلاعات منجر گردید. رشد و گسترش علوم کامپیوتری و به دنبال آن به وجود آمدن نظریه پردازش اطلاعات باعث گردید که روان‌شناسان علاقمند به حوزه شناخت از استعاره کامپیوتر برای مطالعه شناخت انسان استفاده کنند. در این بین بحث‌های مربوط به هوش مصنوعی هم از محبوبیت زیادی برخوردار بود. نیوول، شاو و سیمون در مقاله‌ای در سال ۱۹۵۸ ادعا کردند که ذهن انسان و برنامه‌های کامپیوتری ابزارهایی برای حل مسئله هستند. نیوول (۱۹۹۲-۱۹۲۷) پژوهشگری در زمینه علوم کامپیوتر و روان‌شناسی شناختی بود که تا آخر عمر خود تلاش کرد تا زمینه‌های مربوط به شباهت منطق ماشینی و انسان را مشخص سازد. این تأکیدها خیلی تأثیرگذار بودند و تعداد زیادی از روان‌شناسان به شباهت کامپیوتر و انسان علاقمند شدند. مشابهت‌های مورد تأکید این بودند: ۱. هر دو درون‌داد دریافت می‌کنند، ۲. درون‌دادها را پردازش می‌کنند، ۳. حافظه دارند، ۴. برون‌داد تولید می‌کنند.

روان‌شناسان پردازش اطلاعات، اصطلاح درون‌داد را به جای اصطلاح محرک، اصطلاح برون‌داد را به جای پاسخ و رفتار به کار می‌بردند و اصطلاحاتی نظیر ذخیره‌سازی، رمزگردانی، پردازش، ظرفیت، بازیابی، تصمیم‌های شرطی، و برنامه‌ها به رویدادهای پردازش اطلاعاتی اطلاق می‌شدند که در بین درون‌داد و برون‌داد رخ می‌دهند. اغلب این اصطلاحات از علوم کامپیوتری گرفته شده بود. روان‌شناس پردازش

اطلاعاتی معمولاً پژوهش خود را بر روی آزمودنی‌های بهنجار، و رفتار و تفکر عقلانی انجام می‌داد و انسان را به‌عنوان یک جستجوگر فعال و استفاده‌کننده از اطلاعات مورد توجه قرار می‌داد.

نظریه‌پردازان روان‌شناسی پردازش اطلاعات انسان را به‌عنوان یک سیستم پردازش اطلاعاتی مورد توجه قرار می‌دادند. سیستمی که از محیط اطلاعات می‌گیرد، آن را مورد پردازش قرار می‌دهد و در نهایت از آن استفاده می‌کند. این برگشتی به فطری نگری، یعنی اینکه ذهن برای دریافت، پردازش و ارائه برون دادهایی از استعداد قبلی برخوردار است. مدلی که نظریه پردازش اطلاعات از حافظه ارائه می‌داد، این دیدگاه جدید را به روان‌شناسی قوای قدیمی که در نظریه فیلسوفان مسلمان و فیلسوفان اروپایی چنین فرض‌هایی را به‌صورت اولیه ارائه کرده بودند نزدیک می‌سازد. ابن سینا، فارابی، یا غزالی مراتب یا قوایی برای ذهن (یا عقل یا نفس) فرض کرده بودند. از طرف دیگر مثلاً کانت به‌عنوان فیلسوف اروپایی، تعدادی از مقولات اولیه فکری را بر می‌شمارد که بر روی اطلاعات حسی اخذ شده از جهان خارج عمل می‌نمایند و بنابراین به اطلاعات حسی ساختار و معنی می‌بخشند. به عبارت دیگر طبق نظر کانت قوای ذهن دست‌اندرکار پردازش اطلاعات هستند. بدین ترتیب دیدگاه قوای ذهنی در شکل‌های جدیدتری را به عرصه وجود نهاد. گشتالتی‌ها نیز چنین دیدگاهی نسبت به ذهن داشتند. البته شکل مغز شناختی دیدگاه قوا به‌طور صریح در دیدگاه مجموعه شناسی جوزف گال (۱۸۲۸ - ۱۷۸۵) متبلور شده بود. اما شکل جدیدتر آن براساس نتایج پژوهش‌هایی ارائه شد که نشان دادند مغز متشکل از "پیمانه"‌های زیادی است. منظور از پیمانه‌ها گروه‌های سلولی هستند که هر کدام با کارکردهای خاصی، نظیر تشخیص چهره، در ارتباط است. این نظریه را نظریه پیمانه‌ای ذهن می‌نامند که توسط جرالد فودور^۲ در سال ۱۹۸۳ ارائه شد (هرگنهان، ۲۰۰۰).

فکر کنید و پاسخ دهید:

آیا می‌دانید یکی از رشته‌های جدید و در حال گسترشی که با جنبش شناختی در ارتباط می‌باشد، کدام است؟

- هوش مصنوعی: هوش مصنوعی یک حوزه جدید و در حال گسترش است که با جنبش روان‌شناسی شناختی در ارتباط است. انقلاب صنعتی در اواخر قرن هیجدهم در اروپای غربی قوت گرفت و کاملاً در قرن نوزدهم در اروپا و آمریکای شمالی گسترش یافت، و زمینه را برای به‌وجود آمدن کامپیوترهای جدید فراهم آورد. اولین بار ریاضیدان و مخترع انگلیسی چارلز بابیج^۱ (۱۸۷۱ - ۱۷۹۲) بعضی از مشخصه‌های اصلی ماشین‌های محاسبه‌گر را روشن ساخت. بعدها در سال ۱۹۳۷، آلن تورینگ^۲ ایده ساخت ماشین‌هایی را مطرح کرد که به ماشین تورینگ معروف شدند. تصور می‌رود ایده تورینگ مهمترین نظریه سازنده کامپیوترهای جدید محسوب می‌شود. ولی فون نیومن^۳ در سال ۱۹۴۶ همراه گروهش اولین کامپیوتر دیجیتالی را ساختند. پیشرفت‌های قابل توجه انجام شده در تکنولوژی کامپیوتری بوسیله شرکت‌های تورینگ، نیومن و دیگران با تعدادی از پیشرفتهای مهم در روان‌شناسی در دهه ۱۹۵۰ همزمان شدند. این پیشرفت‌ها در جهت فاصله گرفتن از رفتارگرایی به علت تأکید کاملش بر رفتار آشکار بود. در مقابل، پیشرفت‌های روان‌شناسی شناختی در جهت تمرکز بر تفکر و حیات ذهنی به‌عنوان موضوعات مناسب برای علم روان‌شناسی قرار داشت. این تغییر جهت برای هوش مصنوعی مهم و ثمر بخش بود، زیرا تنها با یک چرخش به حیات ذهنی در روان‌شناسی بود که می‌توان مطالعات جدی در مورد شبیه‌سازی تفکر انسان با استفاده از ماشین‌ها را داشته باشیم (مقدم، ۲۰۰۸).

۱۱-۴. مسئله ذهن - جسم

پیگیری نحوه کارکرد ذهن در طول تاریخ تکاملی انسان، یکی از مشغله‌های فکری اندیشمندان بوده است. ریشه فلسفی این اشتغال ذهنی انسان به مسئله ذهن - جسم^۴ معروف بود. توجه به شناخت و نحوه کارکرد ذهن در روان‌شناسی شناختی و زیرشاخه‌های این حوزه نوعی برگشت به این معضل ذهن - بدن با دانش امروزی است. رفتارگرایان مدتها برای حل این مسئله، تلاش کردند وجود ذهن و پدیده‌های

1. Charles Babbage

2. Allen Turing

3. Von Neumann

4. Body - mind Problem

شناختی را انکار کنند. ولی روان‌شناسی شناختی موضوع مطالعه خود را همین پدیده‌های شناختی قرار داد. برخی از روان‌شناسان شناختی به دنبال همبسته‌های فعالیت شناختی در مغز هستند و در این راستا از شاخه‌های دیگر روان‌شناسی و رشته‌های دیگر نیز استفاده می‌کنند. به‌عنوان مثال نورسایکولوژی شناختی، اطلاعات رشته‌های مختلف علوم اعصاب، روان‌شناسی و یافته‌های شناختی را مورد استفاده قرار می‌دهد. بدین ترتیب برخی‌ها اعتقاد براین پیدا کرده‌اند که مسئله ذهن - جسم به مسئله ذهن - مغز تغییر شکل داده است (هرگنهان، ۲۰۰۰).

۱۱-۵. اهمیت شناخت در حوزه‌های دیگر

هرچند که انقلاب شناختی در دهه ۱۹۶۰ میلادی به وقوع پیوست، ولی تحت تأثیر آن در دهه ۱۹۷۰ میلادی و با همگرایی رشته‌های مختلفی نظیر فلسفه، انسان‌شناسی، زبان‌شناسی، علوم اعصاب، علوم کامپیوتر، و روان‌شناسی یک حوزه مطالعاتی جدیدی تحت عنوان علوم شناختی به‌وجود آمد. متخصصین علوم شناختی به دنبال فهم فرآیندهای ذهنی هستند که میانجی بین محرک‌ها و پاسخ‌ها هستند. اما این متخصصین گستره وسیعی برای مطالعه چنین فرآیندها اتخاذ می‌کنند.

۱۱-۶. پیازه؛ نظریه رشد شناختی



ژان پیازه^۱ (۱۸۹۶-۱۹۸۰) در نیوشاتل سوئیس متولد شد. پدرش متخصص تاریخ بود. پیازه از همان اوایل علاقه زیادی به زیست‌شناسی نشان می‌داد، به‌طوری‌که در ۱۱ سالگی مقاله‌ای در مورد یک چلچله سفید که در پارک زندگی می‌کرد، نوشت. در بین

1. Jean piaget

سنین ۱۵ و ۱۸ سالگی با مطالعه در زندگی نرم‌تنان، تعدادی مقاله در مورد آنها به چاپ رسانید. این مقالات او را مشهور ساخت و از سوی موزه ژنو به او شغل متصدی کلکسیون نرم‌تنان پیشنهاد شد، ولی هنوز او مشغول تحصیل در دبیرستان بود. او بعد از ۱۵ سالگی دچار یک بحران فکری در مورد اعتقادات و باورهای خود شده بود. روح جستجوگری او باعث شد که در ۲۱ سالگی درجه دکتری خود را در زیست‌شناسی اخذ کند و تا ۳۰ سالگی بیش از ۲۰ مقاله در مورد نرم‌تنان و موضوعات دیگر به چاپ رسانید. او شدیداً به رشته‌های دیگر علوم نیز علاقه نشان میداد. از جمله اینکه در ۲۳ سالگی مقاله‌ای درباره رابطه بین تحلیل روانی و روان‌شناسی کودک نوشت (هرگنهان، ۱۹۹۷ سیف، ۱۳۷۶).

پیاژه روح ناآرامی داشت که بدنبال علایق خود، حوزه‌های مختلف علمی را با اشتیاق دنبال می‌کرد. او از این جهت که بتواند به یک آرامش دست یابد به مطالعات فلسفی مشغول شد ولی به تدریج این سوال برای او مطرح شد که ملاک صحت افکار و آراء فلسفی چه می‌تواند باشد؟ بنابراین چون فلسفه یک شناخت فردی و ناشی از ذهن فرد است، متوجه منبع و ریشه تفکرات فلسفی یعنی نحوه شکل‌گیری شناخت در ذهن انسان شد. شناخت‌شناسی^۱ به معنی پرسشهای فلسفی درباره مبدا و بنیادهای دانش است. او شناخت‌شناسی را ژنتیک نام نهاد.

علاقه اصلی پیاژه شناخت‌شناسی^۲ بود. این علاقه مشغله ذهنی او تا آخرین لحظات زندگی بود. اولین کار حرفه‌ای او کار در آزمایشگاه آزمون‌سازی بینه در پاریس بود. او از روش کار سنتی این آزمایشگاه رضایت نداشت. در عوض در مطالعه افکار کودکان به روش مخصوص خود را که بعداً به روش بالینی مخصوص پیاژه مشهور شد روی آورد. در این روش پرسش‌ها نیاز به جوابهای توضیحی دارند و این امکان فراهم می‌شود که جریان فکری کودکان بنحو بهتری دنبال شود. مصاحبه بالینی آزاد فرآیندهای ارتجالی کودکان را نشان می‌دهد. بدین ترتیب او اعتقاد پیدا کرد که طرح و الگوهای ثابت در اشتباهات کودکان نشان می‌دهند که تفکر کودکان اصالتاً ویژگی مربوط به خود را دارند. روش بالینی ابداعی پیاژه حداقل بین مشاهده ساده و روش تجربی است.

1. Epistemology

2. Epistemology

پیاژه در مورد رشد جنبه‌های مختلف شناختی کودکان به بررسی پرداخت. این مسائل شامل تحول رؤیا، اخلاق، هوش و غیره می‌شد. او در دهه ۱۹۴۰ میلادی شروع به بررسی رشد و تحول مفاهیم ریاضی و علمی در کودکان پرداخت. ولی از دهه ۱۹۵۰ میلادی بود که شروع به بررسی مسائل و پرسش‌های فلسفی در شناخت‌شناسی کرد.

نظریه پیاژه موجهی از پژوهش‌ها در مورد رشد شناختی، که آن را زیربنای تحول زمینه‌های دیگر ذهنی از جمله رشد عاطفی و رشد اخلاقی می‌دانست، به راه انداخت. پیاژه حدود ۳۰ کتاب و متجاوز از ۲۰۰ مقاله به چاپ رسانید و تا زمان فوتش در ۱۹۸۰ به انجام پژوهش در دانشگاه ژنو ادامه داد. او نظریه خود را در اروپا ارائه داد و تا آخر عمر در اروپا زندگی کرد و رغبتی به رفتن به آمریکا از خود نشان نداد. در واقع عمر خود را صرف شناخت‌شناسی به مفهوم ژنتیک کرد.

نظریه پیاژه نمونه برجسته‌ای از توجه به جنبه شناختی در زمینه تحول شناختی، به عبارت دیگر، در روان‌شناسی رشد بود. ولی شناخت در زمینه‌های دیگر روان‌شناسی نیز خود را بروز داد، از جمله معروف‌ترین آنها در نظریه روان‌درمانی و نظریه‌های شخصیت بود.

- شناخت در نظریه‌های روان‌درمانی: پروچسکا و نورکراس (۱۹۹۹) معتقدند که درمان شناختی یکی از نظام‌های درمانی است که شاید طی ده سال گذشته، بیشترین تحقیق در مورد آن صورت گرفته است. درمان شناختی نیز همانند یک ساختمان که به وسیله اجزای نظری و علمی مجزا، متعدد و در عین حال مهم، تدوین شده است. وقتی ساخت مشخص روان‌شناسی شناختی و کاربردی اواخر دهه ۱۹۸۰ را مورد بررسی قرار می‌دهیم، به این نتیجه می‌رسیم که نمی‌توان افتخار تنها معمار شیوه‌های درمانی بودن را در رابطه با این شیوه درمانی، از آن فرد خاصی دانست. شاید بتوان گفت که افرادی نظیر آلپس، بک و مایکن بام در آنچه که درمانگران شناختی به‌عنوان نظام شناختی معرفی می‌کنند سهم اساسی را داشته‌اند (ساعتچی، ۱۳۸۵).

ولی آنچه که روشن است این است که نظریه‌های شناختی در حوزه درمان نیز از دهه ۱۹۵۰ به بعد به‌وجود آمدند، و این همزمان با رشد و گسترش روان‌شناسی شناختی و به عبارتی تحت تأثیر روح زمان بود.

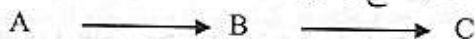
نظریه آلبرت آلپس، نظریه آرون بک و نظریه مایکن بام به نظریه‌های روان

درمانی شناختی معروف هستند.

- درمان شناختی آلیس: آلیس اولین بار نظام ابتکاری خود را در سال ۱۹۵۷ در آمریکا معرفی کرد. او قبل از به‌کارگیری نظام خود در روان‌درمانی، استفاده از انواع درمان‌های روانکاوی را آموخته و استفاده کرده بود. ولی با کسب تجارب بیشتر روان‌درمانی شناختی مخصوص خود را به‌وجود آورد. آلیس خود را مدیون فیلسوفان قدیمی می‌داند که می‌گفتند: «افراد به وسیله اوضاع و احوال آشفته نمی‌شوند، بلکه برداشتی که از این اوضاع و احوال دارند آنها را آشفته می‌کند». این برداشت همان شناختی است که فرد از جهان اطراف پیدا می‌کند.

درمان شناختی آلیس به درمان عقلانی - هیجانی معروف است. این درمان بر این فرض استوار است که شناخت‌ها، هیجان‌ها، و رفتارها به نحو چشمگیری بر یکدیگر تأثیر می‌گذارند و رابطه علت و معلولی متقابلی دارند (کری ۲۰۰۵، ترجمه سید محمدی ۱۳۸۷).

نظریه عقلانی - هیجانی الیس معتقد است که همیشه یک واقعیت یا رویداد یا یک رفتار از سوی فردی دیگری به‌عنوان یک رویداد فعال‌کننده (A) محسوب می‌شود، این رویداد فعال‌کننده به خودی خود موجب یک پیامد هیجانی نمی‌شود (C)، بلکه همیشه یک میانجی تعیین‌کننده وجود دارد که منجر به یک پیامد هیجانی می‌شود و آن همان باور (B) شخص است (شفیع آبادی، ۱۳۶۷).



به نظر الیس روان‌درمانگر باید بر روی باورهای (B) فرد کار کند و با تغییر باورهای فرد می‌تواند واکنش‌های هیجانی فرد را عوض نماید (به‌عنوان مثال افسردگی). برای رسیدن به این هدف الیس روش‌های شناختی ارائه می‌دهد که از جمله مهمترین آنها به چالش‌طلبیدن عقاید غیرمنطقی و انجام دادن تکلیف شناختی است. این رویکرد درمانی معتقد است که با تغییر شناخت‌ها می‌توان به تغییر در حالت‌های ناپه‌نجان نایل آمد.

- درمان شناختی بک: آرون تی. بک^۱ در نتیجه پژوهش‌های خود در مورد افسردگی، رویکردی را ابداع کرد که به درمان شناختی^۲ (CT) معروف است (بک ۱۹۶۷، به نقل از کری ۲۰۰۵). این نوع درمان بر شناسایی و تغییر دادن افکار منفی و

1. Aaron Temkin Beck
2. Cognitive Therapy

عقاید ناسازگارانه تأکید می‌کند.

با توجه به نظریه بک، بر طبق دیدگاه شناختی، شناخت را می‌توان برحسب عمومیت به سطوح متفاوتی تقسیم کرد. افکار خود کار^۱ سطحی از شناخت هستند که به شناخت‌های لحظه به لحظه که بدون تلاش و یا خودبخودی، در پاسخ به موقعیت‌های خاص روی می‌دهند، گفته می‌شوند. آنها به سهولت قابل دست‌یابی هستند و شناخت‌های هشیار را بازنمایی می‌کنند به‌عنوان مثال «من هرگز به آن شغل دست نمی‌یابم».

اما در بالاترین سطح از کلیت طرحواره‌های شناختی قرار می‌گیرند. در واقع افکار خودکار منفی و باورهای واسطه‌ای به شدت تحت تأثیر طرحواره‌های شناختی، نقش مهمی را در فهم یادگیری و حافظه ایفاء کرده است. بک نیز در زمینه‌های بالینی طرحواره‌های شناختی^۲ را به‌عنوان یک ساختار شناختی برای انتخاب، رمزگردانی و ارزیابی محرک‌هایی تعریف کرد که بر روی ارگانیزم اعمال اثر می‌کنند (ریز و همکاران ۲۰۰۷). بدین ترتیب می‌توان استنباط کرد که بک شناخت را به لایه‌های متفاوتی تقسیم می‌کند که سه لایه سطحی، میانی و عمقی دارند. این لایه‌ها از لایه خارجی (سطحی) به طرف لایه عمقی، رفته رفته هم ناهشیارتر (خوکارتر) و هم کلی‌تر می‌شوند. چون بک مدتی از رویکرد روان‌تحلیل‌گری فروید استفاده کرده بود، اثر این تجربه در نظریه شناختی او مشاهده می‌شود.

بک در موضوع آسیب‌شناسی روانی نیز معتقد بود که آنچه موجب نابهنجاری می‌شود تحریف‌های شناختی^۳ است. به نظر او تحریف‌های شناختی به خطاهای منظم در استدلال گفته می‌شوند که به فرض‌های غلط و سوءبرداشت‌ها منجر می‌گردند. از جمله اینگونه تحریف‌های شناختی می‌توان به مواردی نظیر استنباط‌های دلخواهی، جداسازی گزینشی، تعمیم مفرط، بزرگنمایی و کوچک جلوه دادن و غیره اشاره کرد (جوانمرد، ۱۳۸۹).

به‌طورکلی بک هدف درمان شناختی را اصلاح برداشت‌های معیوب می‌داند. درمانگر در فرآیند روان‌درمانی شناخت‌های تحریف‌شده را تشخیص می‌دهد و با

کمک درمانجو به اصلاح آنها اقدام می‌کند. بدین ترتیب می‌توان استنباط کرد که به نظر یک با تغییر دادن افکار نادرست مراجع، می‌توان شاهد تغییراتی در هیجانها و رفتارهای ناپه‌نجان او شد.

- درمان شناختی مایکنیام: نظریه تغییر رفتار شناختی (CBM) دونالد مایکنیام بر تغییر حرف زدن‌های با خود تأکید دارد. به نظر او، همانطور که فرد با دیگران حرف می‌زند یا دیگران با او حرف می‌زنند، فرد با خود نیز حرف می‌زند. او یک توالی را برای رفتار انسان فرض می‌کند که شامل سه مرحله است: گفتار درونی، ساختارهای شناختی، و رفتارها و نتایج آنها. به نظر او برای تغییر رفتار باید از طریق این توالی فرآیندهای میانجی اقدام کرد. درمان پیشنهادی او بشکل خودآموزی است که در آن بر کمک کردن به درمانجویان برای آگاه شدن از حرف زدن آنان با خود تمرکز دارد. در این روش به درمانجویان آموزش می‌دهند تا دستوراتی را که به خودشان می‌دهند تغییر دهند.

بازسازی شناختی در رویکرد مایکنیام نقش مهمی دارد. او ساختار شناختی را به‌صورت جنبه سازمان‌دهنده تفکر توصیف می‌کند که به نظر می‌رسد انتخاب افکار را کنترل و هدایت می‌کند. ساختار شناختی به "پردازشگر اجرایی" اشاره دارد که طرح کلی تفکر را حفظ می‌کند و تعیین می‌کند چه موقعی تفکر ادامه یابد، قطع شود، یا تغییر یابد (کری ۲۰۰۵، ترجمه سید محمدی ۱۳۸۷).

- جورج کلی؛ نظریه شناختی در شخصیت:



جورج ا. کلی^۱ (۱۹۶۶ - ۱۹۰۵) نظریه‌ای در شخصیت ارائه داد که جزو دسته

نظریه‌های شناختی در شخصیت طبقه‌بندی می‌شود. پروین (۱۹۸۹) معتقد است که نظریه جرج کلی تلاشی است ابتکاری در تفسیر رفتار در قالب اصطلاحات شناختی که در آن بر نحوه ادراک رویدادها، چگونگی تفسیر آنها با توجه به ساختهای موجود و بر نحوه رفتار با توجه به این تفسیرها تأکید می‌شود (ترجمه جوادی و کدیور ۱۳۷۳).

به نظر کلی (۱۹۵۵) انسان با الگوها یا قالبهای مشخصی که خود خلق کرده است به دنیای خویش می‌نگرد، سپس تلاش می‌کند تا آنها را با واقعیت‌هایی که جهان را تشکیل می‌دهند سازگار کند. این الگوها، الگوهای استنباطی نامیده می‌شوند که برای تعیین صحت و سقم‌شان، آزمایش می‌شوند و ما از طریق این الگوها جهان را تفسیر می‌کنیم (پروین ۱۹۸۹، ترجمه جوادی و کدیور، ۱۳۷۳).

طبق نظر کلی هر انسان یک دانشمند است. انسان‌ها مثل دانشمندان سعی دارند پدیده‌ها را پیش‌بینی و کنترل کنند. انسان برای اینکه بتواند با تغییرات محیط سازگار شود، لازم است دست به پیش‌بینی و کنترل بزند. برای رسیدن به این هدف لازم است دست به استنباط بزند. این استنباط می‌تواند هم در محیط و هم در مورد خود انسان باشد. فردی که خود را قربانی گذشته خود می‌داند، در واقع چنین استنباطی از خود دارد. در واقع انسان‌ها با استنباط‌های خود، که یک فرآیند شناختی است، زندگی می‌کنند، نه با واقعیات.

خلاصه فصل

- روان‌شناسی شناختی از جمله نیروهای قوی در روان‌شناسی بود که بدنبال «انقلاب شناختی» در حوزه روان‌شناسی تقریباً همزمان با انسانگرایی پدیدار شد.
- روان‌شناسی شناختی در واکنش به روان‌شناسی رفتارگرایی به وجود آمد که مدتهای مدیدی از فرآیندهای درون ارگانیزم چشم پوشی می‌کرد و فقط به مطالعه محرک و پاسخ تأکید داشت.
- مکتب شناختی یک مکتب یکدستی نیست و فرد مشخصی را نمی‌توان به عنوان شروع‌کننده آن معرفی کرد. شاید بتوان آن را در تداوم عقل‌گرایی و قوای ذهنی مطرح در فلسفه قلمداد کرد.
- گشتالت‌گرایان و رفتارگرایان روش شناختی، نظیر هال و تولمن، نیز به متغیرهای

فصل دوازدهم

روانشناسی زیستی

هدف‌های یادگیری

بعد از مطالعه این فصل، از خواننده انتظار می‌رود:

۱. ریشه‌ی تاریخی رویکرد روان‌شناسی زیستی را توضیح دهد.

۲. دوره‌های سیر اندیشه انسان در مورد فرضیه مغز را تشریح نماید.

۳. در مورد کارهای لشلی توضیح دهد.

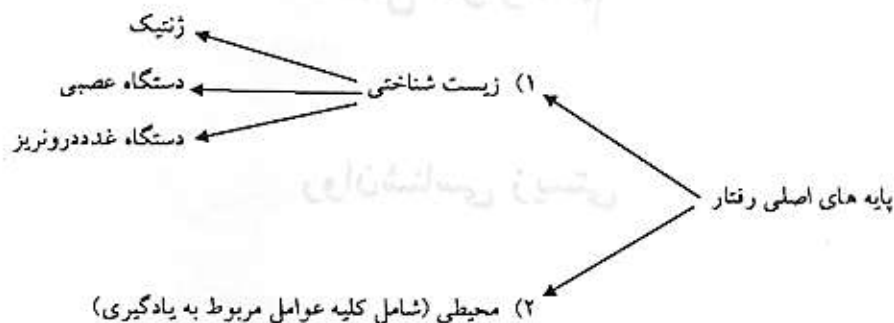
۴. برجسته‌ترین کارها و نظریه‌های هب را توضیح دهد.

۵. برخی شاخه‌های روان‌شناسی زیستی را توضیح دهد.

۱-۱۲. مقدمه

همان‌گونه که بحث ذهن و بدن از دوره‌های قدیم در فلسفه همراه یکدیگر مطرح می‌شدند، به همین شکل در کنار بحث‌های روانشناختی، نظراتی در مورد رابطه تن و روان نیز مطرح شده است. باز از دوره‌ای که روان‌شناسی علمی پا به عرصه علوم گذاشت، یکسری مسایل زیستی نیز در ارتباط با مسایل روانشناختی مطرح شد. بنیانگذار روان‌شناسی جدید، یعنی ویلهلم وونت از نظر تحصیلات فیزیولوژیست بود. یعنی تخصص او در زمینه کارکردشناسی دستگاه‌ها و اجزای بدن بود. از طرف دیگر، یکی از پایه‌های اصلی رفتار پایه‌های زیستی است. پایه‌های زیستی رفتار به ژنتیک، دستگاه عصبی و دستگاه غدد درون‌ریز مربوط می‌شوند. به همین علت از اوایل شروع روان‌شناسی علمی، در بررسی

موضوعات روان‌شناسی لزوم بررسی پایه‌های زیستی رفتار نیز احساس می‌شد. لازم به ذکر است یکی دیگر از پایه‌های اصلی رفتار محیط یا به عبارتی اجتماع است که می‌تواند جنبه‌های مختلف محیط را در بر گیرد (جوآنمرد، ۱۳۸۹).



آن بخش از روان‌شناسی را که مستقیماً به مطالعه پایه‌های زیستی رفتار یا به‌طور کلی نحوه ارتباط فرآیندهای روان‌شناختی به فرآیندهای زیستی می‌پردازد را روان‌شناسی زیستی یا زیست‌روان‌شناسی^۱ می‌نامند. بعضی‌ها معتقدند ارتباط بین روان‌شناسی با یک حوزه بزرگتری بنام علوم اعصاب باعث ایجاد حوزه‌ای بنام زیست روان‌شناسی شده است (پینل، ۲۰۰۰). زیست روان‌شناسی خودش به‌عنوان یک رشته مطالعاتی گسترده به شاخه‌های علمی دیگری نظیر روان‌شناسی فیزیولوژیک، نوروسایکولوژی و علوم اعصاب شناختی تقسیم می‌گردد. همه این شاخه‌ها به نحوی به مطالعه بین مغز و رفتار و یا به عبارت دیگر به مطالعه همبسته‌های عصبی فرآیندهای روان‌شناختی می‌پردازند. چون موضوع این کتاب تاریخچه و مکاتب روان‌شناسی است، بنظر می‌آید بهتر باشد تاریخچه روان‌شناسی زیستی نیز مرور گردد. عمده مباحث شاخه‌های مختلف حوزه روان‌شناسی زیستی به دستگاه عصبی، به ویژه مغز، اختصاص یافته‌اند. به عبارت دیگر رابطه مغز و فرآیندهای روان‌شناختی، به همین جهت به‌طور خلاصه به سیر تحول دانش انسان در دوره‌های مختلف در مورد مغز پرداخته می‌شود.

فکر کنید و پاسخ دهید:

آیا در طول تاریخ همیشه مغز به‌عنوان جایگاه کنترل اعمال محسوب شده است؟

۱۲-۲. اهمیت مغز در کنترل اعمال

انسان در مسیر آگاهی از جهان اطراف خود به شناخت جسم خود و اجزای سازنده آن نیز توجه زیادی داشته است و این آگاهی از جسم خودش از فراز و نشیب‌های مختلفی عبور کرده است. شاید سرگذشت آگاهی از مغز در بین تمامی اندام‌های انسان از ویژگی خاصی برخوردار بوده است. از طرفی برخی به اهمیت آن اذعان داشته‌اند، ولی برخی دیگر نسبت به آن کم لطف بوده‌اند. در روان‌شناسی زیستی و شاخه‌های آن، این فرض را که مغز مرکز کنترل همه رفتارها، اعمال و فرآیندهای ذهنی است را فرضیه مغز^۱ می‌گویند. ولی در طول تاریخ «فرضیه قلب» خیلی قبل از فرضیه مغز شکل گرفت. اما حتی پیش از قلب در تمدن سومری (چگرس) مرکز کنترل رفتار تلقی می‌کردند (استرلینگ، ۲۰۰۲، بنقل از علیپور، ۱۳۸۴).

مطالعه آثار تاریخی نشان می‌دهند که اهمیت مغز به‌عنوان مرکز کنترل رفتار در خاورمیانه به ۵۰۰۰ سال قبل می‌رسد (استرلینگ، ۲۰۰۲). اولین اشاره مکتوب یافت شده به مغز در پاپیروس‌هایی است که به پاپیروس‌های جراحی ادوین اسمیت، مشهور هستند و درباره ۴۸ مورد آسیب دیده مغزی نوشته شده‌اند. در واقع قدمت این پاپیروسها به حدود بیش از ۳۷۰۰ سال پیش برمی‌گردد (کندل و همکاران، ۲۰۰۰).

این مناقشه به یونان باستان نیز کشیده شده بود. برخی اندیشمندان یونان باستان قلب را مسئول تفکر و سایر فرآیندهای ذهنی می‌دانستند. به نظر ارسطو مغز در مقایسه با قلب سرد است و وظیفه اصلی مغز خنک کردن خون است. بقراط و افلاطون هر دو تا حدودی به فهم ساختار مغز نایل شده بودند و جنبه‌هایی از رفتار را به آن نسبت می‌دادند. بقراط متوجه شد آسیب به یک طرف مغز منجر به فلجی در طرف دیگر بدن می‌شود.

ولی با وجود این، مناقشه بر سر اهمیت مغز و قلب ادامه داشت. البته شاید این مناقشه به‌صورت عامیانه نیز ادامه دارد و به همین جهت است که می‌گوئیم «قلبم خیر می‌دهد» یا اینکه می‌گوئیم «از صمیم قلب دوست دارم». البته هم اکنون علم می‌گوید که این مغز است خیر می‌دهد و یا دوست دارد، و حتی اینکه مرکز کنترل فعالیت قلب در مغز قرار گرفته است.

در اولین قرن بعد از میلاد مسیح، یک پزشک رومی بنام جالینوس مدتی از عمر خود را در مداوا و جراحی مغز گلا دیاتورهای آسیب‌دیده گذرانید و بدین ترتیب با اثرات صدمات مغزی بر روی رفتار آشنا شد. او بر اساس مشاهدات بالینی خود به این نتیجه رسید که اعصاب حسی به مغز می‌روند و نه به قلب. دوم اینکه تغییرات فیزیکی مغز می‌توانند حرکت را تحت تأثیر قرار دهند. ولی او دریافت که دستکاری قلب به‌طور مستقیم اثری بر رفتار ندارد. بنا به دلایلی که کاملاً روشن نیست این یافته‌ها برای ۱۵۰۰ سال بعد به دست فراموشی سپرده شدند (استرلینگ، ۲۰۰۲).

از قرن هفتم میلادی تمدن مسلمانان رو به شکوفایی رفت و دانشمندان مسلمانان با ترجمه آثار مربوط به دوره‌های قبل از خود، از جمله یونان و روم، شروع به تحقیق و تفحص در مورد رشته‌های مختلف علمی از جمله علم النفس کردند. به‌طور آشکار در برخی از آثار آنان اشاره‌های روشنی مبنی بر همبسته‌های عصبی توانایی‌های ذهنی مشاهده می‌شود. به‌عنوان نمونه، ابن سینا جوف‌های (بطن‌های) مغزی را مکان برخی از قوای روانی معرفی کرد و می‌توان این اشارات را تلاش‌هایی جهت مشخص کردن همبسته‌های جسمی کارکردهای روانی تلقی کرد.

در اروپا نیز در قرن‌های ۱۵ و ۱۶ میلادی بود که دانشمندان شروع به توجه خاص به مغز کردند (استرلینگ، ۲۰۰۲) و نهایتاً پس از رنسانس فرضیه مغز پذیرفته شد و کوشش‌های دانشمندان برای درک رمز و رازهای مغز فزونی گرفت (علیپور، ۱۳۸۴).

۱۲-۳. روان‌شناسی زیستی

روان‌شناسی زیستی، زیست روان‌شناسی و یا روان زیست‌شناسی، رویکردی در روان‌شناسی است که به مطالعه بنیادهای زیست‌شناختی پدیده‌های روان‌شناختی می‌پردازد. همچنانکه گفته شد جستجو برای بنیادهای زیست‌شناختی پدیده‌های روانی از دوره‌های باستانی شروع شده بود. ولی به‌عنوان یک علم منسجم می‌توان آن را به‌صورت بهتری از دوره ظهور روان‌شناسی به‌عنوان یک علم تجربی دنبال کرد. روان‌شناسی زیستی خود به شاخه‌های دیگری نظیر روان‌شناسی فیزیولوژیک، نوروسیکولوژی، علوم اعصاب شناختی و غیره تقسیم می‌شود (پینل، ۲۰۰۰).

- لشلی:



کارل اس. لشلی^۱ (۱۸۹۰-۱۹۵۸) را مهم‌ترین روان‌شناس در مطالعات روان‌شناسی زیستی معرفی می‌کنند. او همکار و دوست واتسون بود و کارهای اولیه لشلی تأثیر واتسون را بر روی او روشن می‌سازد. اما در سال ۱۹۱۶ همکاری لشلی با واتسون خاتمه یافت. زیرا لشلی علاقمند بود پایه‌های عصب - فیزیولوژیک بازتاب‌های شرطی را بررسی کند، و این کاری بود که واتسون علاقه‌ای به آن نداشت (هرگنهان، ۲۰۰۰).

او با کارهای خودش در زمینه عصب فیزیولوژی به دنبال گردآوری شواهد حمایت‌کننده از تداعی‌گرایی بود. ولی در این راه به موفقیتی نرسید. لشلی با نتیجه‌گیری از آزمایشاتی که انجام داد، کم کم به این نظرگاه رسید که فعالیت مغز بیشتر با تبیین‌های گشتالتی جور درمی‌آید تا تبیین‌های رفتارگرایی. او با برش و اندام برداری‌هایی که بر روی مغز حیوانات مختلف انجام می‌داد به این نتیجه رسید که نمی‌توان مکان‌های مشخص ارتباطی بین محرک و پاسخ شرطی در روی مغز پیدا کرد. آزمایشات لشلی بر روی حیوانات انجام می‌گرفت. او حیوانات را شرطی می‌کرد و یا اینکه آنان را وادار می‌کرد یک فعالیت پیچیده‌ای، مثل عبور از ماز، را یاد بگیرند. بعد از این که حیوان به فعالیت پیچیده شرطی می‌شد یا آن را یاد می‌گرفت، بر روی قشر مخ حیوان برشی انجام می‌داد و یا اینکه قسمتی از قشر را برمی‌داشت. سپس رفتار

حیوان را مورد مشاهده قرار می‌داد. پرسش او این بود که آیا برش منجر به از هم گسستن رابطه بین محرک شرطی و پاسخ شرطی می‌شود؟ و یا اینکه آیا قطعه‌برداری از قشر منجر به از بین رفتن یادگیری پیچیده می‌شود؟

نتیجه‌ای که او گرفت این بود که رابطه بین محرک شرطی و پاسخ شرطی از بین نمی‌رفت و در قطعه‌برداری از قشر، آنچه اندازه آسیب به توانایی را تعیین می‌کرد، اندازه و مقدار بافت برداشته شده از قشر بود، نه مکان قطعه برداشته شده. لشلی از این یافته‌ها اصل «عمل توده‌ای»^۱ را نتیجه گرفت (اصل عمل توده‌ای به این معنی است که مغز به‌عنوان یک کل فعالیت می‌کند) البته این زمانی صادق است که قطعه‌برداری از قشر به دنبال یک یادگیری پیچیده صورت گیرد. نتیجه دوم او از پژوهش‌های خود اصل «هم‌توانی»^۲ بود (اصل هم‌توانی به این معنی است که کل یک ناحیه کارکردی مغز می‌تواند وظیفه تعریف شده خود را انجام دهد) مثلاً هر ناحیه‌ای از ناحیه پس‌سری که به بینایی اختصاص دارد، می‌تواند کارکرد مربوط به بینایی را از خود نشان دهد، و برای از بین بردن یک کارکرد مغزی باید کل نواحی مغزی مربوط به آن کارکرد را از بین برد. اصل هم‌توانی نیز از مغز به‌عنوان یک کل یکپارچه حمایت می‌کرد.

لشلی در طول حیات خود اثر زیادی بر روی مطالعات مغزی در حوزه روان‌شناسی به ویژه روان‌شناسی فیزیولوژیک گذاشت. هم‌چنین سمت‌های مختلفی در دانشگاه‌های آمریکا برعهده گرفت و در سال ۱۹۲۹ رئیس انجمن روان‌شناسی آمریکا بود. معروف‌ترین اثر او کتاب «ساز و کارهای مغز و هوش» بود. او در سال ۱۹۵۸ در حال گذراندن تعطیلات در فرانسه در ۶۸ سالگی درگذشت (هرگنهان، ۲۰۰۰).

فکر کنید و پاسخ دهید:

آیا می‌دانید کدام روان‌شناس بیشترین کار را برای روان‌شناسی زیستی انجام داده‌است؟



دونالد اولدینگ هب^۱ (۱۹۰۴-۱۹۸۵) متولد کانادا، را دومین شخصیت مهم در روان‌شناسی زیستی معرفی می‌کنند. هب علاقه چندانی به علم نداشت و به همین جهت دوره لیسانس خود را با نمرات پایین به اتمام رساند. مدتی معلمی کرد ولی بعداً تصمیم گرفت که دوباره وارد دانشگاه بشود او در ۲۳ سالگی آثار آنا فروید را مطالعه کرد. او به‌طور غیرمنتظره‌ای وارد دانشگاه مک گیل شد و فوق لیسانس خود را در رشته روان‌شناسی اخذ کرد. بلافاصله در دوره دکترا در دانشگاه شیکاگو شروع به تحصیل زیر نظر لشلی کرد. او به کارهای پاولف، لشلی و کهپلر علاقه داشت. علاوه بر این یک تجربه مهم دیگر او این بود که به مدت پنج سال در انستیتو عصب‌شناسی مونترال همکار ویلدر پنیفیلد^۲ شد.

او در طی همکاری با این اساتید تجارب گرانبهایی اندوخت و مسیر مطالعاتی بعدی خود را مشخص ساخت. سعی او در طول زندگی علمی خود کنکاش در مورد موضوعاتی نظیر حافظه، یادگیری و به‌طور کلی تفکر در سطح مغز بود. هب از مجموع آزمایشات خود و از آزمایشات دیگران بر روی فرآیندهای مغزی به این نتیجه رسید که توانایی‌های مغزی فطری نیستند و در واقع انسان هنگام تولد با مجموعه‌ای از شبکه‌های عصبی متولد می‌شود که ارتباطات درونی این شبکه‌های عصبی تصادفی هستند. تجارب حسی سبب می‌شوند که این شبکه عصبی، سازمان مجدد یابد و در سازگاری با محیط قرار گیرد (هرگنهان، ۲۰۰۰).

1. Donald Olding Hebb
2. Wild Penfield

• مجتمع‌های سلولی و زنجیره‌های مرحله‌ای: هب برای ارائه مفهوم‌سازی نظریه خود دو مفهوم کلیدی را معرفی کرد، که عبارت بودند از: ۱. مجتمع‌های سلولی^۱، و ۲. زنجیره‌های مرحله‌ای^۲.

هب فرض می‌کرد که هر شیء، محیطی که به تجربه انسان در می‌آید، یک مجموعه پیچیده‌ای از نورون‌ها را به فعالیت در می‌آورد. او این مجموعه پیچیده از سلولها را مجتمع سلولی نامید. بنظر او هر تغییر توجهی که در تجارب محیطی به وجود می‌آید منجر به فعال شدن یک مجتمع سلولی دیگر می‌گردد. مثلاً وقتی در فرآیند خواندن یک متن، توجه فرد از کلمه‌ای به کلمه دیگر تغییر می‌کند، یک مجتمع سلولی خاص به فعالیت می‌افتد. برای مورد توجه قرار گرفتن یک جمله چندین مجتمع سلولی همزمان فعال می‌شوند و یک بسته عصبی^۳ مطابق با تجربه جمله تشکیل می‌دهند. در وهله اول نورون‌ها مستقل هستند، ولی وقتی چندین بار شلیک همزمان داشته باشند، مجتمع سلولی مستقل و پایدار تشکیل می‌شود، و به دنبال آن وقتی به‌طور مکرر چند مجتمع سلولی همزمان فعال شوند، بسته‌های عصبی خاص، که نوعی مفهوم‌سازی از یک تجربه است، تشکیل می‌شوند.

به نظر هب مجتمع‌های سلولی پویا هستند، یعنی تغییر می‌یابند و می‌توانند بزرگ و کوچک شوند. نورون‌ها می‌توانند وارد یک مجتمع سلولی شوند و یا از آن خارج شوند. وقتی که یک مجتمع سلولی به فعالیت در می‌آید، ما اندیشه و تصور رویدادی که آن مجتمع معرف آن است را تجربه می‌کنیم. به نظر هب مجتمع سلولی اساس عصب‌شناختی اندیشه و فکر است (هرگنهان و آلسون، ۱۹۹۳، ترجمه سیف، ۱۳۷۶).
بدین طریق، هب یک تبیین جدیدی از تجربه ذهنی به دست می‌دهد و مدل‌های ارائه شده در جهت تبیین همبسته‌های عصبی تفکر تلقی می‌گردند.

به نظر هب همانطور که تحریک نورون‌های گوناگونی به وسیله یک محرک منجر به ارتباط عصب‌شناختی آنها و تشکیل مجتمع سلولی می‌شود، به همین شکل ارتباط چند مجتمع سلولی منجر به تشکیل «زنجیره‌های مرحله‌ای» می‌شوند (هرگنهان، ۲۰۰۰). هب یک زنجیره مرحله‌ای را به‌عنوان فعالیت‌های اجتماعی، که از نظر زمانی یکپارچه شده‌اند، تعریف می‌کند. مجتمع‌های سلولی به‌وسیله محرک‌های بیرونی یا

درونی یا با ترکیبی از این دو شروع به شلیک (فعالیت) می‌کنند. این موضوع در مورد زنجیره مرحله‌ای نیز صادق است. هم چنین اگر یک مجتمع سلولی داخل یک زنجیره مرحله‌ای شلیک (فعالیت) کند، کل زنجیره مرحله‌ای به فعالیت در می‌آید، و وقتی کل یک زنجیره مرحله‌ای به فعالیت درآمد جریانی از تفکر (مجموعه‌ای از ایده‌ها که با نظامی منطقی به هم پیوسته‌اند) تجربه می‌شود.

برای روشن شدن موضوع، هب (۱۹۷۲) مثالی را به این شرح مطرح می‌کند: وقتی نوزادی صدای پای می‌شنود، یک مجتمع سلولی به فعالیت در می‌آید، در همان حالی که هنوز این مجتمع فعال است، او چهره‌ای را می‌بیند و دستی که او را از زمین بر می‌دارد، اینها نیز موجب فعال شدن مجتمع‌های دیگری می‌شوند. بنابراین این «مجتمع صدای پا» با «مجتمع برداشته شدن» ارتباط می‌یابد. بعد از تشکیل این ارتباط، وقتی نوزاد فقط صدای پا را می‌شنود، همه سه مجتمع فعال می‌شوند. بدین ترتیب کودک یک چیزی شبیه به چهره مادر و تماس دست او را قبل از دیدن مادر، خواهد داشت. اما تا زمانی که تحریک‌های حسی وجود ندارند، ادراک صورت نمی‌گیرد و این فقط ایده‌سازی و تصور است.

• تبیین پدیده‌های ذهنی در نظریه هب: مدل‌های فرضی هب در مورد پدیده‌های ذهنی نظیر یادگیری و انواع حافظه در سطح مغزی، بر این باور پایه‌ای استوار بود که مغز متشکل از نورون‌هایی است که تمامی پدیده‌های ذهنی، تحت تأثیر روابط بین این نورونها انجام می‌شوند. تغییر رابطه بین نورونها منجر به پدیده‌های ذهنی از جمله یادگیری و حافظه می‌شوند. روابط نورونها معمولاً در انسان به وسیله مواد شیمیایی به نام نوروترانسمیترها (انتقال دهنده‌های عصبی) برقرار می‌شوند.

برای تبیین پایه فعالیت‌های ذهنی، نظیر یادگیری و حافظه، هب قاعده‌ای را مطرح کرد که به قاعده هب^۱ معروف است. قاعده هب می‌گوید اگر نورونها به دنبال هم یا به‌طور همزمان فعال شوند، ارتباط‌های آنها نیرومندتر می‌شوند. هب معتقد بود که وقتی آناتومی یا بیوشیمی میان سیناپس‌ها تغییر می‌کند، نورونها با همدیگر در ارتباط قرار می‌گیرند. هم اکنون، قاعده هب یکی از قواعد مطرح در نظریه شبکه‌های عصبی است (هرگنهان، ۲۰۰۰).

هب باور داشت که وقتی یک تجربه حسی منجر به فعالیت عصبی می‌شود، این

فعالیت عصبی ایجاد شده متمایل است بعد از تحریک مدتی تداوم یابد. هب این پدیده‌ها را فعالیت عصبی ارتعاش^۱ نامید. این فعالیت عصبی ارتعاش معمولاً پس از یک تجربه ادامه می‌یابد. این برداشت هب پایه‌ای عصبی - زیست‌شناختی برای وجود مراحل مختلف حافظه‌ای شده است.

به باور هب، اگر فعالیت عصبی ارتعاش تکرار شده و تداوم داشته باشد منجر به تغییرات ساختاری در نظام عصبی می‌شود که اساس حافظه درازمدت را می‌سازد. این دیدگاه که حافظه کوتاه‌مدت تبدیل به حافظه دراز مدت می‌شود را نظریه تحکیم^۲ می‌نامند. هب با نتیجه‌گیری از پژوهش‌ها و مطالعات خود، توانست یک مدل جدیدی از کارکرد مغز که مناسب با یافته‌های حوزه‌های دیگر باشد، ارائه دهد. او مطالعات شناختی در روان‌شناسی را قدرت بخشید و نفوذ مدلهای خود را بر رشته‌های دیگری نیز گسترانید. او در طول زندگی علمی خود مورد توجه محافل روان‌شناسی بود. در سال ۱۹۵۲ به ریاست انجمن روان‌شناسی آمریکا برگزیده شد. او بعد از بازنشستگی نیز به فعالیت علمی خود ادامه داد و در مزرعه‌ای در شهر زادگاه خود در چستر زندگی کرد و در سال ۱۹۸۵ در پی یک جراحی، درگذشت.

- اسپری:



راجر ولکات اسپری^۳ (۱۹۱۳-۱۹۹۴) در هارتفورد آمریکا متولد شد. او لیسانس زبان انگلیسی گرفت و به علت علاقمندی توانست دکترای تخصصی خود را در جانورشناسی از دانشگاه شیکاگو اخذ نماید. اسپری در سال ۱۹۶۶ به‌عنوان استادیار آناتومی، و در سال ۱۹۵۲ به‌عنوان استادیار روان‌شناسی در دانشگاه شیکاگو مشغول به

1. Reverberating Neural Activity
2. Consolidation theory
3. Roger Wolcott Sperry

کار شد. او با لشلی و یک عصب - جنین‌شناس معروف بنام پل ویس کار کرده بود. علاقه پژوهشی اسپری به رابطه بین دو نیمکره معطوف شد. در این راستا اسپری علاقه پژوهشی خود را به نحوه انتقال اطلاعات از یک نیمکره به دیگری سوق داد. اسپری و همکارانش در یکسری پژوهش‌های ابتکاری دو مسیر احتمالی برای ارتباط دو نیمکره پیدا کردند: ۱- جسم پینه‌ای^۱، ۲- چلیپای بینایی^۲. چلیپای بینایی محلی است که اطلاعات رسیده از یک چشم به قشر طرف متضاد هدایت می‌شوند.

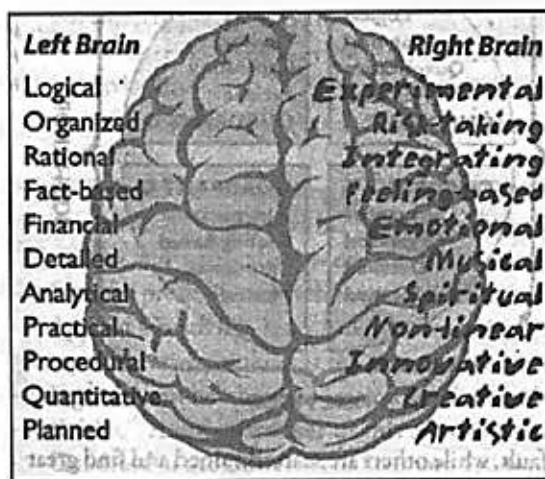
اسپری در آزمایشات خود از گربه‌ها و میمون‌ها استفاده می‌کرد. او در یکسری آزمایشات، یکی از چشمهای حیوان را می‌بست و حیوان در موقعیت یادگیری یک تکلیف تمایز بینایی قرار می‌داد. بعد از یادگیری حیوان، چشم بسته او را باز می‌کرد و چشم دیگرش را می‌بست. او دریافت که حیوان با هر دو چشم می‌تواند مهارت تمیز دادن را از خود نشان دهد. یعنی در واقع اطلاعات به‌طور کلی بین دو چشم انتقال می‌یابد. حال او بدنبال یافتن ساز و کاری بود که به وسیله آن اطلاعات انتقال می‌یافت. او برای مشخص شدن این موضوع یک تکلیف یادگیری را به حیوانات مورد آزمایش آموزش داد، بعد چلیپای بینایی آنها را قطع کرد و بعد تکلیف یادگیری را آموزش داد. ولی باز هم اطلاعات بین نیمکره‌ها انتقال یافته بود. در آزمایش دیگر هم چلیپای بینایی و هم جسم پینه‌ای را قطع کرد و تکلیف یادگیری را آموزش داد. او متوجه شد وقتی که حیوان تکلیف یادگیری را با چشم راست آموزش دیده باشد، نمی‌تواند با چشم چپ انجام دهد. این نتیجه نشان داد که اطلاعات از یک چشم به چشم دیگری انتقال نیافته است. به عبارت دیگر مبادله اطلاعات بین دو نیمکره انجام نگرفته است. یعنی وقتی هم چلیپای بینایی و هم جسم پینه‌ای قبل از آموزش قطع می‌شوند، حیوان قادر نیست تکلیف آموزش دیده با چشم چپ را، با چشم راست انجام دهد (هرگنهان و آلسون، ۱۹۹۳، ترجمه سیف، ۱۳۷۶ و هرگنهان، ۲۰۰۰). به سخن دیگر برداشتن جسم پینه‌ای و چلیپای بینایی باعث می‌شود یک حیوان دارای دو مغز باشد و حیوان دارای جسم پینه‌ای و چلیپای بینایی قطع شده را، دوباره مخ^۳ می‌نامیدند. اسپری و همکارانش از پژوهش‌های خود به این نتیجه رسیدند که افراد دچار صرع غیرقابل کنترل را می‌توان

1. Corpuscallosum

2. Optic chiasm

3. Splitted brain

تحت عمل جراحی دوپاره مخ قرار داد و بدین نحو به کنترل صرع آنان کمک کرد. علت کنترل این است که وقتی ناحیه شروع صرع (دشارژ ناگهانی بخشی از سلولهای مغزی) در یک نیمکره باشد، وقتی رابطه‌های دو نیمکره قطع می‌شوند، صرع شروع شده در یک نیمکره به نیمکره دیگر منتقل نمی‌شود و این نیمکره به فعالیت بهنجار خود ادامه می‌دهد. اسپری و همکاران اعلام کردند که افرادی که جراحی دو پاره مخ بر روی آنان اجرا شده، بهبود یافته و در بیشتر موارد از بیمارستان ترخیص می‌شوند. البته بعداً پژوهش‌هایی دقیق‌تر (گازانیکا و همکاران، ۲۰۰۴) نشان دادند که جراحی دوپاره مخ موجب مشکلاتی در عملکرد روزمره می‌شود، اگر چه شاید این مشکلات به چشم نیایند.



شکل ۱۲-۱: اعمال نیمکره‌ها (هرگنهان، ۲۰۰۰)

این مشکلات ناشی از اختلافات کارکردی یا به عبارت دیگر جانبی شدگی^۱ در حوزه‌های تخصصی دو نیمکره است. به‌عنوان مثال پژوهش‌ها نیمکره راست را نیمکره هیجانی و نیمکره چپ را نیمکره محاسباتی شناخته‌اند. وقتی فردی تحت جراحی دوپاره مخ قرار می‌گیرد، ارتباط بین این دو نیمکره قطع می‌شود. جوزف (۲۰۰۰) فردی دوپاره مخی را مثال می‌زند که از طرف فردی دعوت به مهمانی شده است. از طرفی چون از فرد خوشش نمی‌آید (از نظر هیجانی) تمایل به رفتن ندارد، از طرف دیگر

احساس می‌کند اگر نرود، موجب ناراحتی آن فرد خواهد شد و امتیازی را از دست خواهد داد (از نظر حسابگرایانه). در این موقع فرد دچار تعارض می‌شود و این تعارض او به صورت عملی نیز خود را بروز می‌دهد. به این ترتیب که دست راست او شروع به پوشیدن لباس می‌کند (به دستور نیمکره چپ که حسابگرانه و محافظه‌کارانه تصمیم می‌گیرد)، ولی دست چپ او شروع به در آوردن لباس می‌کند (به دستور نیمکره راست که هیجانی تصمیم می‌گیرد).

مطالعات اسپری و همکاران راه را بر روی انبوهی از پژوهشگران باز کرد و موجب حل برخی از مسایل پژوهشی و هم چنین موجب به وجود آمدن پرسش‌های پژوهشی شدند. این گونه مطالعات مستقیماً به مسئله ذهن - جسم (یا همان ذهن - مغز) فلسفی ارتباط پیدا می‌کرد. خود اسپری علاقه زیادی به مطالعه در مورد این مسئله قدیمی و فلسفی داشت که می‌خواست در روان‌شناسی و حوزه‌ها علمی دیگر به یافته‌هایی در مورد آن نایل شود. او توانست ۳۰۰ مقاله در مجلات معتبر چاپ کند و جایزه نوبل پزشکی فیزیولوژی را در سال ۱۹۸۱ به‌طور مشترک با هیوبل و ویزل دریافت کند. اسپری در سال ۱۹۹۴ در سن ۸۰ سالگی تحت تأثیر یک اختلال تباهدگی عصبی - عضلانی از دنیا رفت.

روانشناسی زیستی به جهت تنوع موضوعات مورد مطالعه به شاخه‌های مختلفی تقسیم شده است. در زیر عمده‌ترین شاخه‌های مطالعاتی این حوزه مطرح می‌شوند.

۱۲-۴. روان‌شناسی فیزیولوژیک

روانشناسی فیزیولوژیک یکی از شاخه‌های مطالعاتی روان‌شناسی زیستی است که به مطالعه پایه‌های زیستی موضوعات روانی می‌پردازد. این رشته عمدتاً به نقش دستگاه عصبی و بخش دستگاه غدد درون‌ریز در رفتار توجه می‌کند. برخی از موضوعات مطرح در روان‌شناسی فیزیولوژیک عبارتند از: هیجانات (مثل ترس، خشم و غیره)، انگیزه‌ها (مثل گرسنگی، تشنگی، جنسی و غیره)، حواس (بینایی، چشایی، بویایی و...)، خواب، داروها، بیماریهای روانی و غیره.

به علت این که در برخی پژوهش‌ها روان‌شناسی فیزیولوژیک لازم است از بعضی از روش‌های هجومی جهت دستکاری در دستگاه عصبی استفاده شود، از آزمودنی‌های

حیوانی استفاده می‌گردد.

۱۲-۵. نوروسایکولوژی (عصب روان‌شناسی)

عصب روان‌شناسی شاخه از روان‌شناسی زیستی است که عمدتاً فرآیندهای عالی روان‌شناسی در انسان را مورد مطالعه قرار می‌دهد. به علت اینکه امکان دستکاری مستقیم در مغز انسان زنده غیرممکن و غیراخلاقی تلقی می‌شود، در این شاخه از روان‌شناسی زیستی از آزمودنی‌های انسانی که دچار صدمات مغزی شده‌اند استفاده می‌گردد. البته این شاخه گسترده‌تر شده است و موضوعات مختلفی از جمله زبان، بیماریهای روانی، تفکر، حافظه، ارزیابی‌های عصب - روانشناختی، توان بخشی عصب - روانشناختی و غیره را در برمی‌گیرد.

۱۲-۶. ژنتیک رفتاری

شاخه‌ای از روان‌شناسی زیستی است که تأثیرات ژنتیکی بر روی رفتار و شناخت را مورد مطالعه قرار می‌دهد. شاخه‌های ژنتیک رفتاری به چهار موضوع در مورد انواع مختلف حیوانات و انسان سر و کار دارد: (۱) آیا تفاوت‌های فردی در رفتار به ژنتیک مربوط می‌شود، (۲) کدام ژن‌ها می‌توانند تفاوت‌های رفتاری یک فرد را تحت تأثیر قرار دهد، (۳) چگونه ژنها و تعاملشان با محیط رشد رفتارها را تحت تأثیر قرار می‌دهند، (۴) ژنها چگونه تحت تأثیر رفتار تغییر می‌یابند.

۱۲-۷. علوم اعصاب شناختی

علوم اعصاب شناختی را از شاخه‌های جدید روان‌شناسی زیستی می‌دانند (مثل پینل، ۲۰۰۰). هدف کلی علوم اعصاب شناختی فهم چگونگی به وجود آمدن تفکر است. به عبارت دیگر علوم اعصاب شناختی اساس عصبی تفکر و شناخت را مورد مطالعه قرار می‌دهد. در این راستا علوم اعصاب شناختی هم از مدل‌های کامپیوتری و هم از فعالیت مغز انسان برای فهم فرآیند تفکر استفاده می‌کند. علوم اعصاب شناختی عمدتاً به دو گرایش تقسیم می‌شود: مغز و شناخت و هوش مصنوعی.

۱۲-۸ روان‌شناسی تطبیقی

این شاخه علمی نیز یکی دیگر از زیرمجموعه‌های روان‌شناسی زیستی است که فقط به‌طور خاص به مکانیزم‌های عصبی رفتار نمی‌پردازد، بلکه به‌طور کلی با زیست‌شناسی رفتار سر و کار دارد. روان‌شناسان تطبیقی به بررسی آزمایش رفتار انواع متفاوت حیوانات اقدام می‌کنند و به ژنتیک، تکامل و سازگاری رفتاری علاقمند هستند. روان‌شناسی تطبیقی جدید، پژوهش‌های کردارشناسی را نیز در بر می‌گیرد. کردارشناسی به مطالعه رفتار حیوانات در محیط طبیعی شان گفته می‌شود (جوانمرد، ۱۳۸۹).

۱۲-۹. علوم اعصاب شناختی اجتماعی

این شاخه جدید از روان‌شناسی زیستی یک شاخه بین رشته‌ای است که از ابزارهای علوم اعصاب شناختی و عصب‌روان‌شناسی برای پژوهش‌های خود استفاده می‌کند. سوالات و نظریه‌های مطرح برای این شاخه در حال توسعه می‌تواند از علوم نظیر روان‌شناسی اجتماعی، اقتصاد، علوم سیاسی و غیره حاصل شود (لیپرمن، ۲۰۰۷). به‌طور کلی این رشته در جستجوی همبسته‌های عصبی فرآیندهای اجتماعی است. اولین کنفرانس علوم اعصاب شناختی اجتماعی در سال ۲۰۰۱ برگزار شد. از آن زمان به بعد این شاخه بین رشته‌ای سعی کرده است پدیده‌ها و فرآیندهای اجتماعی را با رویکرد جدیدی مورد بررسی قرار دهد.

علوم اعصاب شناختی اجتماعی چهار حوزه پژوهشی پایه‌ای دارد: (۱) فهم دیگران، (۲) فهم خویشتن، (۳) کنترل خویشتن، (۴) فرآیندهایی که در بین مواجهه خویشتن و دیگران اتفاق می‌افتد.

روان‌شناسی زیستی با همه زیرشاخه‌های خود به یک حوزه مطالعاتی پویا و هیجان‌انگیز تبدیل شده است. این حوزه توانسته است به رشته‌ها و شاخه‌های دیگر علوم کمک کند، ولی در عین حال از دست‌آوردهای آنها نیز استفاده کرده است. همچنانکه گفته شد این حوزه به‌عنوان رویکرد یا پارادایم نیز مطرح است و برخی معتقدند این رویکرد به علت استفاده از روش‌های تجربی ویژه علوم تجربی نزدیکترین رویکرد به علوم تجربی دیگر است. ولی برخی دیگر معتقدند این رویکرد به جهت پیروی آن از روش‌های کاهش‌گرایی، برای بررسی پدیده‌های روانشناختی مناسب نیست.

به دور از این مناقشات، شاخه‌های مختلف این حوزه توانسته است به اکتشافات مهمی در مورد رابطه مغز و رفتار نایل آیند و بدین وسیله به تنومندتر شدن دانش انسان از خودش کمک نمایند.

۱۰-۱۲. روان‌شناسی تکاملی

روان‌شناسی تکاملی کاربرد اصول و دانش زیست‌شناسی تکاملی در نظریه‌ها و پژوهش‌های روانشناختی است. فرض اصلی شاخه روان‌شناسی تکاملی این است که مغز انسان متشکل از تعداد زیادی از مکانیزم‌های تخصص یافته‌ای است که طی دوره‌های گذشته هنگامی که اجداد ما با مسایل پردازش اطلاعات جدیدی مواجه می‌شدند، به وسیله انتخاب طبیعی شکل گرفته‌اند. این مسایل شامل انتخاب تغذیه مناسب، سلسله مراتب اجتماعی، انتخاب جفت و غیره. روان‌شناسی تکاملی به شناسایی این مسایل پردازش اطلاعاتی تمرکز می‌یابد، مدل‌هایی را برای مکانیزم‌های مغزی - ذهنی که برای حل این مسایل تکامل یافته‌اند را به وجود می‌آورد، و این مدل‌ها را در جریان پژوهش به آزمون می‌گذارد (یاس ۱۹۹۵، به نقل از کالاگر و نلسون ۲۰۰۳).

نظریه تکامل داروین در طول سالیان دراز الهام‌بخش بعضی از روان‌شناسان بوده است. اما شکل جدید روان‌شناسی تکاملی^۱، به‌عنوان یک مکتب مهم، شکل اصلی خود را از دهه ۱۹۹۰ به خود گرفت. این مکتب جدید براساس بنیادهایی که بوسیله کردارشناسی، جامعه‌شناسی زیستی و علوم شناختی فراهم آورده بودند، به وجود آمد. از یک جهت روانشناسی تکاملی گسترده‌تر از هر یک این سه رویکرد است، زیرا با تکامل هر دوی ذهن و رفتار سر و کار دارد.

نظریه تکامل با انتشار کتاب معروف داروین (۱۸۸۲-۱۸۰۹) تحت عنوان منشاء انواع (۱۸۵۹) معرفی گردید. هسته اصلی نظریه تکامل بوسیله داروین و الفرد والاس (۱۸۲۳-۱۹۱۳) ارائه شد. اما باید توجه داشت که این نظریه به صورت یک نظریه ذهنی و فلسفی از گذشته‌های دور مطرح شده بود. اما مطرح‌کنندگان آن، نظیر داروین شانس و امکان دست‌یابی و ارائه مدارکی که به روش علمی جمع‌آوری شده‌باشند، را نداشتند. ولی این امکان برای داروین به وجود آمد.

نظریه تکامل با اعتقاد به سازگاری رفتار موجود با محیطی که در آن زندگی می‌کند، تلویحاً این نتیجه را به دست می‌دهد که سازه‌ها و توانایی‌های روانی، نظیر هوش، را باید در ارتباط با بافتی که در آن تکوین روی می‌دهد، مورد درک و فهم قرار داد. روان‌شناسی تکاملی جدید سعی کرده‌است نظریه تکامل و علم ژنتیک را به هم پیوند دهد و دانشی که از این راه حاصل می‌شود را در مورد ذهن و رفتار انسان به کار گیرد (مقدم، ۲۰۰۸).

بدین ترتیب در واقع دو نوع روان‌شناسی مربوط به نظریه تکامل می‌توانیم مورد توجه قرار دهیم: ۱. روان‌شناسی بر اساس نظریه تکاملی کلاسیک داروین، ۲. روان‌شناسی تکاملی جدید. اساسی‌ترین تفاوت بین این دو نوع روان‌شناسی تکاملی این است که روان‌شناسی تکاملی جدید علم ژنتیک را با نظریه تکامل ادغام کرده و ژن‌ها را به عنوان علل رفتار معرفی می‌نماید.

ایده روان‌شناسی تکاملی بر این پیش‌فرض به وجود آمد که ژنها عوامل تعیین‌کننده رفتار هستند. این ایده تکاملی تغییری از سطح گروه و فرد به تمرکز بر روی ژن را نشان می‌دهد. فرض شده‌است که فرآیندهای تکاملی در خدمت گروه‌های انسانی یا فردی نیستند، بلکه آنها در خدمت ژن‌های خاصی هستند. انسان‌ها به عنوان حامل‌کننده‌های ژن‌ها در نظر گرفته می‌شوند. تقلاء یا تنازع درباره بقاء ما به عنوان افراد یا بقای گروه‌های متفاوت نیست، بلکه درباره بقای ژن‌هایی است که ما آنها را حمل می‌کنیم. همین‌طور رقابت بین افراد یا گروه‌ها نیست، بلکه بین مجموعه‌های متفاوتی از ژن‌ها است. اما به عنوان افراد و گروه‌هایی از مردم نقش مهمی داریم، زیرا بقاء و موفقیت ژن‌هایی که حمل می‌کنیم بر موفقیت ما در اندازه‌ای که تولیدمثل می‌کنیم دارد. اگر ما در داشتن کودکان و مراقبت از کودکانمان تا زمانی که به سن تولید مثل برسند، موفق باشیم، در آن صورت ژن‌های ما در جمعیت زیادی پخش خواهند شد.

در برخی موارد ژن‌هایی که ما حمل می‌کنیم مستقیماً برای ما به عنوان فرد مفید نخواهد بود، بلکه ممکن است برای نسل بعدی مفید واقع خواهند شد و به این ترتیب ژن‌های ما پخش خواهند شد. با توجه به این امر نمونه‌ای از رفتار که وسیعاً مورد بحث قرار گرفته‌است دیگرخواهی^۱ است. دیگرخواهی رفتاری است که به قصد کمک به

دیگران بدون انتظار سود متقابل انجام می‌گیرد.

از نظر روان‌شناسی تکاملی رفتار دیگرخواهانه کاملاً موجه به نظر می‌رسد، زیرا این نوع رفتار باعث بقای ژن‌هایی است که در فرد کمک‌گیرنده و در نهایت موجب پخش آنها در طول نسل‌های بعدی می‌شود. در روان‌شناسی تکاملی رفتار پرخاش‌جویانه نیز چنین تبیینی پیدا می‌کند. پرخاش‌جویی‌های گروهی معمولاً نسبت به افرادی غیرمشابه با خود صورت می‌گیرد. مثلاً در پیشداوری‌هایی که برخی گروه‌ها یا اقوام نسبت به گروه‌ها و یا اقوام دیگر انجام می‌دهند، در واقع پرخاش‌جویی نسبت به افرادی است که دارای ژنهای دیگری هستند. هم‌نژادها نسبت به وجود همدیگر تعصب نشان می‌دهند. زیرا از نظر روان‌شناسی تکاملی چون آنها دارای ژنهای مشترکی هستند. روان‌شناسی تکاملی براساس این فرض قرار گرفته‌است که بین ژنها و رفتار یک رابطه علی وجود دارد. براساس ادعای آن، رفتار انسان، چه فردی و چه جمعی، اساس ژنتیکی دارد. ولی باید توجه داشت که برخی از پدیده‌های رفتاری و یا تبیین‌های روان‌شناسی تکاملی، تن به بررسی‌های تجربی نمی‌دهند. بنابراین کشف علت‌های تکاملی رفتار چالش‌انگیز خواهد شد.

والدین احساسات دیگرخواهانه زیاد و پرخاش‌جویی کمتری نسبت به فرزندان زیست‌شناختی خودشان در مقایسه با فرزند خواننده‌هایشان نشان می‌دهند. این مکتب تازه روان‌شناسی تکاملی تفاوت‌های فکری و عملی بین زن و مرد را ناشی از تفاوتها در راهبره‌هایی جهت انتقال ژنهایشان تبیین می‌کند (مقدم، ۲۰۰۸).

خلاصه فصل

- روان‌شناسی زیستی مطالعه پایه‌های زیستی رفتار است و دارای شاخه‌های مختلفی است که هر کدام به یک جنبه از موضوع پایه‌های زیستی رفتار می‌پردازد.
- فرضیه مغز در تاریخ علم به اهمیت مغز در کنترل رفتار و اعمال روانی اشاره دارد. قبل از فرضیه مغز تصور می‌رفت که اندام‌های خاصی از بدن کنترل‌کننده رفتار می‌باشند. از جمله آنها می‌توان به جگر و قلب اشاره کرد. مدت‌های مدیدی فرضیه قلب دارای اهمیت زیادی بود و طبق آن اعتقاد بر این بود که قلب مرکز کنترل اعمال روانی و شناختی است.

- جالینوس که یک پزشک رومی بود بر اساس مشاهدات بالینی خود به این نتیجه رسید که اعصاب حسی بسوی مغز می‌روند و نه قلب. این سینا نیز در دوره شکوفایی علم توسط مسلمانان، بطن‌های مغزی را مکان برخی از قوای عقلی معرفی کرد.
- پس از رنسانس فرضیه مغز پذیرفته شد و دکارت سعی کرد دانش و فرهنگ موجود را در مورد مغز و ذهن تلفیق دهد و به صورت مدلی ارائه دهد.
- گال و همکاران مغز را به عنوان مرکز تمامی کارکردهای روانی معرفی کرد. ولی لشلی مهمترین روان‌شناس در مطالعات روان‌شناسی زیستی محسوب می‌شود. او با برداشتن قسمتی از قشر و یا ایجاد برش در سطح قشر مخ می‌خواست پیوندهای محرک و پاسخ ایجاد شده را قطع کند. نتایج به دست آمده از آزمایشات او این بود که رابطه بین محرک شرطی و پاسخ شرطی از بین نمی‌رفت و در قطعه برداری از مغز آنچه که مهم بود اندازه قطعه برداشته شده بودند نه مکان قطعه. لشلی مفاهیم عمل توده‌ای و هم توانی را معرفی کرد.
- هب از شاگردان لشلی به روان‌شناسی زیستی نیروی تازه‌ای بخشید و کارهایش را بر روی مغز متمرکز ساخت. او مفهوم مجتمع‌های سلولی را جهت اثر محرک‌ها و تجارب بر روی مغز معرفی کرد. اگر چند مجتمع سلولی با هم مربوط شوند ایجاد زنجیره‌های مرحله‌ای می‌شود. هم چنین او برای تبیین پایه فعالیت‌های ذهنی نظیر یادگیری و حافظه قاعده هب را ارائه داد.
- قاعده هب می‌گوید اگر نورونها به‌طور متوالی و بدنبال هم و یا به‌طور همزمان فعال شوند، ارتباط‌های آنها نیرومندتر می‌شوند.
- اسپری با آزمایشات خود توانست نقش جسم پینه‌ای را در ارتباط دادن دو نیمکره به همدیگر مشخص کند. کارهای اسپری به جراحی دو پاره مخ بر روی افراد دارای صرع بزرگ منتهی شد. تحت تأثیر این جراحی و شازوهای به‌وجود آمده در یک نیمکره نمی‌توانستند به نیمکره دیگر منقل شوند و این باعث کنترل نسبی صرع می‌شد.
- مشکلاتی که بعد از جراحی دوپاره مخ به‌وجود می‌آمد از جانبی شدگی در حوزه‌های تخصصی دو نیمکره ناشی می‌شوند. نیمکره راست مغز را نیمکره هیجانی و احساسی و نیمکره چپ را نیمکره منطقی و محاسباتی مغز تلقی می‌شود.
- روان‌شناسی زیستی دارای شاخه‌های مهم مطالعاتی است که عبارتند از: روان‌شناسی

فصل سیزدهم

جریان‌های جدید در روان‌شناسی

هدف‌های یادگیری

بعد از مطالعه این فصل، از خواننده انتظار می‌رود:

۱. بتواند یک دید کلی از جریان‌های جدید در روان‌شناسی ارائه دهد.
۲. علل وجود تفاوت در نظریه‌های روان‌شناسی را شرح دهد.
۳. روان‌شناسی قومی و فرهنگی را توضیح دهد.
۴. جنبه علمی و حرفه‌ای روان‌شناسی را توضیح دهد.
۵. وضعیت فعلی روان‌شناسی را به صورت کلی توضیح دهد.

۱-۱۳. مقدمه

هم‌اکنون روان‌شناسی را به عنوان شاخه‌ای از علم که به مطالعه رفتار و فرآیندهای ذهنی می‌پردازد تعریف می‌کنند. این علم مثل هر حوزه علمی دیگر با روش مطالعه و موضوع مطالعه خود شناخته می‌شود.

روان‌شناسی نیز مثل هر علم دیگری روز به روز عوض می‌شود. در بخشی از تغییر، حوزه روان‌شناسی گسترده‌تر می‌شود. زیرا که موضوعات روانشناختی مستقیماً به انسان و زندگی او مربوط می‌شوند و با پیچیده شدن زندگی انسان به حوزه‌های مطالعاتی آن نیز گسترش می‌یابد. از طرفی رشد این حوزه باعث همگرایی آن با حوزه‌های علمی دیگر می‌گردد و از طرف دیگر با ارتباط برقرار کردن با حوزه‌های

دیگر، به واگرایی و تخصصی‌تر شدن موضوعات مطرح در آن کمک می‌شود.

فکر کنید و پاسخ دهید:

آیا می‌دانید علت تفاوت در نظریه‌های روان‌شناسی چیست؟

۱۳-۲. وجود تفاوت در نظریه‌های روان‌شناسی

مثل رشته‌های دیگر، به‌ویژه رشته‌های علوم انسانی، در داخل رشته روان‌شناسی نیز اختلاف نظر بین روان‌شناسان زیاد بوده است. به همین جهت در تاریخ روان‌شناسی جدید نمی‌توان دوره زمانی را پیدا کرد که همه روان‌شناسان در مورد تعریف واحدی و روش‌های پژوهشی مورد استفاده در روان‌شناسی توافق نظر داشته باشند. البته این اختلاف نظر ناشی از کم کاری اندیشمندان حوزه روان‌شناسی نبوده است، بلکه عوامل مختلفی موجب بروز آن شده‌اند. برخی از عواملی که می‌توانند دلیلی بر اختلاف نظر روان‌شناسان باشند عبارتند از:

- گستردگی حوزه روان‌شناسی
- جوان بودن حوزه روان‌شناسی
- پیچیده بودن موضوع مورد مطالعه (انسان)
- چند جنبه‌ای بودن موضوع مورد مطالعه (انسان)
- دخالت ماهیت مورد مطالعه در موضوع مورد مطالعه

این اختلاف نظر را می‌توان به انحای مختلف در بین متخصصان تمامی رشته‌ها مشاهده کرد، ولی شاید به علت اینکه رشته روان‌شناسی در مورد خود انسان است و تمامی نگرش‌ها، برداشت‌ها و نیازهای فرد می‌تواند محصولات فکری و عملی و برداشت‌های او را از خود و جهان پیرامون تحت تأثیر قرار دهد، اختلاف روان‌شناسان در این حوزه شکل خاصی به خود می‌گیرد و این قابل انتظار است.

اختلاف نظری که در بین روان‌شناسان کشورهای مختلف وجود دارد، تا حدودی از این جهت نیز موجه می‌شود که انسان یک موجود بسیار وابسته به جامعه و فرهنگ موجود در جوامع است. از این نظر طبیعی است بخشی از نظریه‌های روان‌شناسی رنگ جامعه‌هایی را که در آن به‌وجود آمده‌اند را به خود بگیرند.

۱۳-۳. روان‌شناسی‌های قومی

در ماه جولای ۲۰۱۰ اولین کنفرانس بین‌المللی روان‌شناسی قومی و فرهنگی در شهر یوگ یاکارتا در کشور اندونزی که یک کشور چند قومی و چند فرهنگی است برگزار شد. این کنفرانس به مناسبت بزرگداشت یکصد و بیستمین سال بنیانگذاری روان‌شناسی به وسیله ویلهلم وونت تدارک دیده شده بود. وونت به تجربی شدن روان‌شناسی کمک کرده بود و به اهمیت روان‌شناسی فرهنگ تأکید داشت.

وونت اظهار کرد که روان‌شناسی فرهنگی می‌تواند یک شاخه مهمی از علوم روان‌شناسی تلقی گردد. او آخرین بخش از ۱۰ جلد کتاب خود را به روان‌شناسی فرهنگی اختصاص داد. خیلی از روان‌شناسان تأکید زیادی بر جنبه‌های اجتماعی و فرهنگی روان انسان کرده‌اند. به‌ویژه از آغازگران این رویکرد می‌توان به سه روان‌شناس روسی به نام‌های ویگوتسکی، لئون تی یف و لوریا اشاره کرد که به گروه «سه همیار» معروف بودند. آنان به‌ویژه ویگوتسکی بر اساس تمایلات مارکسیستی خود دوست داشتند رویکرد خود را روان‌شناسی فرهنگی، تاریخی و یا ابزاری بنامند (لوریا، ۱۹۹۰، ترجمه قاسم‌زاده، ۱۳۸۰).

هدف روان‌شناسی قومی و فرهنگی فهم و درک افراد در بافت‌های مختلف فرهنگی است. این شامل بررسی افکار، هیجانات و اعمال در بافت‌های فرهنگی و منطقه‌ای خاص می‌شود. یک انسان همچنان‌که یک موجود منحصر بفرد و متفاوت از انسان‌های دیگر است، در بخش مهمی نیز بسیار مشابه با انسان‌های دیگر است. این مشابهت تا حدود زیادی به علت مشابهت‌های فرهنگی، قومی، مذهبی، سیاسی، تربیتی و غیره است. به نظر لاوسون و همکاران (۲۰۰۸) انواع روان‌شناسی‌های قومی از مؤلفه‌های سیاسی، اقتصادی، مذهبی و اجتماعی پایه‌ای هر فرهنگی به‌وجود می‌آیند. تعاریف اولیه از روان‌شناسی قومی در دهه ۱۹۸۰ ارائه شدند. که برطبق این تعاریف روان‌شناسی قومی را می‌توان به‌عنوان ثباتی در دیدگاه‌ها، نظریه‌ها، طبقه‌بندی‌ها و فرض‌های فرهنگی در ایده‌های روانشناختی در مورد انسان در منطقه تلقی کرد.

با توجه به تنوع فرهنگی موجود، به‌وجود آمدن روان‌شناسی‌های قومی مختلف بعید نیست و دانشمندان کشورهای مختلفی در این راه تلاش می‌کنند. از نظر منطقه‌ای می‌توان علم روان‌شناسی را در چند منطقه مهم جستجو کرد که هر کدام سنت و شیوه

مخصوص خود را دارند. در یک تقسیم‌بندی نظری این مناطق می‌توانند عبارت باشند از: اروپایی، آمریکایی، آمریکای لاتین، چین، روسیه، آفریقا و هندی - آسیایی. هر کدام از این مناطق در برخورد با موضوعات روان‌شناسی می‌توانند از سنت خود استفاده کنند. در کشور ایران نیز هم‌اکنون علاوه بر وجود دیدگاه‌های فرهنگی و قومی، جریانی تحت عنوان روان‌شناسی اسلامی به وجود آمده است. بخشی از این جریان می‌کوشند یک نوع مستقیم جدید روان‌شناسی مبتنی بر اصول اسلام بنا کنند (رضایی و زمانی، ۱۳۹۰). برای این امر، هم کوشش‌هایی از سوی افراد دانشگاهی و هم از سوی افراد حوزوی انجام می‌شود. به نظر می‌آید برخی از پژوهشگران این جریان به دنبال یافتن محتوای اسلامی به روان‌شناسی و برخی دیگر از روش‌شناسی موجود در روان‌شناسی برای بررسی پدیده‌های دینی استفاده می‌کنند. بدین ترتیب به نظر می‌آید به‌طور کلی دیدگاه روان‌شناسی دینی، و به‌طور اخص، روان‌شناسی اسلامی در تلاش است ایده‌هایی را در جهت تدوین روش‌شناسی و تدارک محتوای دینی و اسلامی به حوزه‌های موجود علمی بیافزاید. در این راه سعی شده است از میراث فیلسوفان مسلمان، نظیر ابن‌سینا و ملاصدرا نیز استفاده شود (رجوع شود به فصل دوم).

ولی موضوع مهم این است که روان‌شناسی در کنار علوم دیگر، به‌عنوان یک مجموعه نظری از دانش به فهم و دانش فعلی انسان از خودش کمک کند. در داخل هر یک از این مناطق باز منطقه‌های کوچکتری وجود دارند که خود شامل یک کشور یا چند کشور می‌شوند. این مناطق خود را محق می‌دانند که جهت حفظ ارزش‌ها و سابقه فلسفی منحصر به فرد خود روان‌شناسی قومی مخصوص خود را داشته باشند. زیرا روان‌شناسی‌های قومی در سراسر جهان جهت مورد توجه قرار دادن نیازهای سیاسی، مذهبی و اجتماعی افراد و نیز فرهنگ‌هایی که افراد به آنها تعلق دارند به‌وجود می‌آیند. روان‌شناس‌های قومی به‌وجود آمده در حوزه‌های مربوط به فرهنگ‌های خود و آن جنبه از زندگی‌شان که نیاز به مطالعه دارد متمرکز می‌شوند. ولی این شامل بخش‌های مشخصی از روان‌شناسی می‌شوند. به عبارت دیگر برخی از موضوعات روان‌شناسی شدیداً وابسته به فرهنگ هستند؛ برای نمونه می‌توان به موضوعات مربوط به ارتباطات بین فردی اشاره کرد.

اما بخشی از مطالعاتی که در حوزه روان‌شناسی قرار می‌گیرند وابسته به فرهنگ

نیستند و شاید بتوان به صورت حاشیه ای، این موضوعات را تحت تأثیر فرهنگ و جامعه دانست. به عنوان نمونه‌ای روشن از این موضوعات می‌توان به برخی موضوعات مورد بحث در حوزه‌های روان‌شناسی زیستی اشاره کرد، مثل بررسی اثرات داروهای روان گردان بر رفتار، یا مطالعه اثر آسیب‌های مغزی بر روی اعمال مغز. بنابراین به صورت اولیه باید انتظار داشت که موضوعات مورد مطالعه در روان‌شناسی را می‌توان در روی پیوستاری فرض کرد که در یک انتهای آن موضوعات خالص و کاملاً وابسته به فرهنگ، و در انتهای دیگر موضوعات کاملاً وابسته به فرهنگ قرار می‌گیرند. به این ترتیب می‌توان نتیجه گرفت که در روان‌شناسی انواع موضوعات مختلف وابسته به فرهنگ و غیروابسته به فرهنگ مطرح هستند.

فکر کنید و پاسخ دهید:

آیا می‌دانید کدام نوع روان‌شناسی در مورد مدیریت تعارضات بین فرهنگی به مطالعه می‌پردازد؟

۱۳-۴. روان‌شناسی چندفرهنگی

اگر در طول تاریخ گذشته نیز نگاه کنیم، با وجود اینکه وسایل ارتباطی پیشرفته‌ای وجود نداشت، با وجود این لازم می‌آمد فرهنگ‌ها در کنار و در داخل یکدیگر به وجود خود ادامه دهند. علل گوناگونی باعث به وجود آمدن این وضعیت می‌شد. از جمله آنها هجوم تجاوزگران و اشغالگرایانه، مهاجرت‌های قومی و تجارت. به عنوان مثال اگر به تاریخ کشورمان نگاه کنیم ملاحظه می‌کنیم که در گذشته مهاجرانی که به صورت تجاوزگرایانه و یا به صورت معمولی به ایران آمده‌اند، و از طرف دیگر، از کشورمان نیز در دوره‌های مختلف قوم‌هایی با فرهنگ‌های مختلف مهاجرت کرده و در کنار فرهنگ‌های دیگر سکنی گزیده‌اند، زیاد بوده است. هر قومی که وارد یک محیط جغرافیایی دارای مردمان خاص خود می‌شود، با خود فرهنگ خاص خود را می‌آورد و چون مردمان موجود در آن سرزمین نیز دارای فرهنگ یا فرهنگ‌هایی هستند، مسئله کنار آمدن با فرهنگ غیر از فرهنگ خودی مطرح می‌شود. در اینجا منظور از فرهنگ به همه اندوخته‌های مادی و معنوی یک دسته از مردمان که خاص خود آنان است گفته

می‌شود. این اندوخته می‌تواند شامل روش زندگی، ارزش‌ها، دین و یا غیره باشد. فرهنگ‌ها کم و بیش با همدیگر متفاوتند. گاهی اوقات این تفاوت‌ها زیاد ولی در برخی موارد تفاوت‌های فرهنگی خیلی کم هستند.

هر کشوری در داخل خود دارای فرهنگ‌ها و خرد فرهنگ‌های متعددی است که لازم است در کنار هم به زندگی بپردازند. ولی گاهی اوقات تعارضات بین فرهنگی با شدت زیادی حاصل می‌آیند و باعث می‌گردد کیفیت زندگی در آن منطقه برای کل مردمان و یا برای مردمان برخی از فرهنگ‌ها یا خرده فرهنگ‌ها پایین بیاید. به‌عنوان مثال کشور اندونزی با حدود ۱۴۰ میلیون نفر که از نظر جغرافیایی از چندین جزیره تشکیل شده است، از نظر فرهنگی بسیار متنوع است.

از طرف دیگر رشد وسایل ارتباطی، که امکان جابجایی‌های سریع و یا ارتباط از راه دور را فراهم می‌کند، باعث نزدیکی فاصله‌ها و در واقع عینیت یافتن ایده دهکده جهانی شده است. این پیشرفت‌ها نیز باعث شده است که ضرورتاً فرهنگ‌ها در کنار همدیگر به همزیستی ادامه دهند. ولی این همزیستی همیشه بادوام نبوده است، بلکه به نوعی برای افراد به تحمل کردن فرهنگ غیر تبدیل شده است. موارد زیادی حتی در قرن بیستم مشاهده می‌کنیم که فرهنگی مورد غضب و خشونت شدید فرهنگ دیگری شده است. به‌عنوان مثال کشتار بوسنی‌ها توسط صرب‌ها که شکل نسل‌کشی به خود گرفت از جمله موارد عینی عصر جدید در این مورد است. از اینگونه موارد مثال‌های زیادی می‌توان زد که در آنها به‌ویژه اقلیت‌های فرهنگی مورد تاخت و تاز فرهنگی قرار می‌گیرند.

روان‌شناسی چندفرهنگی^۱ در پاسخ به نیاز فوری برای مدیریت مؤثر تنوع فرهنگی، به‌طور اعم در روابط اجتماعی و به‌طور اخص در محیط‌های تربیتی، بهداشتی، برنامه‌ریزی شهری و کاری به‌وجود آمد. در قلب روان‌شناسی چندفرهنگی، موضوعاتی در مورد هویت وجود دارد. این موضوعات از یک طرف از پژوهش در روابط بین گروهی و از طرف دیگر از جنبش‌های جمعی، که بویژه از دهه ۱۹۶۰ قوت گرفته‌اند، ناشی می‌شوند (مقدم، ۲۰۰۸).

اصلی‌ترین تمرکز روان‌شناسی چندفرهنگی بر روی موضوع **هویت**^۲ است. این هویت هم شامل هویت فردی و هم شامل هویت گروهی می‌شود. پرسش اصلی مطرح

1. Multicultural Psychology

2. Identity

برای روان‌شناسی چندفرهنگی این است که وقتی افراد چند فرهنگ متفاوت باهم در تعامل قرار می‌گیرند، چه بر سر سرنوشت هویت افراد می‌آید؟ آیا در نهایت در طول زمان تفاوت‌های فرهنگی و زبانی بین گروه‌های متفاوت از بین می‌روند و یک هویت جدید در افراد به‌وجود می‌آید؟ یا اینکه به احتمال قوی تفاوت‌های گروهی باقی می‌مانند و شاید حتی این تفاوت‌ها قوت یافته و هویت‌های متمایز حفظ می‌شوند؟

روان‌شناسی چندفرهنگی هم در صدد پاسخ به این پرسش‌های توصیفی و هم در صدد روش‌ها و سیاست‌های تجویزی برای مقابله با مشکلات بین فرهنگی است. علت اساسی که این سیاست‌ها مهم تلقی می‌شوند، مشکلات جدی است که نوعاً گریبانگیر جوامع چندفرهنگی است. از جمله این مشکلات می‌توان به پیش‌داوری، تبعیض و پرخاشجویی‌های بین گروهی اشاره کرد. اینها مشکلاتی هستند که می‌توانند کیفیت زندگی را بشدت پایین بیاورند (مقدم، ۲۰۰۸).

برای حل این مشکلات روش‌های متعددی به‌کار گرفته شده است. اما سیاست‌هایی که برای مدیریت اختلافات فرهنگی مورد توجه قرار گرفته‌اند، در دو دسته قرار می‌گیرند: ۱- جذب، و ۲- چندفرهنگ‌گرایی^۱. این دو سیاست عمده، هر کدام معانی ضمنی مهمی برای موضوع هویت دارند.

روش جذب شیوه‌ای است که در طی آن گروه‌ها تفاوت‌هایشان را کنار گذاشته و به تدریج در داخل یک فرهنگ ادغام و یکی شوند. ولی این ظاهر مسئله است، زیرا از یک طرف همه افراد از یک قانون و هنجارهای متوسطی که بر جامعه حاکم است پیروی می‌کنند، ولی از طرف دیگر تفاوت‌های بنیادی همیشه از بین رفتنی نیستند و یا به سختی از بین می‌روند. از فروید گرفته تا پژوهشگران جدید این ایده پذیرفته شده است که تعصبات و پرخاشجویی به احتمال بیشتری بر علیه آنانی که غیرمشابه به خودمان درک می‌شوند، نشان داده شود. روان‌شناسان تکاملی جدید معتقدند که تشابه ژنتیکی ریشه عقیده مشابهت - جذابیت است. آنان فرض می‌کنند که ما احساس مثبتی نسبت به دیگرانی که تشابه ژنتیکی به ما دارند و احساس منفی نسبت به دیگرانی که تشابه ژنتیکی به ما ندارند نشان می‌دهیم. بنابر این بحث‌های نظری زیادی در حمایت از مشابهت - جذابیت و نیز شواهد تجربی در حمایت از فرضیه‌های مشابهت - جذابیت

1. Assimilation
2. Multiculturalism

هم در سطح فردی و هم در سطح گروهی وجود دارد (مقدم، ۲۰۰۸). بخصوص در جوامعی که دچار مشکلاتی هستند، این عدم مشابهت موجب تبعیضاتی نسبت به اقلیت‌ها می‌شوند و گاهی اوقات عامل مشکلات به غلط گروه‌های اقلیت محسوب می‌شوند و به شدت مورد تنبیه و تجاوز گروه‌های دیگر قرار می‌گیرند.

دومین شیوه برای مدیریت جوامعی که دارای فرهنگهای مختلف هستند روش چندفرهنگی‌گرایی است که از دهه ۱۹۶۰ به‌عنوان روش مدیریتی برای حل مشکل اختلاف فرهنگی مورد توجه قرار گرفت. اولین فرض زیربنایی سیاست چندفرهنگ‌گرایی این است که اقلیت‌ها نسبت به حفظ فرهنگ و زبان پیشینیان خود حس مثبتی دارند. دومین فرض زیربنایی چندفرهنگ‌گرایی که فرضیه چندفرهنگ‌گرایی نامیده شده است، این است که وقتی اعضای گروهی نسبت به میراث‌های گروهی خودشان حسی از فخر و اعتماد داشته‌باشند، آنان پذیرش بیشتری نسبت به گروه‌های غیر خواهند داشت.

۱۳-۵. وضعیت فعلی روان‌شناسی

هم اکنون رشته روان‌شناسی با شاخه‌های بسیاری در بین رشته‌های دیگر به حیات خود ادامه می‌دهد. رویکردهای آن تحت تأثیر روح زمان حاکم بر جوامع بوده‌است و برحسب جوامع مختلف نیز به مسیرهای مطالعاتی خاصی افتاده و به پویای خود ادامه داده‌است. در برخی از جوامع بیشتر به جنبه کاربردی آن توجه می‌شود، و در برخی جوامع به جنبه علمی و نظری آن توجه می‌گردد. در جنبه علمی و نظری گویی علم روان‌شناسی تلاش انسان برای شناخت خود و یا به‌عبارت دیگر یک چارچوب تبیینی برای موجود انسان است. طبیعی است که این چارچوب‌های زیاد و متنوع، برای برخی از اندیشمندان غیرقابل قبول و برای برخی دیگر قابل قبول باشد. کارل پوپر (۱۹۹۴-۱۹۰۲) معتقد است که یکی از مهمترین ویژگی نظریه‌های علمی ابطال‌پذیری است. او این ویژگی را «اصل ابطال‌پذیری»^۱ می‌نامد. براساس این اصل هر نظریه علمی باید احتمال رد داشته باشد. در غیر این صورت یک نظریه علمی محسوب نمی‌شود. حتی به نظر او نظریه‌هایی مثل نظریه‌های آدلر و فروید، نظریه‌های علمی نیستند، چون اصل

ابطال‌پذیری در مورد آنها صادق نیست. ولی نظریه انشتین به علت داشتن ویژگی ابطال‌پذیری یک نظریه علمی محسوب می‌شود (هرگنهان، ۲۰۰۰). شاید تعبیر این دیدگاه چنین باشد که علم همیشه در حال تغییر است. علم هیچ وقت کامل نبوده و کامل نخواهد شد. روان‌شناسی نیز به‌عنوان یک شاخه علمی از این قاعده مستثنی نیست.

خلاصه فصل

- هم اکنون رشته روان‌شناسی به‌عنوان علمی که به مطالعه رفتار و فرآیندهای ذهنی می‌پردازد تعریف می‌شود.
- روان‌شناسی نیز مثل هر علم دیگری روز به روز عوض می‌شود و در بخشی از این تغییر در ارتباط با علوم دیگر هم دچار نوعی واگرایی و هم نوعی همگرایی می‌شود.
- نظریه‌پردازان روان‌شناسی روی یک تعریف واحدی از روان‌شناسی توافق نداشته‌اند و این بعلت کم کاری روان‌شناسان در مقایسه با دانشمندان رشته‌های علمی دیگر نیست. این عدم توافق عللی دارد که از جمله آنها می‌توان به گستردگی حوزه روان‌شناسی، جوان بودن و پیچیده بودن این رشته اشاره کرد.
- از همان آغاز شروع روان‌شناسی علمی بر جنبه فرهنگی و قومی انسان تأکید شده است و وونت روان‌شناسی فرهنگی را یک شاخه مهمی از علم روان‌شناسی تلقی می‌کرد. اولین کنفرانس روان‌شناسی قومی و فرهنگی در جولای ۲۰۱۰ در کشور اندونزی برگزار شد.
- هدف روان‌شناسی قومی و فرهنگی فهم و درک (افراد) در بافت‌های مختلف فرهنگی است. این شامل بررسی افکار، هیجانات و اعمال در بافت‌های فرهنگی و منطقه‌ای خاص می‌شود.
- در داخل روان‌شناسی نظریه‌های گوناگونی وجود دارند که این متناقض با روحیه علمی نیست و می‌توان به‌عنوان نقطه قوت روان‌شناسی در نظر گرفته شود.
- برخی از روان‌شناسان از دیدگاه یک حرفه و برخی دیگر به آن از دیدگاه یک علم انسان‌شناسی توجه می‌کنند.